

1984

جورج اورول

اسکن از

crazyrobot

vitworld.ir

www.wizardingworld.ax3.net

مقدمه

رمان ۱۹۸۴ جورج اورول، بیانگر روحیه‌ای خاص و هشداردهنده است. روحیه به تصویر کشیده شده در این کتاب، نو میدی نسبت به آینده انسان است و به همگان هشدار می‌دهد که اگر روند تاریخ تغییر نکند، انسان‌ها در سراسر دنیا، بی آنکه خود بدانند، خصوصیات انسانی خود را از دست می‌دهند و به آدم‌هایی مائسینی و بی‌روح تبدیل می‌گردند.

ناامیدی نسبت به آینده انسان در تقابل آشکار با اساسی‌ترین جنبه‌های تفکر غربی، یعنی ایمان به پیشرفت بشر و قابلیت انسان در ایجاد دنیایی سرشار از صلح و عدالت است. این امید، از تفکر رومی و یونانی، همچنین مفهوم مسیحای پیامبران عهد عتیق ریشه می‌گیرد. فلسفه تاریخ عهد عتیق بر این اعتقاد استوار شده که: انسان رشد می‌کند و در طول تاریخ شکوفا می‌شود و به همان چیزی که مقدر شده، تبدیل می‌شود. بر این اساس انسان قدرت عشق و منطق خود را پرورش می‌دهد و به کمال می‌رسد و از این طریق دنیا را تحت سیطره خویش درمی‌آورد؛ و در عین حال که با طبیعت و دیگر انسان‌ها وحدت می‌یابد، فردیت خود را حفظ می‌کند. هدف انسان، صلح و عدالت جهانی است و پیامبران ایمان دارند که به رغم تمام خطاها و گناهان بشر، سرانجام «روز موعود»، که در ظهور مسیح تبلور یافته است، فرا خواهد رسید.

این مفهوم بیتگوریانه و پیامبرانه، مفهومی تاریخی بود، حالتی از کمال که انسان در طول تاریخ به آن پی می‌برد. مسیحیت این مفهوم را به نوع فراطاریخی و کاملاً روحانی تبدیل کرد. ولی از عقیده خود مبتنی بر ارتباط میان هنجارهای اخلاقی و سیاست نیز چشم‌پوشی نکرد. متفکران مسیحیت در اواخر قرون وسطی تأکید داشتند که اگرچه «حکومت خدا» در محدوده عصر تاریخی

جنتش سوسیالیستی اروپا، به نیرومندترین شکل بروز نمود. امید به کمال‌گرایی فردی و اجتماعی انسان، که هم از نظر فلسفی و هم از نظر انسان‌شناختی، به روشنی در آثار فلاسفه روستنقر قرن هجدهم و متفکران سوسیالیست قرن نوزدهم بیان شده بود، تا شروع جنگ جهانی اول یابدار ماند. این جنگ که ظاهراً تحت تأثیر توهماتی چون مبارزه در راه صلح و دموکراسی و در واقع به خاطر جاه‌طلبی قدرت‌های اروپایی برای تصاحب سرزمین‌های دیگر منجر به کشته شدن میلیون‌ها نفر شد، خود آغازگر تحولی بود که قصد داشت در عرض مدت کوتاهی افکار و سنت‌های دو هزار ساله غربی را در مورد امید نابود کند و آن را به نوین‌گرایی و یأس بکشانند. روحیه خشن در جنگ جهانی اول، شروع کار بود. رویدادهای دیگری به دنبال آن پیش آمد؛ بر باد رفتن امید به سوسیالیسم، به دست سرمایه‌داری و ایسگرای دولتی استالین؛ بحران‌های اقتصادی جدی در اواخر دهه بیست؛ پیروزی جاهلیت در یکی از کهن‌ترین مراکز فرهنگی جهان، یعنی آلمان؛ وحشت جنون‌آمیزی که استالین طی دهه سی پدید آورده بود؛ جنگ جهانی دوم که در آن تمام ملت‌های درگیر جنگ، باقیمانده ملاحظیات اخلاقی خود را که بعد از جنگ اول حفظ کرده بودند، از دست دادند؛ نابودی بی‌شمار ملل متمدن که توسط هیتلر آهاز شد و با نابودی کامل شهرهایی همچون هامبورگ، درسدن، توکیو، و سرانجام استفاده از بمب اتمی بر علیه ژاپن ادامه یافت. از آن پس نژادبشر با خطر بسیار بزرگ‌تری روبرو بوده است؛ خطر انهدام کامل تمدن بشر - اگر نگوئیم نسل بشر - به وسیله سلاح‌های هسته‌ای امروزی و شکل‌های جدیدتر آن که در ابعاد بسیار وحشتناکی در حال توسعه است. البته اکثر مردم نسبت به این تهدید و درماندگی خود در برابر آن، آگاهی کامل ندارند. برخی معتقدند به علت ویرانگری فوق‌العاده سلاح‌های جدید، امکان جنگ متفی است؛ برخی دیگر می‌گویند حتی اگر شصت یا هفتاد میلیون آمریکایی در عرض یکی دو روز اول جنگ هسته‌ای کشته شوند، پس از غلبه بر ضربه اولیه، زندگی همچنان به روال عادی خود ادامه خواهد یافت. اهمیت کتاب اورول دقیقاً به دلیل بیان پیشگویانه همین وضعیت جدید درماندگی انسان است که بر عصر حاضر حاکم شده است.

البته فقط اورول نیست که به چنین تلاشی دست زده است. دو نویسنده

نمی‌کنند، ولی نظام اجتماعی، نیاز دارد اصول معنوی مسیحیت را درک کند و خود را با آن تطبیق دهد. فرقه‌های مختلف مسیحی، قبل و بعد از نهضت اصلاح دینی، به نحوی فعال، مصرانه و انقلابی بر این نیازها تأکید داشتند. با فروپاشی قرون وسطی، به نظر می‌رسید احساس قدرت و امیدواری انسان برای دستیابی به کمال فردی و اجتماعی، هم جان تازه‌ای گرفت و هم به راه‌های جدیدی دست یافت. یکی از مهمترین نمونه‌ها، شکل جدیدی از نوشتار است که از زمان رنسانس آغاز شد و اولین نمود آن ناکه‌آباد یا «اتوپیا»^۱ی توماس مور است. نامی که از آن پس برای تمامی آثار مشابه به کار گرفته شد. اتوپیا توماس مور، ضمن انتقاد کوبنده از بی‌عدالتی‌ها و تناقض‌های منطقی جامعه وی، تصویری از جامعه ایده‌آل ارائه می‌دهد که اگرچه کامل نیست ولی بسیاری از مشکلات بشر را که برای معاصران وی لاینحل می‌نمود، حل می‌کرد. مشخصه اصلی اتوپیا توماس مور با سایر جوامع آرمانی مشابه، این بود که آنها از اصول کلی صحبت نمی‌کردند بلکه تصویری خلاق از جزئیات مشخص جامعه‌ای ارائه می‌کردند که با عمیق‌ترین آرزوهای بشر مطابقت داشت. این جوامع متکامل، برخلاف اندیشه‌های دینی، به «روز موعود» منسوب نمی‌شدند بلکه در شرایط حاضر موجود بودند، منتها به‌جای فاصله زمانی، فاصله جغرافیایی آنها را از بشر جدا می‌کرد.

به دنبال اتوپیا توماس مور، دو اثر دیگر پدید آمد، شهر حورشید نوشته راهب مسیحی کامپانلا^۲ و شهر مسیحی نوشته انسان‌نگرای آلمانی آندره آ^۳ که مدرن‌تر از بقیه است. البته این سه جامعه آرمانی از لحاظ دیدگاه، خلاقیت و نوآوری با هم تفاوت دارند، ولی نقاط مشترک آنها در مقایسه با تفاوت‌هایشان، بسیار ناچیز است. از آن‌زمان تا شروع قرن بیستم، در مدت چند صد سال، اتوپیاها دیگری مطرح شده است. آخرین و تأثیرگذارترین اتوپیا نگاهی سه‌گانه گذشته اثر ادوارد بلامی^۴ بود که در سال ۱۸۸۸ چاپ شد. این کتاب بعد از کلبه عمونام و س‌هور بدون شک محبوب‌ترین کتاب سال‌های آغازین قرن بود که در ایالات متحده در چندین میلیون نسخه چاپ و به بیش از بیست زبان زنده دنیا ترجمه شد. اتوپیا بلامی آن بخش از سنت‌های برجسته آمریکایی بود که در افکار ویتمن، تارو و امرسون بیان شده بود. نوع آمریکایی همین اتوپیا بود که در

1. Utopia

2. Campanella

3. Andreae

4. Edward Bellamy

روی هر اسنان، سرانجام او را از نظر جسمانی نیز دگرگون می‌کند) و بهره‌برداری‌های روانشناسانه و عقیدتی از انسان تشدید می‌شود. در کتاب هاکسلی، ابزار اصلی برای تبدیل اسنان به آدم ماتینی، به کار بردن تلقین در خواب مصنوعی به مقیاس گسترده است، که دیگر نیاز به ایجاد وحشت را منتفی می‌سازد. می‌توان گفت نمونه‌های زامیاتین و اورول، به حکومت‌های استالین و نازی‌ها شباهت بیشتری دارد، در حالی که کتاب هاکسلی تصویر تحول دنیای صنعتی غرب را در آینده نشان می‌دهد - البته در صورتی که بدون تغییرات اساسی به روند فعلی حرکتش ادامه دهد.

گذشته از این تفاوت، یک سؤال مشترک در مورد هر سه اتوپیای منفی وجود دارد. این سؤال جنبه فلسفی، انسان‌شناختی و روان‌شناختی و حتی شاید مذهبی داشته باشد. سؤال این است که: آیا ممکن است طبیعت انسان به گونه‌ای تغییر کند که آرزوهایش برای آزادی، شرافت، کمال و عشق را فراموش کند؟ یعنی ممکن است روزی فرارسد که او انسان بودن خویش را از یاد ببرد؟ و یا طبیعت انسانی از چنان یویایی برخوردار است که به این بی‌حرمی‌های آستکار نسبت به نیازهای اساسی بتر واکنش نشان می‌دهد و تلاش می‌کند این جامعه غیر انسانی را به جامعه‌ای انسانی تبدیل کند؟ این نکته را باید مورد توجه قرار داد که هیچ‌یک از سه نویسنده، آستکارا، موضع نسبی‌گرایی روان‌شناختی را که در بین دانشمندان علوم اجتماعی امروز رایج است، انتخاب نمی‌کنند؛ هیچ‌یک از آنها قبول ندارد که چیزی به عنوان ماهیت انسانی وجود ندارد؛ که چیزی به عنوان صفات اساسی در انسان وجود ندارد؛ آنها نمی‌پذیرند که انسان در بدو تولد همچون کساغذ سفیدی است که هر جامعه، متن خود را بر روی آن می‌نویسد. آنها چنین می‌یندارند که انسان شیفته‌عشق، عدالت، حقیقت و همبستگی است و از این نظر کاملاً با نسبی‌گرایان متفاوت هستند. در واقع با نشان دادن ابزارهای مختلفی که برای نابودی این ویژگی‌ها به کار گرفته شده‌اند، ثابت کرده‌اند شیفتگی انسان نسبت به این ویژگی‌ها تا چه حد قوی و پایدار است. در کتاب زامیاتین، برای خلاصی یافتن از نیازهای ماهوی انسان، به عمل جراحی خاصی نیاز می‌افتد که بی‌شباهت به لب‌برداری از مغز نیست. در کتاب هاکسلی از قرص و انتخاب‌های مصنوعی زیست‌شناختی استفاده می‌کنند و در کتاب اورول از شستسوی مغز و شکنجه به طور نامحدود استفاده می‌شود. هر سه نویسنده

دیگر، زامیاتین^۱ (اهل روسیه) در کتاب خود به نام ما، و آلدوس هاکسلی^۲ در کتاب دنیای جدید بی‌باک،^۳ وضعیت فعلی جهان را مشابه اورول تشریح کرده‌اند و در مورد آینده هشدار داده‌اند. این سه‌گانه جدید را که می‌توان «اتوپیاهای منفی» اواسط قرن بیستم نامید. نقطه‌مقابل «اتوپیاهای مثبت» سه‌گانه‌ای است که در قرون شانزده و هفده نوشته شدند و قبلاً به آنها اشاره شد.^۴ همان‌گونه که سه‌گانه اتوپیای مثبت روحیه امیدوارانه و متکی به نفس انسان پس از رنسانس را نشان می‌دهد، اتوپیاهای منفی، ناتوانی و ناامیدی انسان امروز را به نمایش می‌گذارند. چیزی متناقض‌تر از این در تاریخ وجود نداشته است: انسان در آغاز عصر صنعت، هنگامی که به واقع امکان پذیرد آوردن غذا برای تمام انسان‌ها را نداشت، هنگامی که در دنیایی زندگی می‌کرد که برای جنگ، بردگی و استثمار توجیه اقتصادی وجود داشت، در دنیایی که فقط امکانات علم جدید و کاربرد آن در تولید و صنعت را حس می‌کرد، با این حال در آغاز دوران توسعه نوین سرشار از امید بود. آنگاه چهارصدسال بعد، هنگامی که تمام این انتظارات عملی می‌شوند، یعنی انسان می‌تواند به حد کافی برای همه تولید کند، پیشرفت صنعتی چنان ثروتی برای همه کشورها پدید آورده است که دیگر نیازی به جنگ برای توسعه اراضی تحت حاکمیتشان نیست، هنگامی که تمام کره خاکی، همچون قاره‌ها در چهارصد سال پیش، در حال بیوستن به یکدیگر هستند، درست در چنین لحظه‌ای که انسان در شرف دستیابی به آرزوهایش است، دچار ناامیدی می‌شود، نکته اساسی در هر سه اتوپیای منفی، توصیف آینده‌ای است که در حال رسیدن به آن هستیم و هم توضیح این تناقض تاریخی.

این سه اتوپیای منفی، در جزئیات و برجسته‌سازی‌ها با هم متفاوت هستند. کتاب ما، از زامیاتین که در سال‌های دهه بیست نگاشته شده است، در مقایسه با اثر هاکسلی، دنیای جدید بی‌باک، با ۱۹۸۴ وجود تشابه بیشتری دارد. ما و ۱۹۸۴، هر دو جامعه‌ای کاملاً خشک و مقرراتی را به تصویر می‌کشند که در آن انسان فقط یک شماره است و فردیت خود را به تمامی از دست می‌دهد. این وضعیت با ترکیب ترس فوق‌العاده زیاد (در کتاب زامیاتین عمل جراحی مغز بر

1 Zamyatin 2 Aldous Huxley 3 Brave New World

۴ لازم به ذکر است که پاتریشا آیس نوشته‌شده در لندن، پس‌سی فاشلس در آمریکا، اولس نمونه‌هایی از اتوپیای منفی می‌باشد.

چگونه شکل می‌گیرد. تصویر اورول بسیار به‌جاست زیرا دلایلی آشکار بر علیه این عقیده رایج ارائه می‌دهد که با ادامه مسابقه تسلیحاتی و یافتن مانع بازدارنده «باثبات» می‌توان آزادی و دموکراسی را نجات داد. عقیده رایج، این واقعیت را نادیده می‌گیرد که با «بیشرفت» صنعتی روزافزون (که تقریباً هر پنج سال سلاح‌های کاملاً جدیدی ارائه می‌کند و به‌زودی بمب‌های ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ مگاتنی را جایگزین نوع ۱۰ مگاتنی فعلی می‌کند) تمام مردم مجبور به زندگی در زیرزمین خواهند بود. اما همیشه قدرت تخریب بمب‌های هسته‌ای بیشتر از عمق مخفیگاه‌ها خواهد بود، و ارتش (گرچه شاید نه به طور قانونی) مسلط بر اوضاع خواهد شد، و این که تنفر و وحشت از مهاجمان احتمالی می‌تواند نگرش‌های اساسی یک جامعه دموکراتیک و انسان‌مدار را نابود کند. به عبارت دیگر، مسابقه مستمر تسلیحاتی، حتی اگر موجب بروز یک جنگ هسته‌ای نگردد، منجر به نابودی ویژگی‌های جامعه ما خواهد شد که می‌توان آنها را «دموکراتیک»، «آزاد» یا «مطابق آداب آمریکایی» دانست. اورول به طرز خلاق و ماهرانه آن توهمی را مطرح می‌کند که می‌پندارد در دنیایی که آماده جنگ هسته‌ای است، دموکراسی می‌تواند به حیات خود ادامه دهد.

یکی دیگر از جنبه‌های مهم رمان، نگرش اورول به ماهیت حقیقت است، که ظاهراً بازتابی از تلقی استالین نسبت به حقیقت به‌ویژه در دهه سی می‌باشد. اما کسانی که رمان اورول را صرفاً رده‌ای دیگر بر استالینسم می‌بینند، عنصر اساسی تحلیل وی را نادیده گرفته‌اند. اورول، در واقع، دربارهٔ تحولی صحبت می‌کند که همانند روسیه و چین، در کشورهای صنعتی غرب نیز در حال وقوع است، منتهی با گام‌هایی آهسته‌تر. یرستن اساسی اورول این است که اصولاً آیا چیزی به نام «حقیقت» وجود دارد یا نه. «واقعیت» آن‌گونه که حزب حاکم به آن اعتقاد دارد، بیرونی نیست. «واقعیت فقط در ذهن انسان است نه هیچ جای دیگر... هر چه که حزب آن را حقیقت بداند، حقیقت است.» اگر چنین باشد، پس حزب با کنترل ذهن انسان‌ها، حقیقت را کنترل می‌کند. در گفتگوی جالب میان مدافع حزب و شورشی تحت شکنجه، گفتگویی ارزشمند که با مکالمه میان مأمور تفتیش عقاید و مسیح، نوشته داستایوسکی، برابری می‌کند، اساسی‌ترین اصول حزب، بیان می‌شود. البته رهبران حزب، برخلاف مأمور تفتیش عقاید، حتی نمی‌خواهند وانمود کنند که نظام اجتماعی آنان سعی در شادایی و

معتقدند که ردودن ماهیت انسانی از وجود اسان. کار راحتی نیست و از این نظر نمی‌توان اتهامی بر آنها وارد دانست. اما هر سه به یک نتیجه می‌رسند: این کار با استفاده از وسایل و روش‌های شناخته شده و رایج امروزی امکان‌پذیر است. کتاب ۱۹۸۴ اورول، به‌رغم شباهت‌های فراوان با کتاب زامیائین، به این سؤال که «چگونه می‌توان ماهیت انسان را تغییر داد؟» پاسخ خاص خود را می‌دهد. من نیز در اینجایی خواهیم به برخی مفاهیم خاص «اورولی» بپردازم. جواب اورول که برای سال ۱۹۶۱ و پنج تا پانزده سال آینده آن نیز بسیار مناسب است، ارتباطی است که میان جامعه دیکتاتوری ۱۹۸۴ و جنگ اتمی برقرار می‌کند. جنگ‌های اتمی برای نخستین بار در سال‌های ابتدای دههٔ چهل بروز کردند؛ ده‌سال بعد جنگ اتمی در مقیاس بزرگ‌تر خودنمایی کرد، و چندصد بمب بر روی مراکز صنعتی بخش اروپایی روسیه، اروپای غربی و آمریکای شمالی فروریخت. پس از این جنگ دولت‌های تمام کشورها متقاعد شدند که ادامه جنگ به معنای زوال جامعه متمدن و به تبع آن قدرت خود آنها خواهد بود. این دلایل موجب شد دیگر از بمب‌ها استفاده نشود و سه ابرقدرت «تنها به تولید و ذخیرهٔ بمب‌های اتمی بپردازند تا در فرصت سرنوشت‌سازی که به اعتقاد همگی شان دیر یا زود فرامی‌رسد، از آنها استفاده کنند.» هدف حزب حاکم همچنان یافتن راه‌هایی برای «کشتن صدها میلیون نفر در چند ثانیه و بدون هیچ‌گونه هشدار قبلی» بود. اورول کتاب ۱۹۸۴ را در زمانی نوشت که هنوز سلاح‌های گرماهسته‌ای ساخته نشده بود و از نظر تاریخی بد نیست به این نکته اشاره کنیم که همه چیزهایی که در کتاب ذکر می‌شود قبلاً در دهه پنجاه رخ داده است. در مقایسه با کنتار جمعی که سلاح‌های گرماهسته‌ای امکان آن را فراهم می‌نماید و قابلیت نابود کردن ۹۰ تا ۱۰۰ درصد جمعیت یک کشور را دارد، بمب اتمی که بر روی ژاپن اداخته شد، کوچک و بی‌اهمیت به نظر می‌رسد. اهمیت مفهوم جنگ از دیدگاه اورول، ناشی از مشاهدات بسیار دقیق و موشکافانه وی می‌باشد.

قبل از هر چیز، اهمیت اقتصادی تولید مداوم سلاح‌های جنگی را نشان می‌دهد که بدون آن نظام اقتصادی به درستی عمل نمی‌کند. سپس با تصویری تأثیرگذار نشان می‌دهد، جامعه‌ای که مدام آماده جنگ است و از مورد حمله قرار گرفتن وحشت دارد و به دنبال یافتن وسایلی برای انتقام کامل دشمنان است،

نظامی که توجه به مفهوم حقیقت همچون یک حکم عیبی مرتبط با واقعیت، منسوخ شده است، کسی که در اقلیت قرار می‌گیرد باید بپذیرد که دیوانه است. اورول برای توصیف نوع تفکر غالب در ۱۹۸۴ و از دای وضع می‌کند که مدتی جزو وازگان جدید محسوب می‌شود: «دوگانه‌باوری». «دوگانه‌باوری به این معناست که فرد به طور همزمان، در یک مورد خاص، دو عقیده متضاد داشته باشد و هر دو را نیز بپذیرد... این فرایند باید آگاهانه باشد، در غیر این صورت نمی‌تواند با دقت کافی انجام شود. اما در عین حال باید ناآگاهانه باشد و گونه احساس خطا، احساس گناه به همراه می‌آورد.» دقیقاً همین جنبه ناآگاهانه دوگانه‌باوری است که بسیاری از خوانندگان ۱۹۸۴ را به این فکر می‌کشاند که باور کنند، روش دوگانه‌باوری توسط روس‌ها و چینی‌ها به کار گرفته شده است، در حالی که این روش برای خود آنها کاملاً غریبه و ناآشنا محسوب می‌شود. اما این توهمی بیش نیست و آن را با چند مثال می‌توان نشان داد. ما در غرب صحبت از «دنیای آزاد» می‌کنیم که هم شامل نظام‌های متکی بر آزادی بیان و انتخابات آزاد، مانند ایالات متحده و انگلستان می‌شود و هم شامل نظام‌های دیکتاتوری آمریکای جنوبی (حداقل تا زمانی که وجود دارند)؛ ما همچنین اشکال گوناگون حکومت‌های دیکتاتوری، مانند حکومت فرانکو و سالازار و حکومت‌های جنوب آفریقا، پاکستان و حبشه را در این «دنیای آزاد» می‌پذیریم. در حالی که از دنیای آزاد صحبت می‌کنیم، عملاً منظورمان تمام کشورهای است که بر ضد روسیه و چین هستند، و همان‌طور که کلمات هم نشان می‌دهند، همان کشورهای که دارای آزادی سیاسی هستند. نمونه معاصر دیگری از نگهداری دو عقیده متضاد به طور همزمان در ذهن و پذیرش هر دو آنها را می‌توان در بحث راجع به تسلیحات جنگی مشاهده کرد. ما قسمت عمده‌ای از درآمد و انرژی خود را صرف ساخت سلاح‌های هسته‌ای می‌کنیم و چشم خود را بر روی این واقعیت می‌بندیم که این سلاح‌ها می‌توانند یک‌سوم، یک دوم و یا اکثر مردم ما و دشمنان ما را نابود کنند. برخی مانند هرمان کان، یکی از نویسندگان زنده، موضوع‌های مربوط به راهبردهای اتمی، از این هم فراتر می‌روند. وی می‌گوید: «... به عبارت دیگر جنگ وحشتناک است، در این مورد بحثی نیست، اما صلح نیز همین‌طور است و به‌جاست با محاسبات امروزی مقایسه‌ای بین وحشت جنگ و وحشت صلح صورت بگیرد تا ببینیم

خوت‌سختی انسان دارد. زیرا انسان را مخلوقی ترسو و ضعیف می‌دانند که خود از آزادی‌گریزان و ناتوان از رویارویی یا حقیقت است. رهبران حرب، خود از هدف واقعی خویش، که همانا حفظ قدرت است، آگاهند. به زعم آنان: «قدرت وسیله نیست، بلکه هدف است، و قدرت به معنی توانایی تحمیل درد و رنج بی‌حد به دیگر انسان‌هاست.»^۱ بنابراین قدرت برای آنها واقعیت و حقیقت را می‌آفریند. می‌توان گفت موقعیتی که اورول در اینجا به سردمداران قدرت نسبت می‌دهد، نهایت ایده‌آلیسم فلسفی را نشان می‌دهد، اما نکته مهم‌تر تشخیص این موضوع است که مفهوم حقیقت و آزادی که در ۱۹۸۴ مطرح می‌شود یک شکل افراطی از عمل‌گرایی است که در آن حقیقت به تابعیت حزب درمی‌آید. نویسنده آمریکایی، آلن هارینگتون که در کتابش *زندگی در کریسال بالاس*^۲ تصویری دقیق و گیرا از زندگی در یک مؤسسه بزرگ آمریکایی ارائه می‌دهد، برای مفهوم معاصر حقیقت، اصطلاحی عالی وضع کرده است: «حقیقت متغیر». اگر مؤسسه بزرگی که من در آن کار می‌کنم، ادعا کند که محصولانتر نسبت به تمام رقبایش برتری دارد، موجه بودن این ادعا چیزی نیست که قابل رسیدگی باشد، موضوع مهم این است که تا وقتی من برای این مؤسسه خاص کار می‌کنم، این ادعا برای «من» حقیقت دارد و من از تحقیق در مورد اعتبار این حقیقت، خودداری می‌کنم. در واقع، اگر من شغلم را عوض کنم و به یکی از مؤسساتی که تا امروز رقیب «من» بوده‌اند، بروم، حقیقت جدید را مبنی بر بهتر بودن محصول آن مؤسسه خواهم پذیرفت و خیلی ساده، این حقیقت جدید، برایم به درستی همان حقیقت قبلی خواهد بود. یکی از تحولات شاخص و مخرب جامعه ما این است که انسان روز به روز بیشتر تبدیل به ابزاری برای تغییر شکل داده واقعیت می‌شود و سعی دارد آن را به چیزی مناسب خواست و عملکرد خود تبدیل کند. حقیقت چیزی است که توده‌ها در مورد آن اتفاق نظر داشته باشند؛ اورول به شعار «چگونه ممکن است میلیون‌ها نفر اشتباه کنند» جمله «چگونه ممکن است حق با اقلیتی یک نفره باشد» را اضافه می‌کند و به روشنی نشان می‌دهد در

۱ این تعریف از قدرت برگرفته از کتاب *Escape from Freedom* اثر اریک فرید می‌باشد همچنین تعریف سمورد ویل می‌گوید که قدرت، توانایی تبدیل یک امر رده به یک حسد یا به عبارتی، سی‌بی‌حاد است

2 Alan Harrington *Life in the Crystal Palace*.

می‌جوید و این کار را هم به نام خود سوسیالیسم انجام می‌دهد. یعنی محتوای آن به ضد خود بدل شده است ولی باز هم مردم اعتقاد دارند که معنی ایدئولوژی سوسیالیسم همان چیزی است که حزب می‌گوید. در این خصوص اورول اشاره آشکاری به تحریف سوسیالیسم توسط کمونیسم روسیه دارد، اما باید این نکته را نیز اضافه کرد که غرب هم به چنین تحریفی متهم است. ما جامعه خود را به گونه‌ای معرفی می‌کنیم که گویی در آن، ابتکار عمل، فردگرایی و آرمانخواهی آزاد است، ولی در واقع تمام اینها فقط حرف است. ما جامعه‌ای صنعتی با مدیریت متمرکز هستیم که عمدتاً ماهیت بوروکراتیک دارد و آرمان و انگیزه اصلی آن را مادیات و پول تشکیل می‌دهد که با علاقی مذهبی یا معنوی تلطیف شده است. در این رابطه به نمونه دیگری از «دوگانه‌باوری» می‌رسیم، به این معنا که معدودی از نویسندگان که به بحث در مورد راهبردهای اتسی می‌پردازند از این واقعیت صرف‌نظر می‌کنند که از دیدگاه مسیحیت، کشتن هم به اندازه کشته شدن و یا حتی بیشتر از آن، منفور است. خوانندهٔ رمان ۱۹۸۴ اورول ویژگی‌های فراوان دیگری از جامعه غربی امروز را در این رمان خواهد یافت - مشروط بر آنکه بتواند به حد کافی به «دوگانه‌باوری» خود غلبه کند.

بدون شک تصویر اورول بسیار ناامیدکننده است، خصوصاً اگر فرد دریابد که بنا به گفته خود اورول، این کتاب نه فقط موقعیت دشمن را نشان می‌دهد بلکه سرنوشت تمام بشریت را در پایان قرن بیستم به همین منوال می‌بیند. انسان می‌تواند در برابر این تصویر، دو واکنش از خود نشان دهد: یا بیش از پیش ناامید و تسلیم شود، یا با پذیرفتن این که هنوز دیر نشده است، با شجاعت و شفافیت بیشتر با این مسئله برخورد کند. هر سه اتوپای منفی به روشنی اظهار می‌دارند این امکان وجود دارد که در همان حال که زندگی به روال خود ادامه می‌یابد، انسان را از صفات انسانی‌اش به کلی تهی کنند. هرکس ممکن است در درستی این تصور شک کند و با خود بگوید، گرچه می‌توان هسته انسانی وجود بشر را نابود کرد ولی با این کار آینده انسان نیز نابود خواهد شد. چنین افرادی به واقع چنان سنگدل و عاری از شور زندگی هستند که یا یکدیگر را نابود خواهند کرد و یا از شدت ملال و تشویش خواهند مرد. اگر بنا باشد دنیای تصویر شده در کتاب ۱۹۸۴، شکل هالاب زندگی بر روی کره زمین باشد، در آن صورت دنیا نیز از انسان‌های دیوانه خواهد شد و در نتیجه جهان قابل اعتمادی نخواهد بود (اورول

کدام یک بدتر است.)^۱ کان بر این اعتقاد است که جنگ هسته‌ای احتمالاً به معنای نابودی تنصت میلیون آمریکایی بوده و می‌گوید: «در چنین حالتی کشور حتی با سرعت بیشتر و به نحوی مؤثرتر بازسازی خواهد شد.» و ادامه می‌دهد: «زندگی طبیعی و شاد، برای اکثریت بازمانده و نسل‌های بعدی آنان.» با تراژدی، جنگ هسته‌ای متوقف نخواهد شد. او معتقد است: ۱. ما به خاطر حفظ صلح آماده جنگ می‌شویم. ۲. اگر جنگ آغاز شود و روس‌ها یک سوم جمعیت ما را بکشند و ما هم یک سوم (یا اگر بتوانیم، البته تعداد بیشتری) از آنها را بکشیم، باز هم زندگی مردم بعد از این جنگ، سعادت‌مند خواهد بود. ۳. هم جنگ و هم صلح، وحشتناک هستند و لازم است ما وحشتناک‌تر بودن جنگ را نسبت به صلح آزمایش کنیم، کسانی که این نوع استدلال را بپذیرند «عاقل» محسوب می‌شوند؛ کسانی که شک دارند، اصولاً آمریکا از تأثیرات کشته شدن دو میلیون یا تنصت میلیون نفر برکنار بماند، «عاقل» نیستند؛ و کسانی که به عواقب سیاسی، روانشناسی و اخلاقی چنین^۲ انهدامی اشاره می‌کنند «غیر واقع‌بین» خوانده می‌شوند.

گرچه این مقاله، برای بحثی طولانی دربارهٔ مشکلات خلع سلاح مناسب نیست، اما طرح این مثال‌ها برای درک بهتر کتاب اورول اهمیت زیادی دارد؛ زیرا بدین ترتیب معلوم می‌شود که ما قبلاً نیز به «دوگانه‌باوری» دچار بوده‌ایم و این امر چیزی نیست که فقط در آینده و در رژیم‌های دیکتاتوری بدان دچار شویم. نکته مهم دیگر در بحث اورول، رابطه تنگاتنگی با «دوگانه‌باوری» دارد و آن عبارت از این است که با دستکاری ماهرانه ذهن، فرد دیگر چیزی برخلاف آنچه که فکر می‌کند، نمی‌گوید، بلکه به متضاد آن چیزی که حقیقت است، فکر می‌کند. بنابراین، برای مثال، اگر او استقلال و انسجام فکری خود را به‌طور کلی از دست داده باشد، و در ضمن خود را متعلق به کشور، حزب و یا مؤسسه بداند، پس دو به علاوه دو می‌شود پنج، یا «بردگی، آزادی است.» و از آنجا که دیگر به تفاوت بین حقیقت و غیر حقیقت آگاه نیست، احساس آزادی می‌کند، این مسئله خصوصاً در مورد ایدئولوژی‌ها کاربرد دارد. همان‌گونه که مأمور تفتیش عقاید باور داشت که به نام عتق به مسیح، زندانیانش را شکنجه می‌کند، حزب نیز «از تمام اصولی که جنبش سوسیالیستی بر پایه آنها استوار شده است، دوری

1 Herman Kahn, On Thermonuclear War.

این موضوع را با اشاره به درحشش جنون‌آمیز چشم‌های رهبر حزب، به گونه‌ای ظریف نشان می‌دهد. من اطمینان دارم که نه اورول و نه هاگسلی یا زامیاتین، به هیچ وجه قصد نداشته‌اند فرارسیدن چنین دنیای جنون‌آمیزی را امری غیرقابل اجتناب نشان دهند. برعکس، قصد آنها دقیقاً این بود که به ما هشدار دهند که اگر در تجدید حیات روح انسان‌دوستی و شرافت، که ریشه در فرهنگ غرب دارد، سهل‌انگاری کنیم چه راهی را بیشتر رو خواهیم داشت. اورول نیز مانند دو نویسندهٔ دیگر به طور ضمنی مطرح می‌کند که شکل جدید صنعتی شدن جوامع که در آن انسان ماشینی تولید می‌کند که مانند انسان‌ها عمل می‌کند و انسان‌هایی تربیت می‌کند که مانند ماشین عمل می‌کنند، به دورانی منجر خواهد شد که طی آن انسان از ویژگی‌های انسانی اش تهی می‌شود و به از خود بیگانگی کامل می‌رسد. دورانی که در آن انسان‌ها به شیء تبدیل می‌شوند و به صورت ضمیمه‌های فرایند تولید و مصرف درمی‌آیند.^۱ هر سه نویسنده تلویحاً اشاره می‌کنند که این خطر، هم در انواع چینی و روسی کمونیسم وجود دارد هم به طور فطری در شکل جدید سازماندهی و تولید خودنمایی می‌کند، و می‌توان گفت ارتباطی با ایدئولوژی خاصی ندارد. اورول نیز مانند دیگر نویسندگان اتوبیوگرافی، پیام‌آور فاجعه نیست. قصد او هشدار دادن به ما و بیدار کردن ماست. او هنوز امیدوار است، گرچه برخلاف نویسندگان دیگر اتوبیوگرافی‌های مراحل قبل از جامعهٔ غرب، امیدش، رنگ دل‌سردی با خود به همراه دارد. امید تنها با شناخت تحقق می‌یابد، بنابراین ۱۹۸۴ ما را از خطری آگاه می‌کند که امروز تمام انسان‌ها با آن رودررو هستند، خطر جامعه‌ای با آدم‌های ماشینی که کوچک‌ترین نشانی از فردیت، عشق و افکار نقادانه در آنها باقی نمانده است، ولی به دلیل «دوگانه‌باوری» از وضعیت خود آگاه نیستند. چنین کتاب‌هایی هشدارهایی جدی و قدرتمند محسوب می‌شوند و چه تلخ خواهد بود اگر خواننده از سر خودبینی، کتاب ۱۹۸۴ را صرفاً داستانی دربارهٔ خشونت استالینیستی ارزیابی کند و اشارهٔ آن به جامعهٔ امروزی ما را دریابد.

اریک فروم

۱ این مسکن به تفصیل در کتاب زیر تحلیل شده است

1 rich Fromm *The Sane Societies*

یکی از روزهای بسیار سرد ماه آوریل بود و ساعت‌ها با نواختن سیزده ضربه، ساعت یک را اعلام می‌نمودند. وینستون اسمیت^۱، درحالی‌که برای فرار از باد سرد موذی، سر در گریبان فرو برده بود، به سرعت از لای درهای شیشه‌ای به درون عمارت پیروزی خزید و گردبادی از گرد و خاک را با خود به درون آورد. در راهرو، بوی کلم پخته و حصیر کهنه می‌آمد. بر روی دیوار راهرو، پوستر رنگی بزرگی نصب شده بود که برای چنین فضایی نامناسب می‌نمود. تصویری عظیم، به پهنای بیش از یک متر، که چهرهٔ مردی تقریباً چهل و پنج ساله، با سبیل‌های کلفت سیاه‌رنگ و جذابیتی خشن را نشان می‌داد. وینستون به طرف پله‌ها رفت. زحمت امتحان کردن آسانسور را به خود نداد، چون در بهترین شرایط هم به ندرت درست کار می‌کرد، چه رسد به حالا که جریان برق، به‌منظور صرفه‌جویی برای استقبال از «هفته ابراز تنفر»، در ساعاتی از روز قطع بود. آپارتمان وینستون در طبقه هفتم قرار داشت، و او اگرچه سی و نه سال بیشتر نداشت ولی چون بالای قوزک راستش دچار زخم واریسی بود، آهسته بالا می‌رفت و چندبار نیز در بین راه نفس تازه کرد. در همهٔ طبقات، روبروی آسانسور، همان پوستر با چهرهٔ بسیار عظیمش به دیوار آویخته شده بود و به آدم، خیره نگاه می‌کرد. چشم‌هایش طوری به تصویر کشیده شده بود که انگار آدم را تعقیب می‌کرد. شرح زیر تصویر چنین بود: برادر بزرگ^۲ مراقب توست.

1 Winston Smith

۲. Big Brother، «برادر بزرگ» اشاره به فرد یا حزب حاکم در کشورهای دیکتاتوری دارد که تک‌تک افراد جامعه را از هر حیث تحت نظارت و سلطه خویش دارند

پشت سر وینستون، صدایی که از صفحه سخنگو پخش می‌شد همچنان مشغول پرحرفی دربارهٔ جدن خام و موفقیت کامل برنامه سه‌ساله نهم بود. صفحه سخنگو نوعی دستگاه فرستنده و گیرنده بود که صدای وینستون را، حتی وقتی که زمزمه‌ای بسیار آهسته بود، بلافاصله دریافت می‌کرد. خلاصه، تا زمانی که وینستون در محدودهٔ دید دستگاه قرار داشت، هم تصویر و هم صدایش دریافت می‌شد. البته هیچ راهی وجود نداشت که بفهمی در فلان لحظه خاص آیا زیر نظر قرار داشته‌ای یا نه. همچنین عرگز نمی‌توانستی سردرپاوری که پلیس افکار، چندبار و از چه طریقی، به تفتیش عقاید تو پرداخته است. حتی اگر می‌گفتند همهٔ مردم را تمام وقت کنترل می‌کنند، چندان دور از ذهن نبود. یعنی آنها هر زمان که اراده می‌کردند می‌توانستند، همه رفتار و کردارت را زیر نظر بگیرند. مردم از روی عادت که تبدیل به غریزه شده بود، همواره باید با این تصور زندگی می‌کردند که هر حرفی که می‌زنند شنیده می‌شود و هر حرکتی که انجام می‌دهند - به‌جز در تاریکی - زیر نظر است.

وینستون به صفحه سخنگو پشت کرد. این طوری مطمئن‌تر بود؛ گرچه به‌خوبی می‌دانست که این کار فایده‌ای ندارد و کماکان تحت کنترل است. یک کیلومتر آن طرف‌تر ساختمان سفید وزارت حقیقت، محل کارش، بر فراز منظرهٔ دودآلود شهر، سر به فلک کشیده بود. با حالتی انزجارگونه بیست خود اندیشید: اینجا شهر لندن است، شهر عمدهٔ پایگاه شماره یک هوایی و سومین ایالت سرزمین اوشنیا از لحاظ جمعیت. تلاش کرد خاطراتی از دوران کودکیش را به یاد آورد و ببیند آیا لندن همیشه همین‌طور بوده است یا نه. آیا لندن در زمان‌های گذشته نیز مملو از این خانه‌های قدیمی و پوسیده قرن نوزدهم بوده است که از هر طرف با الوارهای فراوان به دیوارهای سست‌شان شمع زده باشند، پنجره‌هایشان با مقوا و سقف‌هایشان با آهن پاره و حلبی پوشانده شده باشند، و دیوارهای سست باغ‌ها از هر طرف شکم داده باشند؟ از محل‌هایی که مورد اصابت بمب قرار گرفته بود، گرد و غبار به هوا بلند شود و درخت‌های بید در زمین‌های پرستگ و کلوخ رشد کرده باشند؛ و هر جا که بمب‌ها، محوطهٔ وسیع‌تری را از زمین برده است، انبوهی از خانه‌های چوبی شبیه لانهٔ مرغ، بر زمین سبز شده باشد؟ اما فایده نداشت، چیزی به یاد نمی‌آورد. از دوران کودکیش به‌جز صحنه‌هایی شاد و دوست‌داشتنی چیزی در خاطر نداشت که آنها هم مشخص

از داخل آپارتمان، صدای زنگداری به گوش می‌رسید که در حال خواندن ارقامی در مورد تولید جدن خام بود. صدا از صفحه فلزی مستطیل‌شکلی به گوش می‌رسید که بیشتر به آینه‌ای کدر شباهت داشت و بخشی از دیوار سمت راست را پوشانده بود. وینستون با چرخاندن دکمه‌ای صدا را کم کرد، ولی کلمات هنوز قابل تشخیص بودند، صدا و تصویر این دستگاه را، که به آن «صفحه سخنگو»^۱ می‌گفتند می‌شد ضعیف و تاز کرد ولی راهی برای خاموش کردن کامل آن وجود نداشت. به طرف پنجره رفت. اندامی لاغر، نحیف و کوچک داشت که یونیفرم آبی‌رنگ حزب هم تکیدگی او را بیشتر نمایان می‌ساخت. موهایی بور و کم‌پشت و چهره‌ای گلگون داشت، و پوست صورتش تحت تأثیر سرمای زمستان که تازه پایان یافته بود و نیز استفاده از تیغ‌های کُند ریش تراش و صابون‌های نامرغوب، زبر و خشن شده بود.

با وجود بسته‌بودن پنجره‌ها، حس می‌کرد بیرون باید خیلی سرد باشد. آن پایین، در خیابان گردبادهای کوچکی از زمین برمی‌خاست و خار و خاشاک و کاغذپاره‌ها را به هوا بلند می‌کرد، و با وجود اینکه هوا آفتابی بود و آسمان رنگ آبی تندی داشت، گویی همه چیز، به‌جز پوست‌هایی که همه‌جا چسبانده شده بود، هاری از رنگ و شادابی بود. از هر نقطه‌ای، چهرهٔ مرد سیلوی به آدم نگاه می‌کرد. یکی از این پوست‌ها روی دیوار خانهٔ رویویی بود و زیر آن همان عبارت نوشته شده بود: برادر بزرگ مراقب توست. و چشم‌های سیاهش مستقیم به چشم‌های وینستون خیره شده بود. در پایین آن، نزدیک سطح خیابان، پوست دیگری به چشم می‌خورد که گوشهٔ آن پاره شده بود و باد آن را طوری تکان می‌داد که کلمهٔ اینگسوس^۲ به‌طور متناوب آشکار و پنهان می‌شد. در فاصله‌ای دور، هلیکوپتری بر فراز بنام خانه‌ها پرسه می‌زد، گهگاه مانند خرماگسی، در یک نقطه، در جا می‌چرخید و بعد مجدداً چرخ می‌زد و به سمتی دیگر پرواز می‌کرد. هلیکوپتر گشت پلیس بود که از پشت پنجره‌ها به خانه‌های مردم سرک می‌کنسید. ولی این هلیکوپترهای پلیس چندان اهمیتی نداشتند، بلکه مهمتر از آنها پلیس افکار بود.

1. telescreen

۲. INGSOC. مخفف English Socialism (سوسیالیسم انگلیسی) - ۴

خشن که به یونیفرم سیاه ملبس بودند و ساتون‌های تاتسو داشتند، متغول گشت‌زنی بودند.

وینستون ناگهان رویش را برگرداند. هنگام رویارویی با صفحه سخنگو عاقلانه‌تر بود که چهره‌اش آرامشی توأم با خوش‌بینی را نشان دهد و او نیز چنین حالتی به خود گرفت. برای رفتن به آتش‌خانه، از اتاق گذشت. با ترک وزارتخانه در این ساعت روز، ناهار اداره را از دست داده بود و می‌دانست در آتش‌خانه‌اش هم تکه‌ای نان سیاه که برای صبحانه فردا ذخیره کرده بود، چیز دیگری یافت نمی‌شود. از داخل قفسه یک بطری بیرون آورد که حاوی ماده‌ای بی‌رنگ بود و روی پرچسب سفید و ساده آن نوشته بود: «جین پیروزی». در بطری را که باز کرد بوی چربی تهوع‌آوری، شبیه بوی عرق برنج چینی، به مشامش خورد. یک استکان برای خود ریخت، و مانند دارو آن را سرکشید.

بلافاصله صورتش به سرخی گرایید و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. مانند اسید نیتریک بود و تازه وقتی آن را قورت می‌دادی گویی با گریزی پلاستیکی به پشت سرت کوبیده باشند. اما لحظه‌ای بعد، سوزش درون معده‌اش برطرف شد و همه‌چیز رنگی زیبا به خود گرفت. پاکت سیگار مجاله‌شده‌اش را، که آن هم «سیگار پیروزی» نام داشت، از جیبش بیرون کشید و تا به خود بیاید سیگار اول به زمین افتاد. ولی سیگار دوم را با موفقیت روشن کرد. به اتاق نشیمن بازگشت و روی میز کوچکی که در سمت چپ صفحه سخنگو قرار داشت، نشست. از کشوی میز یک قلمدان، شیشه‌ای جوهر و یک کتابچه سفید قطور با جلد قرمز و طرح مرمرین، بیرون آورد.

صفحه سخنگوی اتاق نشیمن، به جای آن که طبق معمول بر روی دیوار انتهایی نصب شود تا به تمام اتاق اشراف داشته باشد، بنا به دلایلی، بر روی دیوار جانبی و درست روبروی پنجره قرار داشت. در یک طرف آن یک تورفتگی در دیوار بود که هنگام ساختن عمارت، گویا برای قراردادن قفسه کتاب در نظر گرفته شده و اکنون وینستون همان‌جا نشسته بود. وینستون در این گوشه از اتاق می‌توانست از محدوده دید صفحه سخنگو در امان بماند. البته صدایش شنیده می‌شد. شاید کاری که هم‌اکنون در صدد انجام آن بود، به دلیل همین موقعیت خاص اتاق به ذهنش خطور کرده بود.

کتابچه‌ای هم که از کتر بیرون آورده بود، در شکل‌گیری این اندیشه، نقش

نیود در چه زمانی و چگونه رخ داده‌اند و اغلب واضح نبودند.

وزارت حقیقت — یسا همان مینی‌ترو^۱ در زبان نوین^۲ — به طرز شگفت‌آوری در میان چشم‌انداز، خودمایی می‌کرد. ساختمان عظیم هومی‌شکلی به‌رنگ سفید، که به صورت پله‌پله تا ارتفاع سیصد متر بالا رفته بود. از جایی که وینستون ایستاده بود سه شعار حزب را که به نحوی موزون بر نمای سفید ساختمان به‌طور برجسته نوشته بودند، به‌راحتی می‌شد خواند:

جنگ، صلح است.

آزادی، بردگی است.

نادانی، توانایی است.

آن‌طور که می‌گفتند وزارت حقیقت شامل سه‌هزار اتاق در بالای طبقه همکف و همین تعداد اتاق در زیرزمین بود. در تمام شهر لندن تنها سه ساختمان دیگر با این اندازه و شکل وجود داشت. این چهار ساختمان، کلیه عمارت‌های اطراف را تحت‌الشعاع قرار داده بودند، و از بالای عمارت پیروزی هر چهارتای آن‌ها دیده می‌شد. محل استقرار چهار وزارتخانه‌ای بودند که کل تشکیلات دولت بین آن‌ها تقسیم شده بود: وزارت حقیقت که با اخبار، تفریحات، آموزش و هنرهای زیبا سروکار داشت؛ وزارت صلح که به امور جنگ می‌پرداخت؛ وزارت عشق که برقراری قانون و نظم را برعهده داشت؛ و وزارت فراوانی که مسؤول امور اقتصادی بود. نام وزارتخانه‌ها در زبان نوین چنین بود: مینی‌ترو، مینی‌پکس^۳، مینی‌لاو^۴ و مینی‌پلیتی^۵.

ترسناک‌ترین وزارتخانه، وزارت عشق بود. هیچ پنجره‌ای در آن نبود. وینستون تا به حال به آنجا نرفته بود و حتی از پانصدمتری‌اش هم رد نشده بود. ورود به آنجا فقط برای انجام کارهای اداری و آن هم پس از عبور از موانع پیچ‌درپیچ، سیم‌های خاردار، درهای فولادی و مسلسل‌های مخفی ممکن بود. حتی در خیابان‌هایی که به آنجا ختم می‌شد، دائماً نگهبان‌هایی با چهره‌های

۱ مینی‌ترو (Minipax) به معنی نیمه‌واقعی یا واقعیت نیمه‌کاره است. بویسده با استفاده از این کلمه، اطراف کم‌بطری ستاد داده است که در زبان نوین به معنی از واقعیت توحه می‌شود و حداقل به‌طور کامل بیان نمی‌تواند.

۲ New Speak، رمان رسمی سررسمن اوسیا بود

3. Minipax

4 Minijuv

5 Minipenty

به عقب تکیه داد. احساس درماندگی همه وجودش را فراگرفت. حتی اطمینان نداشت که سال، سال ۱۹۸۴ باشد. از آنجاکه تقریباً مطمئن بود سی و نه سال دارد و باور داشت که سال تولدش ۱۹۴۴ یا ۱۹۴۵ بوده است، حدس زد که باید حدود سال ۱۹۸۴ باشد؛ اما این روزها هیچ تاریخی را نمی‌شد دقیق و بدون یکی دو سال جابه‌جایی تعیین کرد.

ناگهان فکری به ذهنش هجوم آورد، خاطراتش را برای چه کسی می‌نویسد؟ برای آیندگان، کسانی که هنوز زاده نشده‌اند. برای لحظه‌ای افکارش بر روی قطعی نبودن تاریخ بالای صفحه دور زد، و سپس متوجه کلمه «دوگانه‌باوری» در زبان نوین شد. برای اولین بار عظمت کاری را که به عهده گرفته بود، احساس کرد. چه‌طور می‌توانست با آینده ارتباط برقرار کند؟ این کار اصولاً غیرممکن بود. یا آینده به زمان حال شباهت داشت که در این صورت به حرف‌های او توجه نمی‌کردند و یا با آن تفاوت داشت، و همه این دغدغه‌های او بی‌معنی می‌شد.

مدتی نشست و به طرز احمقانه‌ای به کاغذ خیره شد. صفحه سخنگو موزیک نظامی پخش می‌کرد. عجیب بود که نه تنها توانایی بیان افکارش را نداشت، بلکه به کلی چیزهایی را که قصد گفتنش را داشت، قواموش کرده بود. هفته‌ها بود که خود را برای این لحظه آماده کرده بود و در تمام این مدت به فکرش هم نرسیده که ممکن است به‌جز شهادت به چیز دیگری هم نیاز داشته باشد. عمل نوشتن کار ساده‌ای بود. فقط باید گفتگوی پایان‌ناپذیر و بی‌امان درونش را که سال‌ها در مغزش جریان داشت، به روی کاغذ می‌آورد. ولی حالا حتی گفتگوی درونی‌اش هم قطع شده بود. به علاوه، زخم واریس پایش هم به‌طور غیرقابل تحملی درد گرفته بود. جرأت نمی‌کرد به آن دست بزند، زیرا در این صورت متورم می‌شد. نایب‌ها می‌گذشتند. غیر از خالی ماندن صفحه کاغذ جلوی رویش، درد یوست بالای قوزکش، سروصدای موزیک و مستی ناشی از مشروب، به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

ناگهان در اوج ترس مطلق و بدون هوشیاری کامل درباره آنچه که می‌خواهد بنویسد، شروع به نوشتن کرد. دست‌خط ریز و بچگانه‌اش روی کاغذ بالا و پایین می‌رفت، ابتدا جملات را با حروف بزرگ آغاز می‌کرد ولی به تدریج آن را نیز رعایت نکرد:

داشت. این کتابچه، زیبایی خاصی داشت. ورق‌های صاف و نرم آن که بر اثر مرور زمان کمی زرد شده بودند، از آن نوع کاغذهایی بودند که بیش از چهل سال، دیگر تولید نمی‌شد. اما او حدس می‌زد که کتابچه از آن هم قدیمی‌تر است. آن را پشت و پتترین مغازه خرت و پرت فروتنی یکی از محله‌های فقیرنشین شهر پیدا کرده بود (به یاد نداشت دقیقاً کدام محله) و در همان موقع اشتیاق غیرقابل مقاومتی برای تملک آن در خود احساس کرده بود. اعضای حزب مجاز نبودند به مغازه‌های عادی (که می‌گفتند سروکارشان با بازار سیاه است) بروند، اما این اصل چندان رعایت نمی‌شد؛ چون چیزهایی مثل بند کفش و یا تیغ ریش تراشی را از هیچ جای دیگر نمی‌شد تهیه کرد. او نگاهی سریع به اطراف خیابان انداخت و داخل مغازه شد و کتابچه را به بهای دو دلار و پنجاه سنت خرید. در آن موقع، مورد استفاده خاصی برای آن در نظر نداشت. مانند آدم‌های گناهکار، آن را داخل کیف دستی‌اش گذاشت و به خانه برد. با وجود اینکه چیزی درون کتابچه نوشته نشده بود، ولی حتی مالکیت آن هم نوعی عمل خلاف محسوب می‌شد.

وینستون خیال داشت خاطرات روزانه خود را در آن یادداشت کند. این کار غیرقانونی نبود (درواقع هیچ کاری غیرقانونی نبود، چون اصلاً قانونی وجود نداشت). اما اگر متوجه می‌شدند، به‌طور حتم مجازات مرگ و یا حداقل بیست و پنج سال محکومیت در اردوگاه کار اجباری در انتظارش بود. وینستون، سرقلمی به قلم خود وصل کرد و آن را به درون جوهر فروبرد. قلم، ابزار منسوخ‌شده‌ای بود که دیگر به ندرت حتی برای امضا کردن به کار می‌رفت و او صرفاً به این دلیل که نمی‌خواست آن کاغذ خوش‌رنگ و زیبا را با یک خودکار خط‌خطی کند، ترجیح داده بود این قلم را با دردسر زیاد و به‌طور پنهانی تهیه کند. او در واقع زیاد به نوشتن با دست عادت نداشت چون آنها به‌طور معمول، همه چیز را، به‌جز برخی نوشته‌های بسیار کوتاه، به دستگاه «گفته‌نگار» دیکته می‌کردند، اما بی‌شک برای هدف فعلی امکان استفاده از آن نبود. بنابراین قلم را در جوهر فروبرد و سپس برای لحظه‌ای کوتاه دچار تردید شد. به دلشوره افتاد نوشتن روی کاغذ نیاز به عزمی راسخ داشت. با حروف ریز و مغشوشی نوشت:

چهارم آوریل، ۱۹۸۴.

نمی دانست چه چیز او را وادار به نوشتن این چرندیات کرده است. موضوع جالب این بود که تا دست به قلم برده، چنین خاطره‌ای در ذهنش نقش بسته بود و از طریق قلم به روی کاغذ جاری شده بود. حالا می فهمید چرا ناگهان تصمیم گرفته بود به خانه برگردد و همین امروز نوشتن خاطراتش را شروع کند. اگر چنین چیز مبهم و گنگی را بتوان گفت که امکان وقوع دارد، همان روز صبح در وزارتخانه اتفاق افتاده بود.

حدود ساعت یازده صبح در «بخش اسناد و مدارک»، محل کار وینستون، هدهای مشغول بیرون آوردن صندلی‌ها از داخل اتاقک‌ها و چیدن آن‌ها در وسط سالن، روبروی صفحه سخنگوی بزرگ بودند تا برای برگزاری مراسم دو دقیقه ابراز تنفر آماده شوند. هنگامی که وینستون می‌خواست در یکی از ردیف‌های میانی جایی برای خود پیدا کند، دوتفر که آنها را قبلاً دیده بود ولی با آنها هم صحبت نشده بود، به‌طور غیرمنتظره وارد سالن شدند. یکی از آن‌ها، دختری بود که وینستون اغلب در راهروها از کنارش رد شده بود. او را به اسم نمی‌شناخت ولی می‌دانست در بخش «ادبیات داستانی» کار می‌کند. از قرار معلوم کار او فنی و در رابطه با ماشین‌های داستان‌نویسی بود، چون وینستون گاهی او را با دست‌های روغنی و آچاربه‌دست دیده بود. دختری جسور به‌نظر می‌رسید و حدوداً بیست و هفت ساله بود، با موهای پریش و سیاه، صورتی کک‌مکی، و حرکاتی مانند ورزشکاران، فرز و چابک. حمایل باریک و سرخ‌رنگی را که سمبل «انجمن جوانان ضدسکس» بود، چندبار به دور کمرش بسته و آن‌قدر آن را محکم کرده بود که برجستگی کفل‌هایش را به‌خوبی نمایش می‌داد. وینستون، از همان اولین برخورد، از او خوشش نیامد. دلیلش را هم می‌دانست. این دختر حال و هوای میدان‌های بازی هاکی، حمام‌های یخ و پیاده‌روی‌های جمعی و جلسات عمومی پالایش اندیشه را با خود همراه داشت. وینستون تقریباً از هیچ زنی خوشش نمی‌آمد، خصوصاً اگر جوان و زیبا بود. مستعصب‌ترین طرفداران حزب، آنها که شعارها را درست می‌پذیرفتند، جاسوس‌های تازه‌کار و کسانی که به‌دنبال نقاط ضعف بقیه می‌گشتند، زن‌ها و خصوصاً زنان جوان بودند. اما این یکی به‌نظر او از اکثر آنها خطرناک‌تر بود. یک‌بار که در راهرو از کنار هم می‌گذشتند، دخترک زیرچشمی چنان نگاهی به او انداخت که تا عمق وجودش رسوخ کرد و برای لحظه‌ای قلب وینستون سرشار از

چهارم آوریل. ۱۹۸۴. شب گذشته به سینما رفتم. فیلم‌های جنگی. یکی از آنها محشر بود، درباره‌ی یک کشتی پر از پناهندگان بود که جایی در مدیترانه بمباران شد. فریادهای مرد عظیم‌الجثه چاقی که هلیکوپتر به‌دنبال او بود و سعی داشت شناکنان فرار کند، تماشاچی‌ها را به هیجان آورد. ابتدا مانند مارماهی در آب به‌سختی پیش می‌رفت، بعد او را از درون نتانه‌گیر اسلحه هلیکوپتر نشان داد، سپس بدنش را سوراخ سوراخ کردند و آب‌های اطرافش به رنگ صورتی درآمد و چنان غرق شد که گویا از همه آن سوراخ‌ها، آب به داخل بدنش نفوذ کرده است. هنگامی که غرق شد، تماشاچی‌ها خنده‌کنان فریاد می‌زدند. بعد قایق نجاتی را نشان داد که بر از بچه بود و هلیکوپتری بالای سر آن درحال پرواز بود. زن میانه‌ساله‌ای که احتمالاً یهودی بود، بر دماغه قایق نشسته و پسر بچه‌ای حدوداً سه‌ساله را در آغوش گرفته بود. پسرک وحشت‌زده جیغ می‌کشید و سرش را طوری به سینه زن می‌فشرد که گویی می‌خواهد در درون آن پناه بگیرد و زن او را در آغوش گرفته بود و با وجود اینکه چهره خودش هم از ترس کیود تنده بود سعی داشت پسرک را آرام کند. تمام مدت آن‌چنان او را در بازوانش گرفته بود که انگار می‌پنداشت با دست‌هایش می‌تواند جلوی اصابت گلوله‌ها را بگیرد. بعد هلیکوپتر یک بمب بیست‌کیلویی روی سر آنها انداخت و قایق با انفجاری عظیم تبدیل به خاکستر شد. بعد دست یک بچه به هوا پرتاب شد و بالا و بالا و بالاتر رفت، انگار یک هلیکوپتر که دوربینی به دماغه‌اش بسته بود، آن را دنبال می‌کرد. بعد افرادی که در جایگاه متعلق به حزب نشسته بودند شروع به کف‌زدن کردند. اما زنی که در جایگاه کارگران نشسته بود، ناگهان جارو و جنجال راه انداخت که شما حق ندارید جلوی بچه‌ها این چیزها را نشان بدهید، درست نیست این صحنه‌ها را به بچه‌ها نشان داد، درست نیست. تا اینکه پلیس او را بیرون کرد. من فکر نمی‌کنم هر بلایی سرش بیاورند برای کسی اهمیت داشته باشد. آنها اصلاً به حرف‌های طبقه کارگر گوش نمی‌دهند و به اعتراض آنها هیچ اهمیتی...

وینستون که انگار عضلاتش دچار انقباض شده بود، از نوشتن دست کشید

می‌کرد، در بین آنها نشستند بود. دختر مومشکی درست پشت سر او بود. لحظه‌ای بعد، صدای گوشخراش مهیبی، مانند صدای ماشین غول‌پیکری که بدون روغن کار کند، از صفحه سخنگوی بزرگ در انتهای سالن به گوش رسید. صدایی که با شنیدن آن، دندان‌های آدمی به هم فشرده می‌شد و مو بر تن راست می‌گشت. مراسم ابراز تنفر آغاز شده بود.

طبق معمول، چهره‌امانوتل گلدشتاین^۱، دشمن مردم، روی صفحه سخنگو ظاهر شد. بعضی از حضار، دیگران را دعوت به سکوت می‌کردند. زن موحنایی جیغ کوتاهی ناشی از ترس و نفرت کشید. گلدشتاین، خائن منحرفی بود که سال‌ها قبل (چه مدت، هیچ‌کس دقیقاً به یاد نداشت)، جزو رده‌های بالای حزب و تقریباً هم‌رده با برادر بزرگ بود. ولی بعدها در فعالیت‌های ضدانقلابی شرکت کرده و به مرگ محکوم شده بود و سپس به طرز مرموزی گریخته و ناپدید گشته بود. برنامه دودقیقه ابراز تنفر روزبه‌روز تغییر می‌کرد، اما در هیچ جلسه‌ای نبود که گلدشتاین چهره اصلی نباشد. او نخستین خیانت‌کار، و اولین کسی بود که به یکپارچگی و وحدت حزب آسیب رسانده بود. تمام جرایم بعدی علیه حزب، همه خیانت‌ها، اعمال خرابکارانه، سنت‌شکنی‌ها و انحراف‌ها، از آموزه‌های او سرچشمه می‌گرفت. او هنوز زنده بود و اینجاست انجام‌شغول توطئه‌چینی بود؛ شاید جایی در آن سوی دریا، تحت حمایت اربابان خارجی‌اش؛ شاید هم - آن‌گونه که گاهی شایع می‌شد - در مخفیگاهی در خود اوشنیا.

قفسه سینه وینستون منقبض شد. هر وقت چهره گلدشتاین را می‌دید عواطف مغشوش و دردناکی به سراغش می‌آمد. چهره لاغر و یهودی او، همراه با آن موهای پف‌کرده سفید و ریش بزی کوچک - چهره‌ای باهوش ولی ذاتاً منزجرکننده با دماغ لاغر و درازش که عینکی بر روی آن قرار می‌گرفت، حاکی از نوهی خرفتی صاحبش در اثر پیری بود. هم صدا و هم چهره‌اش به گوسفند شباهت داشت. گلدشتاین کماکان به حملات کین‌توزانه خود به آرمان‌های حزب ادامه می‌داد - حملاتی آن‌چنان اغراق‌آمیز و لجوجانه که حتی یک بچه را هم نمی‌توانست فریب دهد. ولی در عین حال به قدر کافی معقول بودند تا آدم را به این

وحشت شد. حتی به فکرش رسید که شاید او از عوامل یلیس افکار باشد. اما بعید به نظر می‌رسید. با این وجود، هر زمان که دخترک به او نزدیک می‌شد، احساس ناراحتی می‌کرد، و آمیزه‌ای از ترس و خصومت، وجودش را فرامی‌گرفت.

دیگری مردی به نام ابراین^۱، از اعضای کمیته مرکزی حزب بود که چندین تنغل و مسؤولیت مهم برعهده داشت و وینستون چیز زیادی راجع به کارهای متعدد او نمی‌دانست. افرادی که در اطراف صندلی‌ها بودند با دیدن شخصی که به آنها نزدیک می‌شد و یونیفورم سیاه اعضای کمیته مرکزی حزب را به تن داشت، برای لحظه‌ای ساکت شدند. ابراین مردی تنومند و قوی‌هیکل با صورتی زمخت، مضحک و خشن بود. اما برخلاف ظاهر ناخوشایندش، ظرافت خاصی در رفتار داشت. بنا به عادت، عینکش را طوری روی بینی جابجا می‌کرد که آرامش بخش و به نحو غیرقابل توصیفی متمدانه به نظر می‌رسید. این حرکت او آدم را به یاد اشراف‌زاده‌ای از قرن هجدهم می‌انداخت که انگاز می‌خواهد انتقیه‌دانش را تعارف کند. وینستون در این چندین سال شاید فقط دوازده بار او را دیده بود. احساس کشش عمیقی نسبت به او می‌کرد که فقط به دلیل کنجکاوی‌اش در مورد تضاد بین رفتار فرهیخته و ظاهر بوکسورمانند او نبود، بلکه بیشتر به خاطر این باور - یا شاید این امید - بود که وفاداری ابراین به عقاید سیاسی رایج، چندان سفت و سخت نیست. حالتی انکارناپذیر در چهره‌اش، این را نشان می‌داد. شاید هم این عدم وفاداری نبود که در چهره او خوانده می‌شد، بلکه فقط تیزهوشی‌اش بود. اما به هر حال، آدمی بود که اگر امکان اغفال صفحه سخنگو وجود داشت و می‌توانستی او را به تنهایی بیدار کنی، می‌شد با او حرف زد. البته وینستون تا آن لحظه کوچک‌ترین تلاشی برای اثبات این حدس خود نکرده بود؛ چرا که راهی برای این کار وجود نداشت. در همین موقع، ابراین نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و دید ساعت نزدیک یازده است و معلوم بود که تصمیم گرفته است تا تمام‌شدن مراسم دودقیقه ابراز تنفر در بخش اسناد و مدارک بماند. در همان ردیفی که وینستون نشسته بود، به فاصله دو صندلی از او نشست. زن موحنایی کوچک‌اندازی که در اتاقک مجاور اتاقک وینستون کار

1 Emmanuel Goldstein

1 O'Brien

فکر و اادارد که شاید، بعضی افراد که چندان منطقی فکر نمی کنند به دام آنها بیفتند. او به برادر بزرگ ناسزا می گفت، دیکتاتوری حزب را محکوم می کرد، خواهان خاتمه فوری صلح با سرزمین اوراسیا بود، دم از آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات و آزادی اندیشه می زد و دیوانه وار فریاد می کشید به انقلاب خیانت شده است - و همه اینها را در غالب یک سخنرانی عجولانه و به تقلید از روش معمول سخنرانان حزبی ارائه می داد، و حتی از کلمات زبان نوبین، بیشتر از اعضای حزب که معمولاً در زندگی روزانه به کار می بردند، استفاده می کرد. جالب این بود که در تمام این مدت، برای آنکه مبادا کسی به واقعی بودن گزاره گویی های دلفریب گلدشتاین شک کند، در زمینه پشت سرش بر روی صفحه سخنگو ستون های بی پایان ارتش اوراسیا را نشان می دادند که از مردانی جدی و خستک با چهره های آسیایی تشکیل شده و پشت سر هم از کناره های صفحه، می آمدند و می رفتند. صدای مبهم و یکنواخت یوتین سربازان، پس زمینه صدای بیع مانند گلدشتاین بود.

تازه سی ثانیه از شروع مراسم ابراز تنفر گذشته بود که نیمی از افراد داخل سالن همه مهمل غیر قابل کنترلی ناشی از عصبانیت به راه انداختند. تحمل چهره گوسفندوار و از خود راضی گلدشتاین و قدرت مهیب ارتش اوراسیا در پشت سرش، واقعاً مشکل بود؛ به علاوه، فقط چهره و یا فکر گلدشتاین کافی بود تا همه خود به خود عصبانی شوند. او خیلی بیخ از اوراسیا و یا ایستاسیا مورد تنفر بود، زیرا هر وقت او شنیا با یکی از این دو قدرت در جنگ بود، معمولاً با دیگری در صلح بود. موضوع عجیب این بود که با وجود تحقیر و تنفری که همه، هر روز و حتی هزاران بار در روز در ایستگاه های قطار، صفحه سخنگو، روزنامه ها و کتاب ها نسبت به او ابراز می کردند، نظریه هایش را رد می کردند و در انتظار عموم همانند چرندیاتی مفلوکانه به تخریب و تمسخر آنها می پرداختند - به رغم تمام اینها، به نظر نمی رسید از نفوذ او کاسته شده باشد. همیشه آدم های ساده لوح تازه ای پیدا می شدند که گول حرف های او را بخوردند. روزی نبود که پلیس افکار چند جاسوس و خرابکار مزدور او را دستگیر نکند. او فرمانده یک ارتش بزرگ و اسرار آمیز بود، شبکه ای مخفیانه از توطئه گرانی که هدفشان سرنگونی دولت بود. از قرار معلوم نام این شبکه، انجمن برادری بود. چیزهایی هم راجع به کتابی مخوف در میان بود، که گلدشتاین نویسنده آن و چکیده ای از انواع سنت شکنی ها

در آن بیان شده بود و مخفیانه اینجا و آنجا دست به دست می شد. این کتاب عنوان نداشت و مردم، اگر می خواستند از آن صحبت کنند فقط کلمه «همان کتاب» را به کار می بردند. اما اطلاعات مردم فقط بر مبنای شایعات مبهم بود. همه اعضای عادی حزب تا جایی که می شد، سعی داشتند از اشاره به «همان کتاب» و یا «انجمن برادری» اجتناب کنند.

در دقیقه دوم، مراسم ابراز تنفر، تبدیل به طغیان شد. مردم از جای خود بلند شده بودند و برای خاموش کردن صدای بیع مانند دیوانه کهنه ای که از صفحه سخنگو برمی خاست، با آخرین توان فریاد می زدند. چهره زن موحثایی کاملاً به رنگ صورتی درآمده بود و دهانش مانند ماهی افتاده در خشتکی، باز و بسته می شد. حتی چهره جدی ابراین هم برافروخته شده بود. روی صندلیش راست نشسته بود و سینه اش با تنفس عمیق بالا و پایین می رفت. گویی در برابر یورش و حسیانه مقاومت می کند. دختر مومشکی که پشت سر وینستون نشسته بود با صدای بلند فریاد زد: «خوک! خوک! خوک!» و با حرکتی ناگهانی یک جلد فرهنگ لغت سنگین زبان نوبین را برداشت و به سمت صفحه سخنگو پرتاب کرد. کتاب به بینی گلدشتاین خورد و افتاد؛ ولی صدای گلدشتاین بی وقفه ادامه داشت. وینستون یک لحظه به خود آمد و دریافت او هم مانند دیگران در حال فریاد زدن است و با یاشنه پا به جوب حایل پایین صندلیش می کوبد. نکته تکان دهنده در مورد مراسم های دودقیقه ابراز تنفر این بود که کسی را وادار به شرکت در آن نمی کردند، ولی انسان خودش نمی توانست با دیگران همراهی نکند. به خاطر سی ثانیه، نیازی به هیچ گونه نظاهر نبود. به نظر می رسید اشتیاق شدیدی که آمیزه ای از ترس و انتقامجویی بود، میل به کشتن، شکنجه کردن و خرد کردن صورت ها با یتک، مثل جریان برق به همه مردم سرایت می داد و موجب می شد انسان حتی برخلاف میل خودش شکلک درآورد و مانند روانی ها چیخ بکشد. با این همه، عصبانیتی که فرد احساس می کرد بی هدف و انتزاعی بود و همچون شعله یک مشعل می توانست از سویی به سوی دیگر تغییر جهت دهد. به همین دلیل در یک لحظه وینستون متوجه شد که ابتدا از گلدشتاین متنفر نیست بلکه کاملاً برعکس، از برادر بزرگ، حزب و پلیس افکار تسفر دارد؛ و همان موقع دلش برای چهره تنهای روی صفحه سخنگو، سنت شکنی که مورد تمسخر قرار گرفته بود، او که تنها پاسدار حقیقت و

عقلانیت در جهانی یو از دروغ بود سوخت. با وجود این، درست لحظه‌ای بعد، با جمعیت پیرامونش هم عقیده شد و به نظرش آمد همه چیزهایی که درباره گلدشتاین می‌گفتند درست است. اکنون تنفر پنهانش نسبت به برادر بزرگ به تحسین تبدیل شد و برادر بزرگ در نظرش ارزش بیشتری یافت، او را حامی راسخ و شجاعی دید که چون کوهی استوار در برابر همه آسیا ایستادگی می‌کرد، و گلدشتاین، به رغم انزوا و بی‌پناهی و تردیدی که درباره زنده‌بودنش وجود داشت، همچون جادوگری شریر و بدنهاد به نظرش آمد که فقط با استفاده از قدرت سخنرانی‌اش می‌توانست دنیای متمدن را درهم بکوبد.

حتی می‌شد چند ثانیه‌ای را، به گونه‌ای داوطلبانه، حس نفرت خود را به سمت دیگری نشانه‌گیری کرد. وینستون ناگهان با همان کوششی که انسان، در هنگام دیدن کابوس، سعی در بلندکردن سرش از روی بالش می‌کند، توانست با تغییر جهت نگاهش، تنفوی را که نسبت به چهره روی صفحه سخنگو داشت متوجه دختر مومشکی پشت سرش کند. او هام و تصورات روشن و زیبایی در ذهنش جرقه زد. می‌توانست با یک باتون پلاستیکی دخترک را تا سرحد مرگ بزند. می‌توانست او را عربان به دیرکی ببندد و مانند سن سباستین با تیروکمان تمام بدنش را سوراخ‌سوراخ کند. می‌توانست به او تجاوز کند و در اوج لذت، گلویش را بی‌درد، از این گذشته، حالا خیلی بهتر از قبل می‌فهمید که چرا از او نفرت دارد. او زیبا و جوان ولی از لحاظ جنسی غیرقابل دسترس بود. وینستون دوست داشت با او معاشرت کند ولی هرگز موفق به این کار نشده بود، چون آن حمایل سرخ نفرت‌انگیز، همان نماد عفت، به دور کمر دخترک پیچیده شده بود - کمری که وینستون همواره وسوسه در آغوش گرفتنش را داشت.

مراسم ابراز تنفر به اوج خود رسید. اکنون دیگر صدای گلدشتاین به بع بع گوسفند تبدیل شده بود و برای لحظه‌ای چهره‌اش نیز کاملاً شبیه گوسفند شد. سپس چهره گوسفند به یک سرباز مهاجم اوراسیایی تغییر شکل یافت و مسلسل دستی‌اش به گونه‌ای سهمگین و وحشتناک می‌غرید و گویی داشت از صفحه سخنگو بیرون می‌آمد، به همین جهت افراد ردیف جلو در جایشان خود را عقب کشیدند. اما در همان لحظه، چهره متخاصم محو شد و چهره برادر بزرگ با موها و سیل‌های مشک‌آتش نمایان شد. چهره‌ای سرشار از قدرت و آرامش عجیب و آن چنان بزرگ که تقریباً همه صفحه را بوشاند. هیچ‌کس نمی‌شنید برادر

بزرگ چه می‌گوید. صحبت‌هایش فقط چند کلمه تشویق‌کننده بود، مانند چیزهایی که در بحبوه میدان جنگ می‌گویند، تک تک آنها را نمی‌توان تشخیص داد ولی صرف بیان شدنشان اعتماد به نفس ایجاد می‌کند. بعد کم‌کم چهره برادر بزرگ کم‌رنگ شد و به جای آن سه شعار حزب با حروف سیاه و بزرگ خودنمایی کرد:

جنگ، صلح است.

آزادی، بردگی است.

نادانی، توانایی است.

ظاهراً تصویر برادر بزرگ چند ثانیه دیگر هم بر روی صفحه باقی بود، چنان‌که گویی تأثیر او بر مردمک چشم آدم‌ها آن قدر پایدار است که بلافاصله پاک نمی‌شود. زن موحنایی خود را به یشتی صندلی جلوی‌اش تکیه داد. بنا نجوایی آرام و صدایی لرزان چیزی شبیه «ای نجات‌دهنده من!» می‌گفت و دستش را به سمت صفحه سخنگو دراز کرده بود. پیدا بود درحال راز و نیاز و عبادت است.

در این موقع جمعیت با صدایی آهسته و عمیق، شروع به ترنم سرودی خوش‌آهنگ کرد: «ب - ب - ب... ب - ب... ب - ب... ب - ب!» بارها و بارها آن را تکرار کردند و بین «ب» اول و «ب» دوم مکثی طولانی می‌کردند، صدایی نجواگونه و عمیق و به نحوی عجیب ددمشانه، که در زمینه آن می‌شد صدای پاهای برهنه‌ای را که بر زمین کوبیده می‌شد و ضربان طبل‌ها را شنید. آنها تقریباً سی ثانیه به نجوا ادامه دادند. این سرود زمزمه‌وار، ترجیع‌بندی بود که اغلب در لحظات غلبه شدید هواطف شنیده می‌شد. در واقع علاوه بر اینکه سرودی مذهبی در ستایش عقل و اُبهت برادر بزرگ بود، نوهی فعالیت خودهیپنوتیزی بود که خودآگاهی فرد را با آهنگ موزونش تحت‌الشعاع قرار می‌داد. گویی درون بدن وینستون درحال سرد شدن بود. طی مراسم دو دقیقه‌ای ابراز تنفر توانسته بود از همراهی با هیجان همگانی خودداری کند، اما این زمزمه احمقانه «ب - ب... ب - ب - ب!» همیشه حس انزجار او را برمی‌انگیخت. البته با دیگران همراهی می‌کرد: نمی‌توانست طور دیگری رفتار کند. مخفی کردن احساسات، کنترل حرکات چهره و داشتن رفتاری همانند دیگران، واکنشی غریزی بود. اما حدوداً دو ثانیه طول کشید تا واکنش نشان دهد و احتمالاً حالت چشمانش در آن دو ثانیه او را

لو داده بود. درست در همین وقت هم بود که آن اتفاق مهم روی داد - البته، اگر بتوان آن را اتفاق نامید.

یک لحظه چشمتش به چشم ابراین افتاد. او ایستاده بود. عینکش را برداشته بود و می‌خواست دوباره آن را با همان زست همیشگی به چشم بزند. در مدتی کمتر از یک ثانیه چشم در جشم شدند و همان موقع وینستون فهمید که - بله، او می‌داند! - ابراین هم به همان چیزی می‌اندیشید که او فکر می‌کرد. پیام به درستی منتقل شده بود. گویی مغز هر دو باز شده بود و افکار از راه چشم‌ها از ذهن یکی به ذهن دیگری جریان یافته بود. گویی ابراین به او می‌گفت: «من با تو هستم، دقیقاً می‌دانم چه احساسی داری و همه چیز را درباره سرفکندگی، تنفر و حس انزجارت می‌دانم. اما نگران نباش. من طرف تو هستم!» و بعد القای افکار متوقف شد و چهره ابراین همان حالت مبهم و ناشناخته دیگران را به خود گرفت.

کل ماجرا همین بود و او اصلاً مطمئن نبود که واقعاً چنین چیزی اتفاق افتاده است. چنین وقایعی هیچ دنباله و پیامدی نداشتند. فقط این عقیده، یا امید، را در دل انسان زنده نگه می‌داشت که دیگران هم مانند او دشمنان حزب هستند. شاید شایعاتی که در مورد توطئه‌های گسترده مخفیانه بیان می‌شد، حقیقت داشت - شاید انجمن برادری واقعاً وجود داشت! امکان نداشت که با وجود دستگیری‌های فراوان و اعتراف‌ها و اعدام‌ها با اطمینان گفت انجمن برادری فقط یک افسانه است. وینستون بعضی اوقات به وجود آن باور داشت و بعضی اوقات نه. هیچ دلیل و مدرکی وجود نداشت فقط نگاه‌های زودگذر که می‌توانست به معنی همه چیز یا هیچ چیز باشد: زمزمه‌هایی که از گوشه و کنار شنیده می‌شد، نوشته‌های بدخط و کمرنگ روی دیوار توالت‌ها - حتی، یک‌بار دو نفر غریبه با هم ملاقات کردند و با دست‌های خود حرکت کوچکی انجام دادند که گویی علامت شناخت یکدیگر بود. اما همه این‌ها حدس بود: احتمال زیاد داشت که همه چیز را تصور کرده باشد. او بدون نگاه به ابراین به اتفاق خود برگشته بود. به فکرش هم نرسید که برخورد کوتاهشان را پیگیری کند. حتی اگر می‌دانست که چه طور باید این کار را انجام دهد، باز هم خطر این کار، غیرقابل تصور بود. برای یکی دو ثانیه، نگاهی مشکوک با همدیگر رد و بدل کرده بودند و موضوع تمام شده بود. اما در قفس تهایی خود که همه مجبور به زندگی در آن

بودند، همان نگاه هم به یادماندنی بود.

وینستون خودش را بالا کشید و در جایش استوارتر نشست. آروغی زد. اتر «جین» کم‌کم ختنی می‌شد.

مجدداً به صفحه کاغذ خیره شد. دریاقت در تمام مدتی که مایوسانه در فکر فرو رفته بود انگار به گونه‌ای غیرارادی مشغول نوشتن بوده است. دستخطش هم مانند قبل ناجور و خرچنگ قورباغه نبود. قلمش با رغبت بر روی کاغذ نرم حرکت کرده بود و با حروف بزرگ نوشته بود:

مرگ بر برادر بزرگ

مرگ بر برادر بزرگ

مرگ بر برادر بزرگ

مرگ بر برادر بزرگ

مرگ بر برادر بزرگ

و تکرار آن نیمی از صفحه را اثر کرده بود.

نمی‌توانست جلوی احساس ترس خود را بگیرد. کار بیهوده‌ای بود، زیرا اقدام به نوشتن دفتر خاطرات به مراتب خطرناک‌تر از نوشتن آن کلمات خاص بود؛ ولی برای لحظه‌ای وسوسه شد که صفحات سیاه شده را پاره کند و کار را به کلی کنار بگذارد.

اما نمی‌توانست این کار را بکند، زیرا می‌دانست بی‌فایده خواهد بود. نوشتن یا نوشتن مرگ بر برادر بزرگ هیچ فرقی نمی‌کرد. به نوشتن دفتر خاطرات ادامه می‌داد یا نمی‌داد هیچ فرقی نمی‌کرد. پلیس افکار، در هر دو حالت دستگیرش می‌کرد. حتی اگر یک کلمه هم روی کاغذ نوشته بود باز هم جرم اصلی را که شامل تمام جرایم دیگر می‌شد، مرتکب شده بود. به این جرم می‌گفتند: «جرم فکری». جرم فکری چیزی نبود که برای همیشه بتوان آن را مخفی کرد. ممکن بود آدم برای مدتی یا حتی چندسال از دستشان فرار کند ولی دیر یا زود موفق به دستگیری‌اش می‌شدند.

دستگیری‌ها، بدون استثنا شبانه انجام می‌شد. یک تکان ناگهانی که آدم را از خواب می‌پراند، دست ختنی که شانه آدم را تکان می‌داد، نوری که در چشم می‌تابید، چهره‌های ختنی که اطراف تختخواب حلقه زده بودند. در بیشتر موارد نه گزارشی درباره دستگیری و نه دادگاهی وجود داشت. فقط افراد ناپدید

کاملاً گرفته و ...»

خانم پارسونز^۱ زن همسایه‌ای بود که در همان طبقه ساکن بودند. (کلمه «خانم» مورد تأیید حزب نبود - همه باید همدیگر را «رفیق» خطاب می‌کردند - اما در برابر بعضی زن‌ها آدم به‌طور غریزی از این کلمه استفاده می‌کرد). حدود سی سال داشت ولی خیلی پیرتر به نظر می‌رسید. آدم گمان می‌کرد خطوط صورتش را خاک گرفته است. وینستون در راهرو به دنبال او به راه افتاد. این قبیل کارهای تعمیراتی پیش‌پاافتاده در دسر هر روزه‌اش بود. آپارتمان‌های عمارت پیروزی قدیمی بودند، حوالی سال ۱۹۳۰ ساخته شده بودند و کم مانده بود پندبندشان از هم جدا شود. دائماً از سقف و دیوارها گچ می‌ریخت، لوله‌ها با هر پیچ‌بندانی می‌ترکید، هر وقت برف می‌آمد بام‌ها چکه می‌کرد، سیستم گرمایی در بهترین حالت که به دلیل طرح‌های صرفه‌جویی اقتصادی کاملاً بسته نبود، با نصف ظرفیت کار می‌کرد. تعمیرات باید با تصویب کمیته‌های رده‌بالا صورت می‌گرفت که گاهی انداختن شیشه یک پنجره را دو سال طول می‌دادند. مگر آنکه خود شخص بتواند تعمیرات را انجام دهد.

خانم پارسونز به‌طور سر بسته گفت: «البته به‌خاطر اینکه تام خانه نیست.» آپارتمان خانواده پارسونز بزرگ‌تر از آپارتمان وینستون بود اما دلگیری و بی‌نظمی مخصوص به‌خود را داشت. همه چیز درهم‌ریخته بود؛ انگار همان موقع حیوانی بزرگ و وحشی از آنجا عبور کرده بود. وسایل بازی - چوب‌های هاکی و دستکش‌های بوکس، توپ فوتبال ترکیده، یک شلوارک عرق‌آلود پشت‌ورو شده - همه‌جا پراکنده بود و روی میز، ظرف‌های کثیف غذا و کتاب‌های تمرین با ورق‌های جمع شده بود. بر روی دیوارها پرچم‌های سرخ **اتجمن جوانان و جاسوسان** و یک پوست تمام‌قد از برادر بزرگ به چشم می‌خورد. بوی کلم پخته اینجا هم مانند تمام نقاط ساختمان به مشام می‌رسید، ولی با بوی گند عرق تن آمیخته شده بود. در اتاق دیگر یک نفر با شانه و تکه‌ای دستمال کاغذی در دست، مشغول همراهی با مارش نظامی بود که همچنان از صفحه سخنگو پخش می‌شد.

خانم پارسونز با دلخوری نگاهی به سمت اتاق کرد و گفت: «تقصیر

می‌شدند، همیشه هم شب‌ها این اتفاق می‌افتاد. نام فرد را از دفاتر ثبت پاک می‌کردند، همه استادی را که مربوط به کارهای او بود، ناپود می‌کردند، موجودیت او را انکار می‌کردند و سپس طرف را به فراموشی می‌سپردند. آدمی نیست و ناپود می‌شد. در این جور مواقع می‌گفتند: فلانی «بخار» شد و به هوا رفت.

لحظه‌ای دچار حالت هیستری شد. با عجله و بدخط شروع به نوشتن کرد:

منو می‌کنن من اهمیتی نمی‌دم به پشت گردنم شلیک می‌کنن
اهمیتی نمی‌دم مرگ بر برادر بزرگ اونا همیشه به پشت گردن آدم شلیک
می‌کنن باشه من اهمیتی نمی‌دم مرگ بر برادر بزرگ...

به پشتی صندلی تکیه داد، از خودش شرمنده بود، قلم را زمین گذاشت. لحظه‌ای بعد، با وحشت از جا پرید. ضربه‌ای به در آپارتمان خورد.

به این زودی! با این امید واهی که شاید شخص پشت در، بعد از یک بار درزدن راهش را گرفته و برود، مثل یک موتس ساکت و بی‌حرکت نشست. اما نه، ضربه تکرار شد. تأخیر برای بازکردن در، بدترین چیز بود. قلبش به شدت می‌تپید، اما بنا به عادت دیرین، چهره‌اش بی تفاوت بود. برخاست و به آرامی به سمت در رفت.

۲

به محض آن که دستگیره در را گرفت باز کند، به یاد آورد که دفتر خاطرات روی میز باز است. شعار **مرگ بر برادر بزرگ** در روی کتابچه با چنان حروف بزرگی نوشته شده بود که از همه جای اتاق می‌شد آن را دید. این کار واقعاً احمقانه بود. اما دریافت که با وجود وحشت زیادی که داشت نخواسته بود با بستن کتابچه، باعث یخش شدن جوهر خیس شود و ورق‌های شیری‌رنگ کتابچه را کثیف کند.

نفسش را حبس کرد و در را گشود. بلافاصله خیالش راحت شد. زنی با چهره بی‌حال و بی‌رنگ و رو، که موهای کم‌پشتی داشت بیرون ایستاده بود.

زن با صدای زیر و کسل‌کننده‌ای گفت: «اوه، رفیق، صدای پایتان را شنیدم که آمدید. می‌توانید بیایید به ظرفشویی آشپزخانه ما نگاهی بیندازید؟ لوله‌اش

1. Parsons

پسر نه‌ساله‌ای بود زیبا و جدی که از یشت سیزش بیرون پریده بود و با اسلحه خودکار اسباب‌بازیش او را تهدید می‌کرد و خواهر کوچک‌ترش نیز که تقریباً هفت‌ساله بود با یک تکه چوب کار او را تقلید می‌کرد. هر دو بچه لیاسی شبیه یونیفرم جاسوسان را به تن داشتند که عبارت بود از: بیراهن خاکستری و شورت آبی و دستمال گردن قرمز. وینستون با ناراحتی دست‌عنایش را بالای سرش برد، رفتار پسرک خشن‌تر از آن بود که بتوان آن را بازی محسوب کرد. پسرک قویاد زد: «تو خائنی! تو مجرم فکری هستی! تو جاسوس اوراسیایی! می‌کشم، سربه‌نیستت می‌کنم، می‌فرستم به معادن نمک!»

بعد هردوی آنها در اطراف او جست‌وخیزکنان قویاد می‌زدند: «خائنی! مجرم فکری!» دخترک همه رفتارهای برادرش را موبه‌موتقلید می‌کرد. مانند بازی کردن با بچه‌پلنگ‌هایی بود که می‌دانی به‌زودی به حیوان درنده‌ای بدل می‌شوند. کمی ترس‌آور بود. در چشم‌های پسرک نوهی درنده‌خویی موزیانه، تمایل به آسیب‌رساندن و زدن وینستون، کاملاً آشکار بود. گویی می‌دانست به‌زودی آن‌قدر بزرگ خواهد شد که بتواند این کار را انجام دهد. وینستون فکر کرد: جای شکرش باقیست اسلحه‌ای که پسرک در دست دارد واقعی نیست.

نگاه عصبی خانم پارسونز، از وینستون به‌طرف بچه‌ها و مجدداً به‌طرف او چرخید. در اتاق نشیمن روشنایی بیشتر بود و وینستون در نهایت تعجب دریافت که واقعاً خطوط صورت خانم پارسونز خاک‌گرفته و غبارآلود است.

به او گفت: «خیلی سروصدا می‌کنن. حالا که فهمیده‌اند نمی‌توانند به تماشای اعدام بروند، ناراحت هستند. من که خیلی کار دارم و تام هم به‌موقع از سرکار برنمی‌گردد.»

پسرک با صدای وحشتناکش غرید: «چرا نمی‌توانیم به دیدن مراسم اعدام برویم؟»

دخترک هم درحال جست‌وخیز شروع به تکرار کرد که: «باید برویم! باید برویم!»

وینستون به‌یاد آورد که آن‌شب قرار بود در پارک چند زندانی اوراسیایی را که متهم به جنایت جنگی شده بودند، اعدام کنند. چنین صحنه‌هایی معمولاً ماهی یک‌بار اتفاق می‌افتاد. بچه‌ها همیشه برای دیدن آن جنجال به‌یا می‌کردند. وینستون از خانم پارسونز خداحافظی کرد و بیرون آمد. اما هنوز چندقدمی در

بچه‌هاست، امروز بیرون نرفته‌اند. برای همین...

عادت داشت جمله‌هایش را نیمه‌کاره بگذارد. ظرفتویی تقریباً تالمه پر بود از آب کثیف سبزرنگی که حتی از کلم هم بدبوتر بود. وینستون روی زانو نشست و لوله سیفون زیر لگن ظرفشویی را امتحان کرد. دولا شدن معمولاً او را به سرفه می‌انداخت، و از هر کاری که باید با دست انجام می‌داد بیزار بود. خانم پارسونز که مایوسانه او را نگاه می‌کرد گفت: «البته اگر تام خانه بود خیلی سریع درستش می‌کرد. این جور کارها را خیلی دوست داره. از دستهایش هم خیلی خوب استفاده می‌کنه.»

پارسونز همکار وینستون در وزارت حقیقت بود. مردی جاق و تنومند، ولی فعال و به نحوی باورنکردنی خنگ و احمق، نمونه‌کاملی از اشتیاق ابلهانه - یکی از آن آدم‌های زحمتکش و سرسپرده مطلق که حزب برای ثبات خود بیش از پلیس افکار به آنها متکی بود. در سن سی و پنج‌سالگی، با بی‌میلی و حسرت از انجمن جوانان بیرون آمد - اگرچه تا آن‌موقع هم یک‌سال بیش‌از موهب قانونی در انجمن مانده بود. در وزارتخانه شغل پیش‌پاافتاده‌ای به او دادند که نیازی به هوش و ذکاوت نداشت. اما در عوض، چهره فعال کمیته‌های ورزشی و سایر کمیته‌هایی که کارشان در رابطه با ترتیب‌دادن راه‌پیمایی‌ها، انواع تظاهرات خودجوش، رقابت‌های صرفه‌جویی و سایر کارهای داوطلبانه بود. در فاصله میان پک‌هایی که به پیپ می‌زد با افتخار برایت تعریف می‌کرد که در چهارسال گذشته هرشب در «مرکز اجتماعات» حضور داشته است. بوی تند و غیرقابل تحمل عرقش، به‌گونه‌ای ناخواسته، گواه زندگی بر تلاش او بود و هر جا که می‌رفت با او بود و حتی بعد از رفتنش هم باقی می‌ماند.

وینستون همان‌طور که با مهره روی زانویی ورمی‌رفت پرسید: «آچار دارید؟» خانم پارسونز بلافاصله وارفت و گفت: «آچار؟ نمی‌دونم، فکر کنم، شاید بچه‌ها...»

بچه‌ها با سروصدای زیاد کوبیدن یا به زمین وارد اتاق نشیمن شدند. خانم پارسونز آچار را آورد. وینستون آب لوله را خالی کرد و با چندش، کپه‌ای موی سر را که باعث گرفتگی لوله شده بود بیرون کشید. سپس دست‌هایش را زیر آب سرد شیر به بهترین نحوی که می‌توانست، شست و به اتاق دیگر رفت.

صدای وحشیانه قویاد زد: «دست‌ها بالا!»

راهرو پیش برفته بود که چیزی به پشت گردنش خورد و دردی کتسند در خود حس کرد. انگار سیخ داغی در گردنش فرو کرده بودند. سریع برگشت و دید که خانم پارسوز پسرش را به داخل خانه می‌کشد و پسرک تیرکمانش را در جیب گذاشت.

درحالی که در بسته می‌شد، پسرک نعره‌زنان گفت: «گلدشتاین». اما نکته‌ای که وینستون را خیلی تحت تأثیر قرار داد وحشت مایوسانه‌ای بود که در چهره غبارآلود زن دید.

به آبارتمان که برگشت سریع از جلوی صفحه سخنگو رد شد و درحالی که هنوز پس‌گردنش را می‌مالید، سر میز نشست. موسیقی‌ای که از صفحه سخنگو پخش می‌شد، متوقف شده بود. به جای آن صدای قاطع یکی از مقامات ارتشی، با نوهی رضایت سبانه، مشغول خواندن گزارشی از تجهیزات یک دژ شناور جدید بود که به تازگی بین ایسلند و جزایر قارو لنگر انداخته بود.

وینستون با خود فکر کرد زن بیچاره با این بچه‌ها چه زندگی سرسام‌آوری دارد. یکی دو سال دیگر ممکن بود همین بچه‌ها رفتار مادر خودشان را هم برای یافتن نشانه‌های رفتار غیرقانونی زیرنظر بگیرند. این روزها تقریباً همه بچه‌ها وحشتناک شده بودند. از همه بدتر این بود که از طریق تشکیلاتی مانند انجمن جاسوسان به شکلی سازمان‌یافته، تبدیل به بچه‌هایی بی‌رحم و غیرقابل کنترل می‌شدند و درعین حال هیچ تمایلی به شورش در برابر قوانین و مقررات حزب از خود نشان نمی‌دادند. برعکس، حزب و هر چیزی که به آن مربوط می‌شد، با جان و دل ستایش می‌کردند. آوازاها، رژه‌ها، شعارها، راه‌پیمایی‌ها، مشق نظامی یا اسلحه‌های غیرواقعی، سردادن شعارها و پرستش برادر بزرگ، همه و همه به نظر آنها نوعی بازی باشکوه بود. خشم و درنده‌خویی آنان به سمت خارج هدایت می‌شد، بر ضد دشمنان کشور، بر علیه بیگانگان، خائنان، خرابکاران و مجرمان فکری. برای افراد بالای سی سال، ترس از قورزندان امری عادی شده بود. این ترس دلیل خوبی هم داشت زیرا هفته‌ای نبود که روزنامه تأیید خبری درباره استراق سمع یکی از این خبرچین‌های کوچولو - که آنها کلمه «کودک فهومان» را برایش به کار می‌بردند - چاپ نکند که با شنیدن گفته‌های ننگ‌آور والدین خود، آنها را به پلیس افکار معرفی کرده بود.

اثر سوزش گلوله تیرکمان از بین رفته بود. درحالی که نمی‌دانست چیز دیگری

برای یادداشت در دفتر به ذهنش می‌رسد یا نه، قلم را با اکراه برداشت. ناگهان دوباره فکرتش به طرف ابراین کتسیده شد.

سال‌ها پیش - چند سال پیش بود؟ شاید حدود ۷ سال پیش - خواب دیده بود که در تاریکی قیرگون اتاقی راه می‌رود. کسی که در سمت راستش نشسته بود زیر گوش او گفته بود: «در جایی که دیگر اثری از تاریکی نیست همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.» این کلمات خیلی آرام و تقریباً تصادفی بیان شده بودند. یک جمله معمولی بود، نه یک دستور. او بدون آنکه توقف کند به راه خود رفته بود. نکته جالب این بود که در آن لحظه، در رؤیا، این کلمات تأثیر چندانی بر او نگذاشته بودند. بلکه مدتی بعد و به تدریج برایش اهمیت یافتند. او نه فقط به یاد نمی‌آورد اولین بار که ابراین را دیده بود قبل یا بعد از این رؤیا بود؛ بلکه حتی نمی‌دانست چه موقع برای اولین بار تشخیص داده بود که صدای درون رؤیایش متعلق به ابراین است. اما به هر حال هویت او را شناخته بود. ابراین بود که در خواب با او حرف زده بود.

وینستون هیچ‌گاه، حتی بعد از برخورد رو در روی امروز نتوانسته بود با اطمینان بگوید ابراین دوست است یا دشمن. البته این مسئله چندان اهمیتی نداشت. بین آنها درک واحدی وجود داشت که بسیار برتر از احساس محبت و دوستی یا همسنگری بود. او گفته بود: «در جایی که دیگر اثری از تاریکی نیست، با همدیگر ملاقات خواهیم کرد.» وینستون معنی آن را نمی‌دانست اما مطمئن بود که به هر حال به واقعیت می‌پیوندد.

در همین لحظه صدای صفحه سخنگو قطع شد. صدای گوتنواز و واضح ترومپت در فضای راکد جریان یافت. بعد صدایی گوتنوازش گفت:

- توجه! لطفاً توجه کنید! یک خبر کوتاه از جبهه مالابار^۱ هم‌اکنون به دست ما رسید. نیروهای ما در جنوب هند به نیروزی یاشکوهی دست یافته‌اند. می‌توان گفت این عملیات می‌تواند جنگ را تا حدود قابل قبولی به انتهای خود نزدیک کند. خبرها حاکی از آن است که...

وینستون اندیشید اخبار بدی در راه است. گوینده اخبار بعد از ذکر جزئیات وحشتناک نابودی ارتش اوراسیا، تعداد زیاد کشته‌ها و اسیران، اطلاعاتی را

حمام یا تختخواب - راه گریزی نبود. هیچ چیز جز چند سانتیمتر مکعب فضای درون مغزت مال خودت نبود.

آفتاب چرخیده بود و پنجره‌های بی‌شمار وزارت حقیقت، که دیگر نوری از آنها بیرون نمی‌تابید همچون روزه‌های یک قلعه دلگیر به نظر می‌رسیدند. در برابر ساختمان هر می‌شکل عظیم، دلش به لرزه افتاد. مستحکم‌تر از آن بود که بتوان به آن یورش برد. هزاران بمب و موشک هم نمی‌توانست آن را فروبریزد. دوباره از این فکر که نمی‌دانست این مطالب را برای چه کسی می‌نویسد، حیرت‌زده شد. برای آینده، برای گذشته - برای زمانی خیالی. چیزی که در برابرش قرار داشت نه مرگ، بلکه نابودی کامل بود. دفتر خاطرات به خاکستر تبدیل می‌شد و خودش را هم سر به نیست می‌کردند. تنها کسانی که نوشته‌های او را قبل از محو شدن از صفحه روزگار می‌خواندند، پلیس‌های افکار بودند. وقتی که هرگونه ردپایی از انسان و حتی یادداشتی معمولی که بر تکه‌ای کاغذ نگاشته شده است، کاملاً از بین برود، دیگر چگونه می‌توان به آینده دل بست؟

صفحه سخنگو ساعت دو بعدازظهر را اعلام کرد. تا ده دقیقه دیگر باید از خانه بیرون می‌رفت. تا ساعت دو نیم باید به سرکارش برمی‌گشت.

عجیب اینکه صدای ساعت را مانند ضربان قلب دوم در بدن خود احساس می‌کرد. او شبح تنهایی بود و حقیقتی را بیان می‌کرد که شاید هیچ‌کس آن را هیچ‌وقت نمی‌شنید. اما تا وقتی به بیان حقیقت ادامه می‌داد، به طرز مبهمی تداوم آن پایدار می‌ماند. همین قدر که از رسالت حفظ این میراث انسانی آگاه باشد، کافی بود و نیازی نبود تلاش کند تا دیگران صدایش را بشنوند. به طرف میز برگشت، قلم را در جوهر فروبرد و نوشت:

از عصر یکسانی و عدم تفاوت، از دوران انزوا، از عصر برادر بزرگ، از عصر دوگانه‌باوری، به آینده یا به گذشته، به زمانی که تفکر آزاد است، و انسان‌ها با یکدیگر متفاوت هستند و تنها زندگی نمی‌کنند - به زمانی که حقیقت وجود دارد و آنچه را انجام می‌گیرد نمی‌توان مانع شد -
سلام!

پیش خود فکر کرد که قبلاً مرده است. به نظرش می‌آمد حال که تنظیم افکارش را آغاز کرده است قدم سرنوشت‌سازی را در زندگی خود برداشته است.

حواند که بر اساس آن از هفته بعد جیره شکلات از سی‌گرم به بیست‌گرم کاهش می‌یافت. وینستون درست حدس زده بود.

مجدداً آروغ زد. اثر جین درحال از بین رفتن بود و تنها احساس سبکی به جا گذاشته بود. صفحه سخنگو - یا به‌منظور جشن گرفتن پیروزی و یا برای فراموش کردن کاهش جیره شکلات - بی‌مقدمه سرود «اوستنیا، این به‌خاطر تست» را یخس کرد و در این جور مواقع همه باید خیردار می‌ایستادند. البته وینستون در جایی که نتسته بود دیده نمی‌شد.

سرود «اوستنیا، این به‌خاطر تست»، جای خود را به موزیک ملایم‌تری داد. وینستون که همچنان پشت به صفحه سخنگو داشت، به سمت پنجره رفت. هوا هنوز سرد و صاف بود. جایی در دوردست، یک بمب موشکی با صدایی خفه و غرشی تکان‌دهنده منفجر شد. هر هفته حدود بیست یا سی تا از آنها را بر روی لندن می‌ریختند.

آن پایین توی خیابان، باد یوستر پاره رایس و پیتر می‌کرد و کلمه اینگسوس به تناوب پیدا و پنهان می‌شد. اینگسوس. اصول مقدس اینگسوس. زبان نوین، دوگانه‌باوری، ناپایداری گذشته. احساس می‌کرد در میان جنگل‌های کف دریا سرگردان است و در دنیایی مهیب که خودش هیولای آن است، گم شده است. تنها بود. گذشته مرده بود. آینده غیرقابل تصور بود. چه‌گونه می‌شد اطمینان یافت که حداقل یکی از انسان‌های دوروبرش طرف اوست؟ و چه‌طور می‌شد دانست که سلطه حزب برای همیشه پایدار نخواهد ماند؟ به‌جای جواب، چتمش به سه شعار روی دیوار سفید وزارت حقیقت افتاد:

جنگ، صلح است.

آزادی، بردگی است.

نادانی، توانایی است.

یک سکه بیست‌پنج سنتی از جیبش درآورد. روی آن هم با حروف بسیار ریز همان شعارها نوشته شده بود و در روی دیگر سکه تصویر برادر بزرگ حک شده بود. حتی چشم‌های تصویر روی سکه هم آدم را دنبال می‌کرد. روی سکه‌ها، روی مُهرها، روی جلد کتاب‌ها، پرچم‌ها، پوسترها و کاغذ روی پاکت‌های سیگار - همه‌جا. همیشه چشم‌ها تو را زیر نظر دارند و صداهایتان در گوش می‌پیچد. خواب یا بیدار، درحال کار یا خوردن، داخل خانه یا بیرون، در

بیامد هر عملی در خود آن عمل موجود است. نوشت:

جرایم فکری منجر به مرگ نمی‌شوند، جرایم فکری خود مرگ هستند.

حال که دیگر خود را مرده به حساب می‌آورد مسئله بسیار مهم این بود که تا جایی که می‌تواند بیشتر زنده بماند. دو انگشت دست راستش جوهری شده بود و این از همان جزئیات کوچکی بود که آدم را لو می‌دهد. ممکن بود یک آدم فضول سرسپرده در وزارتخانه (شاید یک زن، کسی مانند آن زن موحنایی یا دختر مومشکی از بخش ادبیات داستانی) توجهش به این نکته جلب می‌شد که چرا او در ساعت ناهار چیزی می‌نوشته، چرا از یک قلم قدیمی استفاده کرده و چه می‌نوشته است و بعد هم موضوع را به واحد مربوطه گزارش می‌داد. به دستشویی رفت و با صابون زمخت قهوه‌ای‌رنگ که مثل سمباده پوست را می‌خراشید و برای منظور او کاملاً مناسب بود، لکه جوهر را از انگشتانش کاملاً زدود.

دفتر خاطرات را در کتو گذاشت. مخفی کردن آن کاملاً بیهوده بود، اما حداقل می‌توانست بفهمد که به وجود آن پی برده‌اند یا نه. اگر تار مویی لای صفحات می‌گذاشت موضوع را می‌فهمیدند. بنابراین با نوک انگشت مقدار کمی گرد و خاک سفید را برداشت و به گوشه جلد دفتر مالید. حال اگر دفتر را برمی‌داشتند حتماً خاک‌ها می‌ریخت.

۳

وینستون خواب مادرش را می‌دید.

به نظر خودش، زمانی که مادرش ناپدید شده، او ده، یازده سال داشته است. او زنی بلندقد و باوقار بود، موجودی نسبتاً ساکت با حرکاتی متین و موهایی بور که رنگشان خیره‌کننده بود. پدرش تا آنجا که به یاد داشت سیه چرده و لاغر بود، همیشه لباس‌های کاملاً تیره می‌پوشید (وینستون خصوصاً کف کفش‌های او را به یاد داشت که خیلی نازک بود) و عینک می‌زد. هر دوی آنها بدون شک در یکی از بزرگ‌ترین پاکسازی‌های دهه پنجاه ناپدید شده بودند.

در آن لحظه مادرش در جایی خیلی پایین‌تر از او بود و خراهر کوچک‌ترش را در آغوش داشت. تنها چیزی که از خواهرش به یاد داشت موجودی ریز و ضعیف و همیشه ساکت بود که چشم‌های درشتی داشت. مادر و خواهرش هر دو

از پایین به او نگاه می‌کردند. در مکانی فرودست بودند - شاید ته یک چاه یا یک گودال خیلی عمیق - و دائم پایین و پایین‌تر می‌رفتند. آنها در اتاق بزرگ یک کشتی در حال غرق شدن بودند و از میان تیرگی آب‌ها به او نگاه می‌کردند. کشتی هنوز از آب پر نشده بود و آنها هنوز می‌توانستند یکدیگر را ببینند. اما چند لحظه دیگر در درون آب‌های سبزرنگی که آنها را برای همیشه در خود پنهان می‌کرد غرق می‌شدند. او خودش آن بالا بیرون از آب و روشنایی بود در حالی که آنها آن پایین به سوی مرگ می‌شتافتند. آنها آن پایین بودند فقط به خاطر اینکه او آن بالا بود و این موضوع را هم خودش می‌دانست و هم آنها، این را در چشم‌های آنان می‌توانست ببیند. در قلب و نگاه آنها هیچ نشانی از سرزنش نبود، فقط این یقین در نگاه آنان موج می‌زد که باید بمیرند تا او زنده بماند. و این بخشی از قانون اجتناب‌ناپذیر امور است.

او نمی‌توانست بیاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده است، اما در رؤیای خود می‌دانست که زندگی مادر و خواهرش به نحوی قدامت زندگی او شده است. این رؤیا از آن دست رؤیاهایی بود که علیرغم دارا بودن ویژگی‌های رؤیا، به گونه‌ای تداوم زندگی آگاهانه فرد نیز بود. در این گونه رؤیاها انسان متوجه افکار و حقایقی می‌شود که در بیداری عم معتبر و قابل قبول هستند. نکته‌ای که ناگهان به مغز وینستون خطور کرد این بود که مرگی چنان غم‌انگیز و دردناک که سی سال پیش برای مادرش اتفاق افتاد، در این زمان دیگر امکان نداشت اتفاق بیفتد. او دریافت که هم و اندوه مربوط به گذشته‌هاست، زمانی که هنوز زندگی خصوصی، عشق و دوستی مفهوم داشت و اعضای یک خانواده بی‌آنکه نیاز به دانستن دلیل داشته باشند از عم پشتیبانی می‌کردند. خاطره مادرش قلب او را جریحه‌دار کرد زیرا مادرش به خاطر عشق به او، جان باخته و او آنقدر جوان و خودخواه بود که نتوانسته بود محبت‌های او را جبران کند. مادرش خود را به نوعی قربانی مفهومی از صداقت کرد که برایش جنبه درونی و تغییرناپذیر داشت، و وینستون از چند و چون ماجرا چیزی به یاد نداشت. ولی می‌دانست که این روزها چنین چیزهایی دیگر اتفاق نمی‌افتد. این روزها فقط ترس، تنفر و درد وجود داشت ولی عواطف و رنج‌های عمیق هیچ ارجح و منزلتی نداشتند. گمان می‌کرد تمام این چیزها را در چشم‌های گشوده مادر و خواهرش می‌دید که از درون آب‌های سبز، چندین متر پایین‌تر از او و در حال غرق شدن به او

می‌نگریستند.

ناگهان خود را ایستاده در میان زمین چمنی شاداب در بعدازظهر تابستان دید که اتساع مایل خورشید همه‌چیز را به رنگ طلایی درآورده بود. منظره‌ای که به آن نگاه می‌کرد آن قدر در خواب‌هایش تکرار می‌شد که تردید داشت آن را در واقعیت دیده بود یا نه. در عالم بیداری آن را «سرزمین طلایی» می‌نامید. علفزار خرگوش‌زده قدیمی بود که در آن ردپاهایی پراکنده همراه با چند سوراخ موش در اینجا و آنجا دیده می‌شد. در حاشیه ناهموار روپرو شاخه‌های درختان نارون با وزش نسیم تکان ملامی می‌خورند و توده برگ‌هایشان چون گیسوی زنان این سو و آن سو می‌رفت. جایی در همان نزدیکی، ولی دور از دید، جویبار کوچکی زیر درختان بید روان بود که ماهی‌های شبوط در آن شنا می‌کردند.

دختر مومشکی از وسط مرتع به سمت او می‌آمد. با یک حرکت لباس‌هایش را از تن پاره کرد و با نفرت به کناری انداخت. بدنش سفید و نرم بود، ولی هیچ تمایلی را در او برنمی‌انگیخت؛ درواقع حتی نگاهی هم به بدن دختر نینداخت. ولی رفتار دختر در آن لحظه که لباس‌هایش را دور می‌انداخت برایش جالب بود. متانت و بی‌پروایی رفتار دخترک انگار تمامی یک فرهنگ و سیستم فکری را ناپود می‌کرد. گویی همین یک حرکت پاشکوه می‌توانست برادر بزرگ، حزب و پلیس افکار را به دیار عدم بفرستد. این حرکت هم متعلق به زمان‌های گذشته بود. لحظه‌ای بعد ویستون درحالی از خواب بیدار شد که کلمه «شکسپیر» بر لباسش بود.

صفحه سخنگو درحال پخش سوت کرکننده‌ای بود که به مدت سی ثانیه به‌طور یکنواخت ادامه یافت. ساعت هفت و ربع و هنگام بیداری کارمندان ادارات بود. ویستون عریان از رختخواب بیرون آمد (زیرا اعضای ساده حزب هر سال فقط یک کوبین سه‌هزارتایی برای لباس دریافت می‌کردند و یک دست لباس خواب شست‌و‌شو قیمت داشت) و زیرپوش کهنه و زیرشلواری‌اش را از روی صندلی برداشت. ترمش صبحگاهی سه‌دقیقه دیگر شروع می‌شد. لحظه‌ای بعد حمله شدید سرفه باعث شد تا کمر خم شود. این حمله تقریباً همیشه بعد از بیدار شدن از خواب به او دست می‌داد و طوری ریه‌هایش را تخلیه می‌کرد که می‌بایست به پشت می‌خوابید و چند نفس عمیق می‌کشید. رگ‌هایش از شدت سرفه متورم شده بود و زخم و آریس پایش درد گرفته بود.

صدای گوشخراش زنی به‌گوش رسید: «گروه سی تا چهل! گروه سی تا چهل! لطفاً سر جاهای خود قرار بگیرید. گروه سی تا چهل!»

ویستون از جا جست و درمقابل صفحه سخنگو خبردار ایستاد. روی صفحه تصویر زنی جوان، لاغر ولی عضلانی، با نیم‌تنه نظامی و کفش‌های ورزشی ظاهر شده بود.

زن یا صدای بلند گفت: «دست‌ها از آرنج باز و بسته، با من بشمارید. یک، دو، سه، چهار! یک، دو، سه. چهار! بجنید رفقا! کمی جون‌دارتر! یک، دو، سه، چهار!»

درد ناشی از سرفه، تأثیر رؤیا را از خاطر ویستون نژوده بود و حرکات موزون نرمش نیز به نحوی آن را به یادش می‌آورد. همان‌طور که بدون اراده دست‌هایش را باز و بسته می‌کرد و چهره‌اش را با ظاهری شاداب که اقتضای شرایط نرمش بود، آراسته بود، افکارش در پی بازگشت به خاطرات مبهم اوایل کودکی بود. کاری فوق‌العاده مشکل. همه حوادث اواخر دهه پنجاه محو و مبهم بودند. از آنجاکه هیچ نوع مدرکی برای مراجعه وجود نداشت، حتی طرح کلی زندگی شخصی فرد نیز گنگ و نامشخص بود. ممکن بود حوادثی را به یاد بیاوری که اصلاً اتفاق نیفتاده بودند، یا جزئیات وقایعی را به یاد بیاوری که اصلاً هیچ چیز از آنها به یاد نداشت. همه‌چیز در آن دوران با حالا فرق داشت. حتی نام کشورها و شکل آنها بر روی نقشه با امروز فرق داشت. مثلاً «پایگاه هوایی شماره یک» آن‌روزها به این نام نبود، آن را انگلستان یا بریتانیا می‌نامیدند. ولی درمورد لندن، تقریباً مطمئن بود که همیشه به همین نام خوانده می‌شده است.

ویستون نمی‌توانست به‌طور مشخص زمانی را به یاد بیاورد که کتسورتس درحال جنگ نبوده باشد. اما معلوم بود که در زمان کودکی‌اش دورانی نسبتاً طولانی در صلح زندگی می‌کرده‌اند، زیرا یکی از قدیمی‌ترین خاطراتش مربوط به یک حمله هوایی می‌شد که برای همگان تعجب‌آور بود. احتمالاً زمانی بود که بمب اتمی را بر روی کالجستر آنداختند. او خود حمله هوایی را به یاد

در سال ۱۹۸۴ (اگر واقعاً ۱۹۸۴ بود)، اوشنیا با اوراسیا در جنگ بود و با ایستاسیا هم پیمان بود. در تمام اظهار نظرهای رسمی و غیررسمی به هیچ وجه نمی پذیرفتند که روزگاری این سه قدرت نسبت به یکدیگر در وضعیتی متفاوت با امروز بوده اند. در واقع، وینستون به خوبی می دانست که همین چهار سال پیش بود که اوشنیا یا ایستاسیا در جنگ و با اوراسیا متحد بود. اما این موضوع را هم دزدکی به خاطر سیرده بود زیرا حافظه او به حد مطلوب تحت نظارت نبود. به طور رسمی حکومت اوشنیا هرگز متحدان خود را تغییر نداده بود. اگر اوشنیا با اوراسیا در جنگ بود: پس همیشه همین طور بوده است. دشمن فعلی همیشه خود شیطان بود و به تبع این امر هر گونه توافقی در گذشته یا آینده با وی محال بود.

وینستون همان طور که شانه هایش را به سختی به عقب می کشید (در حالی که دست هایش را بر روی رانها قرار داده بود بدن را از کمر می چرخاند، ترمستی که فکر می کرد برای عضلات پست مناسب است) برای هزارمین بار به یاد آورد که ترسناک ترین چیز این بود که همه این مسایل حقیقت داشته باشد. اگر حزب می توانست در حوادث گذشته دخل و تصرف کند و بگوید فلان یا بهمان واقعه رخ نداده است مطمئناً چنین چیزی از خود شکنجه و مرگ بدتر بود.

حزب می گفت اوشنیا هرگز با اوراسیا هم پیمان نبوده است. او، وینستون اسمیت، می دانست فقط چهار سال از اتحاد اوشنیا و اوراسیا می گذرد. اما این اطلاعات در کجا ذخیره شده بود؟ فقط در ذهن او که به هر حال خیلی زود معدوم می شد. اگر بقیه مردم دروغ حزب را می پذیرفتند - اگر تمام مدارک با هم جور بود و یک چیز را نشان می داد - آن وقت دروغ به تاریخ راه می یافت و به حقیقت بدل می شد. شعار حزب این بود: «هرکس گذشته را در دست بگیرد، آینده را در دست دارد، هرکس حال را در دست بگیرد، گذشته را در دست دارد.» و به این ترتیب، گذشته، گرچه در اصل قابل تغییر بوده، ولی هرگز تغییر نکرده بود. از ازل تا ابد حقیقت همان چیزی بوده که الان هست. خیلی ساده بود. تنها چیزی که لازم بود پیروزی های پایان ناپذیر بر حافظه بود. به این کار «کنترل واقعیت» می گفتند؛ و در زبان نوین، «دوگانه یاوری».

صدای مری و رززش این بار صمیمانه تر گفت: «آزاد بایستید!»

وینستون دست هایش را به پایین رها کرد و ریه ها را از هوا پر کرد. ذهنش

نمی آورد. ولی به یاد داشت که پدرش دست او را در دست داشت و با عجله از بلدکانی ماریج که در زیر یا جرق و جروق می کرد یا بین رفته بودند و او آن قدر خسته شده بود که عاقبت مجبور شدند بایستند و استراحت کنند. مادرش نیز با آن رفتار متین و دلپذیر خود به دنبالشان رفته بود. خواهر کوچکش در بغل مادر بود - و یا شاید هم مادرش فقط بسته ای یخ در دست داشت. او تردید داشت که آیا در آن زمان خواهرش متولد شده بود یا نه. سرانجام سر از یک ایستگاه مترو در آوردند که مکانی شلوغ و پر جمعیت بود.

عده زیادی روی زمین سنگفرش شده و برخی دیگر چسبیده به یکدیگر روی تخت های فلزی دو طبقه نشسته بودند. او و پدر و مادرش برای خود جایی روی زمین پیدا کردند. نزدیک آنها یک زن و مرد بزرگ پهلوی هم بر روی تختی نشسته بودند. پیرمرد لباس آراسته تیره ای به تن داشت و یک کلاه سیاه پارچه ای، موهای کاملاً سفیدش را به عقب کشیده بود؛ چهره اش سرخ بود و چشمان آبی رنگش مملو از اشک بود. بوی تند جین از او برمی خاست، انگار به جای عرق تن، از بدنش مشروب تراوش می کند و اشکی که در چشم هایش جمع شده عصاره خالص آن است. با وجود اینکه کمی مست بود، ولی غمی سنگین و غیرقابل تحمل او را عذاب می داد. وینستون در عالم بچگی فهمید که اتفاق وحشتناکی رخ داده است، چیزی که قابل بخشش یا درمان نبود. به نظر می رسید می داند موضوع از چه قرار است. کسی که پیرمرد خیلی دوستش داشت، شاید دختر کوچولویی که نوه او بوده، کشته شده بود. پیرمرد هر چند دقیقه تکرار می کرد:

«ما نباید به او اعتماد می کردیم. من گفتم، مگه نه خانم؟ این هم نتیجه اعتماد به او. چه قدر گفتم. ما نباید به آن آدم های رذل اعتماد می کردیم.»

اما وینستون نمی توانست به یاد بیاورد که آن آدم های رذل چه کسانی بودند. از همان زمان، جنگ به معنای واقعی همواره ادامه داشت، گرچه به سخن دقیق تر همیشه به همان شکل اولیه نبود. طی دوران کودکش چندین ماه شهر لندن کانون جنگ های خیابانی بود و او صحنه هایی از آن را به خوبی به یاد داشت. اما از آنجا که هیچ مدرکی وجود نداشت و حتی صحبتی درباره حکومتی به غیر از حکومت فعلی نمی شد، بررسی تاریخ آن دوران و اینکه بتوان گفت در هر زمان چه کسی بر علیه دیگری می جنگید به کلی ناممکن بود. مثلاً همین حالا

به سوی دنیای پیچیده دوگانه باوری کشیده شد. دانستن و ندانستن، آگاهی از صداقت کامل و گفتن دروغ‌های ساختگی، اعتقاد هم‌زمان به دو عقیده که یکدیگر را خنثی می‌کردند درحالی‌که می‌دانی متضاد هم هستند، استفاده از منطق علیه منطق، ادعای یابیندی به اخلاق و زیرپا گذاشتن آن، اعتقاد به ناممکن بودن دمکراسی و پذیرش حزب به‌عنوان پاسدار دمکراسی، فراموش کردن هرآنچه که لازم است به فراموشی سپرده شود و باز در موقع لزوم آن را به یاد آوردن و مجدداً به فراموشی سپردن و بالاتر از همه به کار بستن همین فرایند در مورد خود - که نشان‌دهنده نهایت هوشمندی بود: به‌شیوه‌ای آگاهانه القای ناآگاهی کردن و بعد یکبار دیگر، ناآگاه شدن از هیپنوتیزمی که در مورد خود انجام داده‌ای. حتی برای درک کلمه «دوگانه باوری» می‌بایست از دوگانه باوری استفاده می‌شد.

مری باز خواهان توجه ورزشکاران شد. «و حالا بگذارید ببینیم چه کسی می‌تواند پنجه پایش را لمس کند!» بعد با اشتیاق ادامه داد: «رفقا، لطفاً درست از ناحیه کمر خم شوید. یک - دو! یک - دو!...»

وینستون از این نرمش متنفر بود. زیرا از پاشنه‌های پا تا باسنش، سرتاسر درد می‌گرفت و سرانجام هم باعث یک حمله سرفه دیگر می‌شد. حالت لذت بخشی که از تمرکز ذهنی به او دست داده بود، از بین رفت. پیش خود اندیشید: گذشته فقط تغییر نکرده بلکه نابود شده بود. زیرا لازمه اینکه بتوان واقعیتی هرچند انکارناپذیر را به اثبات رساند این است که مدرکی خارج از حافظه فرد برایش وجود داشته باشد. سعی کرد به خاطر بیاورد در چه سالی اولین بار درباره برادر بزرگ چیزی شنیده بود. گمان می‌کرد حول و حوش سال‌های دهه شصت بوده است ولی اطمینان نداشت. البته در تاریخچه حزب، برادر بزرگ را همچون کسی معرفی می‌کردند که از نخستین روزهای انقلاب رهبر و پاسدار انقلاب بود. دلوری‌های او را به تدریج از نظر زمانی آن‌قدر عقب می‌بردند تا به زمانی باور نکردنی مثلاً دهه چهل یا سی برسند. یعنی زمانی که هنوز سرمایه‌دارها با آن کلاه‌های سیلندری سوار بر ماشین‌های زیبا یا درشکه‌های اسبی با دیواره‌های شیشه‌ای در خیابان‌های لندن رفت و آمد می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه مقدار از این افسانه واقعی و چه مقدار آن جعلی و ساختگی بود. وینستون حتی نمی‌توانست به خاطر بیاورد که خود حزب در چه تاریخی تشکیل شده بود.

تصور می‌کرد کلمه اینگوس را قبل از سال ۱۹۶۰ هرگز نشنیده بود، ولی احتمال داشت در زبان قدیم - یعنی «سوسیالیسم انگلیسی» - هم رواج داشته است. همه چیز در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود. ولی بعضی دروغ‌ها کاملاً بدیهی بودند. برای مثال در تاریخچه حزب ادعا شده بود که هوایما اختراع آنهاست ولی این مسئله واقعیت نداشت. وینستون هوایماها را از وقتی که خیلی کوچک بود به یاد می‌آورد. اما او نمی‌توانست هیچ چیز را ثابت کند. هیچ مدرکی نبود. تنها یکبار در تمام عمرش مدرک مستند انکارناپذیری از مغلفه در یک واقعیت تاریخی به دست آورده بود. در آن موقع...

صدای بدعنت مری و ورزش از آن سوی صفحه سخنگو فریاد برآورد: «اسمیت! شماره ۶۰۷۹ و. اسمیت! بله، شما! لطفاً بیشتر خم شوید! بهتر از این می‌توانید انجام دهید. شما سعی نمی‌کنید. لطفاً پایین‌تر! بهتر شد، رفیق. حالا همه افراد، آزاد بایستید و به من نگاه کنید.»

عرقی گرم ناگهان به بدن وینستون نشست. ولی چهره‌اش حالت تصنعی خود را حفظ کرد، نه نشانه‌ای از اضطراب، نه نشانه‌ای از ناراحتی! یک پرسش کوچک چشم ممکن بود آدم را لو دهد. ایستاده بود و مری را تماشا می‌کرد که دست‌ها را (نه با ظرافت، ولی تا حدودی با مهارت و قدرت) به بالای سر می‌برد. خم می‌شد و با نوک انگشتانش زیر قوزک پایش را لمس می‌کرد.

«رفقا! می‌خواهم این جوری انجام بدهید. دوباره به من نگاه کنید. من سی و نه سالمه‌ام و چهارتا بچه دارم. حالا نگاه کنید.» دوباره خم شد. «می‌بینید که زانوهایم خم نمی‌شود. شما هم اگر بخواهید می‌توانید این کار را انجام بدهید.» و درحالی‌که بدنش را بالا می‌آورد اضافه کرد: «هر فرد زیر چهل و پنج سال کاملاً قادر است قوزک پایش را بگیرد. هیچ‌کدام از ما توفیق جنگیدن در خط مقدم را نداریم، ولی حداقل می‌توانیم آمادگی خودمان را حفظ کنیم. به یسرهايمان در جبهه مالا بار فکر کنید! ملوان‌های دژ شناور را به یاد بیاورید که آنها چه چیزهایی را باید تحمل کنند. حالا دوباره سعی کنید.» و بعد با لحنی تشویق‌آمیز به وینستون گفت: «حالا بهتر شد رفیق، خیلی بهتر.» زیرا وینستون با به کار بستن آخرین توانش توانست بعد از چندسال، بدون خم کردن زانو، قوزک‌های پایش را لمس کند.

وینستون با کشیدن آهی عمیق و ناخودآگاه، دستگاه گفته‌نگار را به سمت خود کشید. حتی اگر به صفحه سخنگو نزدیک هم بود باز نمی‌توانست کار روزانه را بدون آه کشیدن آغاز کند. گرد و خاک روی قسمت دهنی دستگاه را فوت کرد و عینکتش را به چشم زد. سپس چهار تکه کاغذ لوله شده را که از غلتک لاستیکی سمت راست میزش درآمده بود باز کرد و آنها را به هم سنجاق زد.

در دیوارهای اتاقک وینستون دو تیار و یک حفره وجود داشت. در سمت راست گفته‌نگار در یک تیار غلتکی لاستیکی برای پیام‌های کتبی؛ در سمت چپ تیار و غلتکی بزرگ‌تر برای روزنامه‌ها؛ و در دیوار پهلوئی، جایی در دسترس وینستون، یک شکاف مستطیل شکل که دریچه‌ای فلزی از آن محافظت می‌کرد. این یکی برای دورریختن کاغذ باطله بود. هزاران و حتی ده‌ها هزار از چنین شکاف‌هایی نه فقط در اتاق‌ها بلکه در فواصل کوتاهی در راهروهای سراسر ساختمان وجود داشت. به این شکاف‌ها بنا به دلایلی لقب «دخمه خاطره» داده بودند. هنگامی که کسی می‌فهمید دیگر به سندی نیاز ندارد و یا حتی این طرف و آن طرف به کاغذ مجال‌شده‌ای برمی‌خورد، به‌طور خودکار دریچه نزدیک‌ترین دخمه خاطره را باز می‌کرد و کاغذ را در آن می‌انداخت. کاغذ با جریان هوای گرم می‌چرخید و به سمت کوره‌های عظیمی می‌رفت که جایی در اعماق ساختمان بودند.

وینستون چهار لوله کاغذی را که باز کرده بود، بررسی کرد. هر یک از آنها حاوی پیغامی یک یا دو خطی بود که به زبان اختصاری دست و پاتسکته نوشته شده بود و در واقع به همان زبان قدیمی بود که هنوز در مکاتبات داخلی وزارتخانه کاربرد داشت. پیغامها از این قرار بودند:

تایمز ۱۷، ۳، ۸۴ سخنرانی ب ب نقص گزارش افریقا اصلاح
تایمز ۱۹، ۱۲، ۸۳ بیس بیس برنامه سه‌ساله فصل چهارم ۸۳ اشتباه چاپی
اتبات مقاله فعلی
تایمز ۱۴، ۲، ۸۴ وزارت فراوانی تقص سهمیه بندی شکلات اصلاح
تایمز ۳، ۱۲، ۸۳ گزارش ب ب دستور روزانه ناخوب مورد اشاره
فردنا موجود اصلاح کامل پیش‌انبار تسلیم بالایی.

وینستون با خیال آسوده پیام چهارم را کنار گذاشت. کاری پیچیده و پر مسئولیت بود که بهتر دید آخر سر به آن بپردازد. سه‌تای دیگر موضوع‌هایی روزمره بودند، گرچه احتمالاً برای انجام دومی باید چندتا از فهرست ارقام را زیرورو می‌کرد که کاری کسل‌کننده بود.

وینستون شماره‌های قبلی روزنامه تایمز را روی صفحه سخنگو گرفت و چند دقیقه بعد شماره‌های مورد نظر را که درخواست کرده بود از لای غلتک لاستیکی مخصوص روزنامه بیرون آمد. پیام‌هایی که دریافت کرده بود مربوط به مقالات و موضوع‌های خبری بودند که مقامات تشخیص داده بودند بنا به دلایلی، لازم است تغییر داده شود یا به زبان رسمی اصلاح شود. مثلاً در روزنامه تایمز به تاریخ هفدهم مارس مطلبی وجود داشت مبنی بر آنکه برادر بزرگ در سخنرانی روز قبل خود پیش‌بینی کرده بود جبهه جنوب هند آرام خواهد بود و حمله‌ای از جانب اوراسیا در شمال افریقا شروع خواهد شد. اما طبق شواهد، ستاد فرماندهی اوراسیا حمله خود را از جنوب هند آغاز کرد و جبهه شمال افریقا را به حال خود گذاشت. بنابراین لازم بود این پاراگراف از سخنرانی برادر بزرگ به گونه‌ای بازنویسی می‌شد که پیش‌بینی او منطبق بر واقعیت شود. مجدداً در تاریخ نوزدهم دسامبر، تایمز پیش‌بینی رسمی درباره تولید انواع مختلف کالاهای مصرفی در فصل آخر سال ۱۹۸۳ را به چاپ رسانده بود که در عین حال فصل ششم از برنامه سه‌ساله تهم نیز بود. مقاله فعلی شامل اظهاراتی در مورد ارقام واقعی تولید می‌شد که به‌طور واضح نشان می‌داد جزء به جزء پیش‌بینی قبلی غلط بود. شغل وینستون اصلاح ارقام اصلی و منطبق نمودن آنها با اعداد مقاله فعلی بود. همین‌طور در پیام سوم به اشتباه بسیار ساده‌ای اشاره کرده بودند که طی دو دقیقه می‌شد آن را رفع کرد. جندی قبل در ماه فوریه، وزارت فراوانی قول داده بود (زبان رسمی آن «تعهد بی‌قید و شرط» بود) سهمیه شکلات تا پایان سال ۱۹۸۴ کاهش نخواهد یافت. ولی آن‌طور که وینستون اطلاع داشت، قرار بود سهمیه شکلات از آخر هفته جاری از سی‌گرم به بیست‌گرم کاهش یابد. تنها کاری که او باید انجام می‌داد این بود که هشدار بی‌این مضمون را به جای تعهد قبلی جایگزین کند که مثلاً ممکن است حوالی ماه آوریل مجبور به کاهش سهمیه شکلات شویم.

وینستون به محض رسیدگی به هریک از پیام‌ها، متن تصحیح‌شده خود را که

همیشه این‌گونه مطرح می‌شد که جاافتادگی، اشتباه جایی، خطا و یا نقل قول غلطی صورت گرفته است که صرفاً به خاطر دقت در درستی کار باید تصحیح شود.

وینستون در همان حال که مشغول تنظیم مجدد ارقام مربوط به وزارت فراوانی بود با خود اندیشید، این کار در حقیقت سندسازی هم نیست. فقط جابجا کردن یک سری پرت و یلا با یک سری یرت و یلای دیگر بود. بیشتر موضوع‌هایی که با آنها سروکار داشت نه ارتباطی با دنیای واقعی داشتند، نه حتی ربطی به یک دروغ صریح. آمارهای اصلاح‌شده به اندازه آمارهای اصلی واهی بودند. در اکثر اوقات از وینستون انتظار داشتند که آمار و ارقام را به ابتکار خودش دست‌کاری و اصلاح کند. مثلاً در اظهار نظر وزارت فراوانی تخمین زده بودند که میزان تولید پوتین برای یک فصل بالغ بر صد و چهل و پنج میلیون جفت خواهد شد. تولید واقعی شصت و دو میلیون جفت بود. ولی وینستون در بازنویسی، تخمین وزارت فراوانی را به پنجاه و هفت میلیون تبدیل کرد تا طبق معمول بتواند ادعا کنند میزان تولید از سهمیه در نظر گرفته شده بالاتر بوده است. به هر حال هیچ‌کدام از ارقام شصت و دو میلیون، پنجاه و هفت میلیون و یا صد و چهل و پنج میلیون به حقیقت نزدیک نبود. بلکه به احتمال زیاد اصلاً پوتینی تولید نشده بود. و به احتمال قوی تر هیچ‌کس از میزان تولید کفش اطلاع نداشت، اصولاً برای کسی اهمیت هم نداشت. تنها چیزی که همه می‌دانستند این بود که در هر فصل بر روی کاغذ تعداد سرسام‌آوری کفش تولید می‌شد، درحالی‌که شاید نیمی از جمعیت اوشنیا یابره‌نه بودند. در مورد سایر انواع واقعیت‌های ثبت‌شده نیز، چه بزرگ و چه کوچک، وضع به همین منوال بود. همه چیز در جهانی از ابهام کم‌رنگ می‌شد تا جایی که حتی از درستی تاریخ روز نیز مطمئن نبود.

وینستون نگاهی به سالن انداخت. در اتاقک مشابهی در طرف دیگر سالن مرد ریزنقشی به نام تیلانسون^۱ کار می‌کرد که ظاهری سسته رفته و کمی ته‌ریش داشت. او درحالی‌که روزنامه‌اش را در دست داشت روی پایت بود و دهانش را کاملاً به میکروفن^۲ گفته‌نگار نزدیک کرده بود، بی‌وقفه مشغول کار بود. انگار می‌خواست

با دستگاه گفته‌نگار تهیه می‌شد به همراه نسخه مربوط از روزنامه، مجدداً به علتک لاستیکی برمی‌گرداند. سپس یا حرکتی که به احتمال قوی ناخودآگاه بود. اصل بیغام و یادداشت‌های خودش را مجالده می‌کرد و در دخمه‌خاطره می‌انداخت تا طعمه آتش شوند.

او به‌طور کلی می‌دانست در شبکه پیچیده‌ای که علتک‌های لاستیکی به آنجا ختم می‌شوند چه اتفاقی می‌افتد. ولی از جزئیات آن خبر نداشت. همین که تصحیح همه موارد ضروری در یک شماره تایمز به پایان می‌رسید، آن شماره می‌بایست مجدداً چاپ می‌شد، نسخه اصلی نابود می‌شد و نسخه تصحیح شده جای آن را در بایگانی می‌گرفت. این تغییرات نه تنها در مورد روزنامه‌ها، بلکه در مورد کتاب‌ها، فصلنامه‌ها، جزوه‌ها، پوسترها، اعلامیه‌ها، فیلم، انواع آهنگ‌ها، کارتون، عکس و هر نوع محصول ادبی و مدرکی که ممکن بود از اهمیت سیاسی یا عقیدتی برخوردار باشد، انجام می‌شد. روز به روز و حتی دقیقه به دقیقه گذشته را با امروز تطبیق می‌دادند. به این طریق می‌توانستند با شواهد مستند، صحت همه پیش‌بینی‌های حزب را نشان دهند؛ آن‌ها به هیچ وجه اجازه نمی‌دادند هیچ عنوان خبری و یا اظهار نظری که با نیازهای روز مطابقت نداشت در بایگانی بماند. تاریخ چیزی نبود جز لوحی رنگ‌باخته که مدام آن را پاک می‌کردند و دوباره آن‌طور که لازم می‌دانستند، بازنویسی می‌کردند. با انجام این کار ممکن نبود بتوان ثابت کرد دست‌کاری یا تقلبی صورت گرفته است. بزرگ‌ترین قسمت در بخش اسناد دربرگیرنده افرادی بود که وظیفه‌شان جستجو و جمع‌آوری همه نسخه‌های کتاب‌ها، روزنامه‌ها و سایر اسنادی بود که تغییر یافته بودند و لازم بود معدوم شوند. این بخش از اداره حتی از قسمتی که وینستون در آن کار می‌کرد، بزرگ‌تر بود. نسخه‌هایی از روزنامه‌های تایمز بود که به دلیل تغییر صف‌آرایی سیاسی، یا اشتباه در پیش‌بینی‌های برادر بزرگ بارها و بارها دوباره‌نویسی شده بود و هم‌چنان با داشتن تاریخ اصلی خود در بایگانی محفوظ بود و هیچ نسخه دیگری که با آنها متناقض باشد، وجود نداشت. کتاب‌ها هم به همین ترتیب جمع‌آوری، بازنویسی و بدون استثنا مجدداً چاپ می‌شد، بدون اینکه حتی به تغییرات آن اقرار کنند. حتی در دستورهای کنسی که وینستون دریافت می‌کرد و همه را پس از رسیدگی بدون کم و کاست نابود می‌کرد، هرگز چه به صورت صریح یا ضمنی به سندسازی اشاره‌ای نمی‌کردند؛

1. Tilotson

آنچه را که می‌گوید به صورت رازی بین خود و صفحه سخنگو بماند. در این موقع سرش را بالا آورد و وینستون با دیدن برق عینکش متوجه نگاه او شد. وینستون شناخت کمی از تیلاتسون داشت و می‌دانست برای چه کاری استخدام شده است. کارمندان بخش اسناد حاضر نبودند به راحتی درباره کارشان صحبت کنند. در سائن طولیل و بدون پنجره‌ای که اتاقک‌های کارمندان در آن قرار داشتند با آن صدای خشن خشن کاغذ و همه‌مه صداهایی که در گفته‌نگار سخن می‌گفتند ده‌ها نفر از افراد را حتی به نام نمی‌شناخت و فقط رفت و آمدشان را در راهروها می‌دید و یا در مراسم دو دقیقه‌ای ابراز تنفر شاهد حرکاتشان بود. او می‌دانست که در کابین پهلویی او، زن محتایی کوچک‌اندام هر روز مشغول یافتن و پاک کردن نام افراد سربسته شده از مطبوعات بود. زیرا می‌بایست هیچ نشانی از موجودیت آنها باقی نمی‌ماند. از آنجاکه شوهر خود او هم دو سال قبل سربسته شده بود، خوب از عهده این کار برمی‌آمد. چند اتاقک آن‌طرف‌تر آدمی دست و پاچلفتی، آرام و خیال‌پرداز به نام آمیل فورت^۱ کار می‌کرد که گوش‌های پرمویی داشت و استعداد عجیبی در دست‌کاری کردن وزن و قافیة اشعار داشت. کار او نوشتن نسخه‌های تحریف شده (یا به قول خودشان نسخه نهایی) شعرهایی بود که از نظر عقیدتی توهین‌آمیز و مشکل‌دار بودند ولی به دلایلی قرار بود در منتخب آثار و یا جُنگ‌های ادبی و غیره باقی بمانند. همه این سائن با حدود پنجاه کارمندش فقط زیرمجموعه یا جزئی از تشکیلات غول‌آسای بخش اسناد بود. بیرون از اینجا، در طبقات بالا و پایین خیل کارمندان دیگری مشغول انجام کارهایی بودند که از نظر تنوع غیرقابل تصور بود. جایخانه‌های بزرگی بود که ویراستاران مخصوص، متخصصان کیفیت چاپ و استودیوهایی با تجهیزات مفصل برای مونتاژ و دستکاری عکس‌ها در آنها کار می‌کردند. قسمت‌هایی هم مشغول تأمین برنامه بودند که مهندسان، تهیه‌کنندگان و گروهی از هنرپیشگان را در خدمت داشتند که به دلیل مهارت در تقلید صدا برای این قسمت انتخاب شده بودند. فوج عظیمی از کارمندان بودند که شغلشان تهیه فهرست‌های کتاب‌ها و مجلانی بود که باید جمع‌آوری می‌شدند. انبارهای وسیعی بود که اسناد تصحیح شده را در آنها بایگانی می‌کردند و کوره‌هایی

1. Ampleforth

مخفی وجود داشت که نسخه‌های اصلی را در آنها می‌سوزانند. در نهایت مغزهای متفکری وجود داشتند که به شکلی کاملاً مخفیانه و ناملموس تمام این فعالیت‌ها را هماهنگ می‌کردند. آنها بودند که با تنظیم خطوط کلی سیاست‌ها تصمیم می‌گرفتند که کدام بخش از گذشته باید حفظ شود، کدام یک تغییر یابد و کدام به طور کلی از صفحه روزگار محو شود.

بخش اسناد خود شاخه‌ای از وزارت حقیقت بود و وظیفه اصلی وزارتخانه بازسازی گذشته نبود بلکه تدارک روزنامه، فیلم، کتاب، برنامه برای صفحه سخنگو، بازی و زمان و خلاصه هرگونه اطلاعات، دستورالعمل و برنامه تفریحی برای شهروندان اوستیا بود. از یک مجسمه گرفته تا یک شعار، از یک شعر حماسی تا رساله زیست‌شناسی و از کتاب الغبای بچه گرفته تا فرهنگ لغت زبان نوین. وزارت حقیقت گذشته از تهیه و تدارک انواع گوناگون نیازهای حزب، تمام این فعالیت‌ها را در سطحی پایین‌تر برای طبقه کارگر بازآفرینی می‌کرد. به‌طور کلی یک رشته دوایر و تشکیلات جداگانه فقط به ادبیات، موسیقی، نمایشنامه و تفریحات طبقه کارگر اختصاص داشت. در این تشکیلات، روزنامه‌های بی‌محتوایی چاپ می‌شد که هیچ چیز نداشت جز ورزش، حوادث، طالع‌بینی، داستان‌های آبکی احساساتی، فیلم‌هایی پر از صحنه‌های وقیح و تصنیف‌های پرسوز و گدازی که با وسایل مکانیکی بر روی دستگاهی مانند شهر فرنگ به نام «نظم‌پرداز» ساخته می‌شد. حتی یک بخش کامل در این تشکیلات (که در زبان نوین «هرزه‌تما» نامیده می‌شد) وجود داشت که کارتن تولید مبتذل‌ترین نوع عکس‌های هرزه بود که در داخل بسته‌های مهر و موم شده برای مردم ارسال می‌شد و به جز افرادی که با تولید این عکس‌ها سروکار داشتند، بقیه اعضای حزب مجاز به تماشای آنها نبودند.

در مدتی که وینستون سرگرم کار بود سه پیام از غلتک لاستیکی بیرون آمده بود؛ اما چون مطالب آنها خیلی ساده بود قبل از مراسم دو دقیقه ابراز تنفر آنها را انجام داد. وقتی مراسم ابراز تنفر به پایان رسید او به اتفاق خود بازگشت، لغت‌نامه زبان نوین را از قفسه برداشت، گفته‌نگار را به سمت دیگر میز هل داد، عینکش را پاک کرد و به کار اصلی صبحگاهی‌اش پرداخت.

لذت‌بخش‌ترین اوقات زندگی وینستون زمان کارش بود. گرچه بخش اعظم آن، روزمره و کسل‌کننده بود اما کارهای بسیار مشکل و پیچیده‌ای هم بود که

که موجب نارضایتی حرب شده بودند فقط ناپدید می شدند و دیگر هیچ کس نشانی از آنها نمی یافت و کوچک ترین سرنجی، از آنچه بر سر آنها آمده بود، پیدا نمی کرد. مواردی هم بود که حتی مرگ آنها نیز قطعی نبود. خود وینستون به جز پدر و مادرش سی نفر را می شناخت که در تاریخ های مختلف ناپدید شده بودند. وینستون با یک گیره کاغذ دماغش را خماراند. در اتاقک آن طرفی رفیق تیلاتسون مرموز، مشغول پیچ پیچ در گفته نگار خود بود. لحظه ای سرش را بلند کرد: دوباره نور در شیشه عینکتس درخشید. وینستون نمی دانست آیا وظیفه رفیق تیلاتسون هم مانند خود اوست یا نه. احتمالش کاملاً وجود داشت. چنین کار پیچیده ای را هرگز به یک نفر نمی سپردند؛ از طرفی محول کردن آن به یک کمیته به معنای پذیرش آشکار اتهام جعل بود. بعید نبود ده ها نفر از افراد همان موقع در حال کار کردن بر روی نسخه های متناهی از سخنان برادر بزرگ باشند، و در همان زمان مغز متفکری در مرکزیت حزب در حال انتخاب بهترین نسخه بود و آن را ویرایش مجدد می کرد و با توجه به فرایند پیچیده ارجاع متقاطع، دروغ منتخب را به بایگانی اسناد می فرستاد و آن را تبدیل به حقیقت می کرد.

وینستون نمی دانست وایترز به چه دلیل بدنام شده است، شاید به دلیل فساد یا بی لیاقتی بود. شاید برادر بزرگ صرفاً می خواست از شر یک زبردست بسیار محبوب خلاص شود. شاید هم او یا یکی از نزدیکانش به داشتن تمایلات بدعت آمیز متهم شده بودند. ولی به احتمال قریب به یقین این اتفاق فقط به این علت اتفاق افتاده بود که تصفیه و سر به نیست کردن یک بخش، جزء ضروری از سازوکار دولت بود. تنها سرنخ واقعی در کلمات «رجوع به ناشخص ها» بود که نشان می داد وایترز قبلاً مرده است. بدون شک وقتی که مردم دستگیر می شدند، چنین مسئله ای به فکر آدم خطور نمی کرد. بعضی وقت ها آنها را آزاد می کردند و اجازه می دادند یکی دو سال قبل از اعدام آزاد باشند. گهگاه نیز بعضی افراد که همه آنها را مرده می پنداشتند ناگهان شبیح وار ظاهر می شدند و قبل از ناپدید شدن همیشگی، با حضور در دادگاه و شهادت خود پای صدها تن دیگر را به میان می کشیدند. البته وایترز قبلاً «ناشخص» شده بود. او دیگر وجود نداشت؛ و انگار هرگز موجودیت نداشته است. وینستون اندیتید تغییر دادن سمت و سوی سخنرانی برادر بزرگ به تنهایی کافی نیست. بهتر آن دید که سخنرانی را به موضوع دیگری ربط بدهد که کلاً بی ارتباط با مطلب اصلی باشد.

همانند یک مسئله ریاضی، آدمی را در بحر خود فرو می برد. دستکاری های بسیار ظریفی که برای انجام آنها به هیچ چیز جز اطلاعات شخصی خود از اصول اینگسوس و خواسته حزب احتیاج نداشت. وینستون در انجام این کار خیلی خوب عمل می کرد. حتی در بعضی موارد اصلاح مقالات مهم تایمز را که به طور کامل به زبان نوین نوشته شده بود، به او می سپردند. پیام آخر را که قبلاً کنار گذاشته بود، مجدداً باز کرد. شرح آن چنین بود:

تایمز ۳، ۱۲، ۸۳ گزارش ب ب دستور روزانه نابخوب مورد اشاره فرد اصلاح کامل بیش انبار تسلیم بالایی

که در زبان قدیم (یا انگلیسی معیار) به این صورت ترجمه می شد:

گزارش دستور روزانه برادر بزرگ در تایمز تاریخ سوم دسامبر سال ۱۹۸۳ بیش از اندازه بد است و به افرادی اشاره شده است که موجود نیستند. به طور کامل اصلاح شود و بیش از بایگانی در انبار به مقام بالاتر تسلیم شود.

وینستون مقاله مشکل را به طور کامل خواند. به نظر می رسید دستور روزانه برادر بزرگ بیشتر به تقدیر از سازمانی به نام FFCC اختصاص داشت که تأمین کننده سیگار و سایر وسایل آسایش ملوانان دژهای شناور بود. از رفیقی به نام وایترز^۱ که عضو برجسته کمیته مرکزی حزب بود، در همین رابطه تقدیر به عمل آمده بود و مدال درجه دوم «لیاقت» به او اهدا شده بود.

سه ماه بعد سازمان FFCC بدون هیچ دلیلی به طور ناگهانی از بین رفت. همه می دانستند که وایترز و رفقاییش دیگر بدنام شده اند ولی هیچ گزارشی در روزنامه و یا صفحه سخنگو وجود نداشت. جز این هم انتظاری نبود، زیرا معمولاً متهمان سیاسی، دادگاه و محاکمه علنی نداشتند. تصفیه های گسترده هزاران نفر از مردم که به عنوان محاکمه خائنان و مجرمین فکری انجام می شد و با اعتراض های ننگین و سرانجام اعدام آنها به آخر می رسید، نمایش های خاصی بود که تقریباً در هر دو سال یک بار اتفاق می افتاد. در عوض بیشتر اوقات افرادی

1. Comrade Withers

ایقائوس هند و حامل پیامی مهم بود، مورد تعقیب هواپیماهای جت دشمن قرار می‌گیرد. با برداشتن اسلحه‌اش از علیکویتر به داخل آب‌های عمیق می‌پرد و خودش به همراه پیام سری هردو قربانی می‌شوند. برادر بزرگ در ادامه می‌گفت: همه به وجود این‌گونه انسان‌ها، غبطه می‌خورند. بعد برادر بزرگ چند نکته دیگر راجع به خلوص و عزم و اراده رفیق اگیلوی در زندگی ادا می‌کرد. او انسانی صرفه‌جو بود و حتی سیگار هم نمی‌کشید. به جز یک ساعت نرمش و بدنسازی روزانه، تفریح دیگری نداشت و چون اعتقاد داشت ازدواج و داشتن زن و بچه مانع از ایثار کامل خود در راه انجام وظایف می‌گردد، عهد کرده بود هیچ‌گاه ازدواج نکند. به غیر از اصول اینگسوس راجع به هیچ چیز صحبت نمی‌کرد و تنها هدفش در زندگی شکست دشمن اوراسیای، دستگیری جاسوسان، خرابکاران، مجرمان فکری و به‌طور کلی خائنان بود.

وینستون با خود کلنجار می‌رفت که شاید بد نباشد یک مدال شایستگی و لیاقت هم به رفیق اگیلوی بدهد؛ و سرانجام از آن صرف‌نظر کرد چون در آن صورت نیاز به ارجاع متقاطع می‌شد و کار به درازا می‌کشید.

یک‌بار دیگر به رقبش در اتاقک رویو نگاه می‌انداخت. احساس خاصی به او می‌گفت تیلاتسون هم مشغول همان کار است. نمی‌شد فهمید کدام نسخه را می‌پذیرفتند ولی اطمینان داشت که نسخه خودش برنده خواهد شد. رفیق اگیلوی که یک ساعت پیش وجود نداشت، الان یک واقعیت بود. برایش خیلی عجیب بود که چه راحت می‌شد انسان‌های مرده، نه انسان‌های زنده، را بوجود آورد. رفیق اگیلوی که هرگز در زمان حال وجود نداشت، اکنون در گذشته وجود داشت و در آینده هنگامی که موضوع جعل و دست‌کاری به فراموشی سپرده می‌شد، می‌شد گفت طبق همان شواهدی که شارلمانی یا زولیوس سزار وجود داشته‌اند، او نیز مسلماً وجود داشته است.

۵

در سالن غذاخوری که چند طبقه پایین‌تر از سطح زمین بود و سقفی کوتاه داشت، صف کارمندان به‌آهستگی جلو می‌رفت. سروصدای جمعیت زیادی که در سالن بودند کرکننده بود. از اجاقی که نزدیک پیشخوان بود بخار خوراکی آب‌یز همراه با بوی ترش نامطبوهی بیرون می‌زد که نمی‌توانست بوی مشروب چین

می‌توانست سخنرانی را به موضوع همیشگی محکوم‌کردن خائنان و مجرمان فکری مربوط کند، اما دست‌کاری به این صورت، خیلی واضح بود، خلق یک پیروزی در جبهه‌ها و یا پیروزی در شکستن سقف تولید در نهمین برنامه سه‌ساله هم احتیاج به مدرک‌سازی بسیار داشت و موضوع را کمی پیچیده می‌کرد. او نیاز به یک موضوع کاملاً تخیلی داشت. ناگهان تصویر خیالی رفیقی به نام اگیلوی^۱ که مثلاً به تازگی همچون یک قهرمان در جنگ کشته شده بود در ذهنش جرقه زد. گاهی می‌شد که برادر بزرگ دستور روزانه خود را به گرامیداشت یک عضو ساده حزب اختصاص می‌داد که متواضعانه کار کرده بود و زندگی و مرگش الگویی مناسب برای دیگران بود. در چنین موقعیتی هم بد نبود وینستون صحبت‌های او را بی‌امون گرامیداشت اگیلوی متمرکز کند. با وجود اینکه رفیقی به این نام هرگز وجود نداشت، اما چند سطر نوشته و دوتا عکس ساختگی و مونتاژ شده می‌توانست چنین شخصی را به وجود بیاورد.

وینستون کمی فکر کرد. سپس گفته‌نگار را جلو کشید و شروع به دیکته کردن مطلب یا روش معمول برادر بزرگ نمود، همان روش نظامی و درعین‌حال فضل‌فروشانه که به دلیل استفاده از شیوه سؤال‌کردن و جواب‌دادن خیلی راحت می‌شد آن را تقلید کرد («رفقا، ما از این واقعیت چه درس‌هایی می‌گیریم؟» — درس‌هایی که اصول زیربنایی اینگسوس نیز هستند.» و از این جور صحبت‌ها) تنها اسباب‌بازی‌هایی که رفیق اگیلوی در سه‌سالگی به آنها علاقه نشان می‌داد یک طبل، یک اسلحه کمبری و یک هلیکوپتر کوچک بود. در شش‌سالگی — یعنی یک‌سال زودتر از آنچه قانون پیش‌بینی کرده بود — به انجمن جاسوسی پیوست و در نه‌سالگی یک لشکر را رهبری می‌کرد. در سن یازده‌سالگی پس‌از آنکه به‌طور اتفاقی مکالمه عمویش با فردی دیگر را شنید و از گرایش‌های مجرمانه وی آگاه شد، او را به پلیس افکار معرفی کرد. در هفده‌سالگی از سازمان‌دهندگان انجمن جوانان ضد سکس در منطقه بود. در نوزده‌سالگی نوعی نارنجک دستی طراحی کرد که مورد استفاده وزارت صلح قرار گرفت و در اولین آزمایش. سی‌ویک رندانی اوراسیایی را با یک انفجار کشت. در بیست‌وسه‌سالگی در یک عملیات کشته شد. هنگامی که در حال پرواز بر فراز

1. Ogilvy

پیروزی را ازین ببرد. در آن سوی سالن یک بار کوچک، به صورت حفزه‌ای در دیوار بود که هر گیللاس بزرگ جین را به ده سنت می فروختند.

یک نفر پشت سر وینستون گفت: «همان کسی که دنبالش می‌گشتم.»

وینستون برگشت. دوستش سایم^۱ بود که در بختن تحقیقات کار می‌کرد. البته «دوست» زیاد هم کلمه مناسبی نبود. این روزها دیگر کسی دوست نداشت، همه رفیق داشتند؛ ولی بعضی از رفقا از بعضی دیگر خوشایندتر بودند. سایم زبان‌شناس و متخصص زبان نوین بود. در واقع او یکی از متخصصان تیم بزرگی بود که برای تدوین یازدهمین چاپ فرهنگ لغت زبان نوین بسیج شده بودند. موجودی لاغر و ریزنقش‌تر از وینستون بود، موهایی تیره و چشمانی متورم درشت داشت که آکنده از اندوه و تمسخرآمیز بودند و به نظر می‌رسید هنگام صحبت چهره مخاطب را می‌کاود.

به او گفت: «می‌خواستم پرسیم که تیغ ریش تراش داری؟»

وینستون با نوهی عجله حاکی از گناهکاری گفت: «نه، حتی یکی! همه جا را

گشتم. ولی حتی یک دانه هم پیدا نکردم.»

همه از آدم تقاضای تیغ ریش تراشی می‌کردند. وینستون در واقع هنوز دوتا تیغ نو داشت که برای روز میادا نگه داشته بود. در ماه‌های گذشته با کمبود تیغ مواجه شده بودند. هر وقت به فروشگاه‌های حزب می‌رفتی بعضی از اجناس ضروری را نداشتند. گاهی، دکمه، گاهی نخ رفو، گاهی بند کفش و درحال حاضر هم تیغ نداشتند. اما در بازار سیاه، آن هم با زحمت بسیار می‌شد آن‌ها را تهیه کرد.

باز به دروغ اضافه کرد: «ستس هفته است که از یک تیغ استفاده می‌کنم.» صف کمی جلوتر رفت. وقتی متوقف شدند برگشت و دوباره با سایم زودرود شد هرکدام یک سینی فلزی چرب از لبه پیشخوان برداشتند.

سایم گفت: «دیروز برای دیدن اعدام زندانی‌ها رفتی؟»

وینستون با بی‌تفاوتی گفت: «سرکار بودم. فکر کنم بعداً تو سینما ببینمش.»

سایم گفت: «دیدن صحنه زنده یک چیز دیگر است.»

چشم‌های سایم به حالت تمسخرآمیزی صورت وینستون را برانداز کرد.

به‌نظر می‌آمد با نگاهش می‌گفت: «من تو را می‌شناسم. من درون تو را می‌بینم، می‌دانم چرا به دیدن اعدام آن زندانی‌ها نرفتی.» سایم با نوعی روستنفکری و تعصب کین‌توزابه به اعتقادات مرسوم پایبند بود. با رضایتی غرورآمیز ولی ناخوشایند دربارهٔ حملهٔ هلیکوپترها به دهکده‌های دشمن. یا محاکمهٔ مجرمان فکری و اعترافات آنها و یا اعدام‌هایی که در سرداب‌های وزارت عشق صورت می‌گرفت، صحبت می‌کرد. در صحبت کردن با او نباید تلاش زیادی به خرج می‌دادی تا وادارش کنی از چنین موضوع‌هایی دست بکشد و به ریزه‌کاری‌های زبان نوین بپردازد که هم در آن تبخّر داشت و هم به آن علاقمند بود. وینستون کمی سرش را عقب کشید تا از شر کنجکاوی آن چشم‌های سیاه درشت در امان بماند.

سایم با به‌یاد آوردن صحنه گفت: «اعدام خوبی بود، به‌نظم حیف شد که پاهای آن‌ها را به هم گره زده بودند. دلم می‌خواست تکان خوردن آن‌ها را ببینم. از همه مهمتر زبانشان که بیرون می‌زند و رنگش حساسی کبود می‌شود. من این‌چوری دوست دارم ببینم.»

کارگری که پیشبند سفید بسته بود و ملاقه‌ای در دست داشت، گفت: «نفر بعدی!»

وینستون و سایم سینی‌هایشان را به زیر نرده‌های فلزی روی پیشخوان هل دادند. چند لحظه بعد ناهار همیشگی به درون سینی‌ها گذاشته شد: یک سیالهٔ خوراکی آب‌یز به‌رنگ صورتی تیره، تکه‌ای نان، قطعه‌ای پنیر، یک فنجان قهوهٔ پیروزی بدون شیر و یک حبه قند ساخارین.

سایم گفت: «آنجا زیر صفحهٔ سخنگو میزی خالی هست، سر راه یک گیللاس جین عم می‌گیریم.»

جین را در گیللاس‌های چینی بدون دسته می‌فروختند. آنها راه خود را از بین جمعیت باز کردند و سینی‌هایشان را روی میز فلزی گذاشتند. در گوشهٔ میز یک نفر ته‌ماندهٔ خوراکش را به شکل زشتی که تشبیه به استفراغ بود همان‌طور رها کرده و رفته بود. وینستون گیللاس جین را برداشت لحظه‌ای صبر کرد تا آرامش خود را بدست آورد و سپس آن را سرکتید. وقتی اشک‌ها را از گوشهٔ چشم‌هایش پاک می‌کرد ناگهان متوجه گرسنگی‌اش شد. شروع به خوردن کرد و قاشق‌های پر از خوراک را به دهان برد. در میان خوراک، تکه‌های صورتی‌رنگی هم به چشم

می خورد که احتمالاً گوشت بود. تا تمام شدن غذایستان هیچ یک صحبتی نکردند. از میز سمت چپ وینستون و کمی نزدیک به پشت سرش صدای وراجی سریع و مداوم یک نفر به گوش می رسید، لحنی خشن شبیه صدای اردک که از میان مهمه سالن خودنمایی می کرد.

وینستون با بلند کردن صدایش به منظور غلبه بر مهمه گفت: «فرونگ لغت چه طور پیش می رود؟»

سایم گفت: «خیلی کند، به صفت‌ها رسیده‌ام. خیلی جالب است.»

به محض اشاره به زبان نوین سرحال آمد. ظرف غذایش را کنار زد و تکه نانیش را در یک دست و پنیرش را در دست دیگر گرفت و سرش را جلو آورد تا بدون فریادزدن صحبت کند. ادامه داد: «چاپ یازدهم، چاپ نهایی کتاب است. داریم زبان را به آخرین حد تکاملش می‌رسانیم. یعنی برای زمانی که همه فقط به این زبان صحبت کنند. وقتی کار تمام شود افرادی مثل تو باید دوباره از اول همه آن را یاد بگیرند. می‌دانی، عمده کار ما خلق واژه‌های جدید است، اما نه به این سادگی که فکر می‌کنی! ما هر روز ده‌ها و صدها کلمه را تجزیه می‌کنیم. زبان را به ریزترین اجزایش تبدیل می‌کنیم. در چاپ یازدهم حتی یک کلمه هم نمی‌توانی پیدا کنی که حداقل تا سال ۲۰۵۰ معتبر نباشد.»

با لذت نانیش را گاز زد و دو لقمه از آن را قورت داد، بعد با حالتی فضل‌فروشانه به صحبتش ادامه داد. صورت لاغر و تیره‌اش جان گرفته بود و در چشم‌هایش به جای تمسخر، حالتی رؤیایی پدید آمده بود.

— ازین بردن واژه‌ها کار خیلی زیبایی است. گرچه افعال و صفت‌ها بیست‌ترین گستردگی را دارند. ولی صدها اسم هم هست که می‌شود از شرشان خلاص شد. نه فقط مترادف‌ها، بلکه متضادها هم هستند. اصلاً به چه دلیل باید از کلماتی استفاده کرد که صرفاً مخالف یک کلمه دیگر هستند؟ هر کلمه‌ای ضد خودش را در دل خود دارد. مثلاً واژه «خوب» را در نظر بگیر. وقتی این کلمه را داریم دیگر چه نیازی به کلمه «بد» داریم؟ «ناخوب» می‌تواند کار آن را انجام بدهد — تازه بهتر هم هست چون دقیقاً متضاد کلمه «خوب» است و واژه «بد» این معنا را نمی‌رساند. همین‌طور اگر به صورت قوی‌تر کلمه «خوب» نیاز داشته باشیم چه معنی دارد که یک رشته کلمه به درد نخور مثل «عالی» و «فوق‌العاده» و مانند اینها به کار ببریم؟ «بیش خوب» همان معنی را می‌رساند، یا اگر باز هم صورت

قوی‌تری مد نظر داشته باشیم «دوچندان بیش خوب» این معنا را می‌رساند. البته تا الان از این شکل‌ها استفاده می‌کردیم اما در شکل نهایی زبان نوین غیر از اینها لغت دیگری وجود ندارد در پایان کار فقط تش لفت برای نشان دادن مفهوم خوبی و بدی کفایت می‌کند، که آن هم در واقع، فقط یک لغت است. قشنگی کار را متوجه می‌شوی، وینستون؟

سپس دوباره فکری کرد و گفت: «البته در اصل این فکر برادر بزرگ بود.»

با یادآوری برادر بزرگ احساس شوق بی‌محتوایی به جهه وینستون سایه افکند. با وجود این سایم بلافاصله متوجه بی‌علاقگی خاص او شد. تقریباً با حالتی اندوهگین گفت: «تو هنوز درک کاملی از زبان نوین نداری، حتی وقتی که داری آن را می‌نویسی هم چنان در فکر زبان قدیم هستی. من بعضی از چیزهایی را که گهگاه در تایمز می‌نویسی، خوانده‌ام. بد نیستند ولی مثل ترجمه می‌مانند. قلباً ترجیح می‌دهی به زبان قدیم بچسبی، با وجود این همه ابهام و اشکال بی‌معنی که دارد. متوجه زیبایی کار نابودسازی کلمات نشدی. می‌دانی در دنیایی که هر سال وسعت واژگانش کمتر می‌شود، زبان نوین تنها زبان مورد استفاده است؟»

البته وینستون این را می‌دانست. ولی چون به خودش مطمئن نبود نمی‌خواست لب به سخن باز کند. سعی کرد لبخندی از سر همدلی تحویل دهد. سایم یک لقمه دیگر از نانیش را گاز زد و جوید و به صحبت ادامه داد:

— متوجه نیستی که تنها هدف زبان نوین محدود کردن عرصه تفکر است؟ در نهایت ما امکان وقوع جرایم فکری را ناممکن می‌کنیم. چون دیگر کلمه‌ای برای ابراز آن‌ها وجود ندارد. هر مفهومی که احتیاج به بیان داشته باشد فقط با یک کلمه نشان داده می‌شود که معنایی کاملاً تعریف شده دارد و تمام معانی جنبی به کلی فراموش می‌شوند. در همین چاپ یازدهم، ما خیلی به این موضوع نزدیک شدیم. اما این جریان تا مدت‌ها بعد از مرگ من و تو هم ادامه دارد. هر سال کلمات کمتر و کمتر می‌شوند و عرصه آگاهی هم محدودتر می‌شود. حتی همین حالا هم هیچ عذر و بهانه‌ای برای ارتکاب جرایم فکری وجود ندارد. مسئله بر سر انضباط شخصی و کنترل واقعیت است. اما در نهایت به این هم احتیاجی نیست. وقتی زبان کامل شود، انقلاب هم کامل می‌شود. «زبان نوین اینگسوس خواهد بود و اینگسوس، زبان نوین.» جمله آخر را با رضایت عجیبی عنوان کرد

و افزود:

وینستون تا به حال به فکرت رسیده که حدوداً سال ۲۰۵۰ حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که بتواند حرف‌های امروز ما را درک کند؟
وینستون با تردید گفت: «به جز...» و سپس مکث کرد.
سر زبانتش بود که بگوید: «به جز طبقه کارگر»، ولی خودش را کنترل کرد. تردید داشت که شاید گفتن این حرف نشانه بی‌اعتقادی او به عقاید مرسوم باشد ولی سایم به فراست دریافت که او می‌خواست چه بگوید و با بی‌تفاوتی گفت: «کارگرها که آدم نیستند، تا سال ۲۰۵۰ - شاید هم زودتر - تمام دانش واقعی به زبان قدیم ازین می‌رود. ادبیات گذشته به کلی نابود می‌شود. جاسر، شکسپیر، میلتن، بایرون، همه اینها دیگر فقط در شکل زبان نوین وجود خواهند داشت و نه فقط با شکل امروزی‌شان متفاوت می‌شوند، بلکه در واقع به چیزی کاملاً متضاد ماهیت خودشان تبدیل می‌شوند. حتی ادبیات حزب هم تغییر می‌کند. حتی شعارها تغییر می‌کنند. وقتی مفهوم آزادی وجود نداشته باشد دیگر چطور می‌توانیم شعاری مثل «آزادی، برادگی است» را داشته باشیم؟ حال و هوای تفکر کاملاً تفاوت خواهد کرد. در واقع با درک فعلی ما باید گفت آن موقع دیگر اندیشه‌ای وجود ندارد. پیروی از عقاید مرسوم به معنی فکر نکردن خواهد بود - نیازنداشتن به تفکر. پیروی از عقاید مرسوم یعنی عدم خودآگاهی.»

ناگهان به فکر وینستون خطور کرد که بدون شک یکی از همین روزها سایم را سربیه‌نیست خواهند کرد. او خیلی باهوش است. خیلی روشن می‌بیند و خیلی واضح حرف می‌زند. حزب از این جور آدم‌ها خوشش نمی‌آید. او یک روز بخار می‌شود و به هوا می‌رود. این موضوع را روی پیشانی‌ش می‌شد خواند.

وینستون نان و پنیرش را تمام کرد. کمی جابه‌جا شد تا قهوه‌اش را بخورد. مردی که سر میز سمت چپ بود و صدای اردک‌وار داشت هم‌چنان بی‌وقفه حرف می‌زد. زنی جوان که شاید منتی‌اش بود و طوری نشسته بود که پشتش به وینستون بود، به حرف‌های مرد گوش می‌داد و از قرار معلوم مشتاقانه با حرف‌های او موافقت می‌کرد. هر از چند گاهی وینستون می‌شنید که زن با صدای زنانه جوان و کمی لوسش می‌گفت: «به نظر من کاملاً حق با شماست، من هم با شما موافقم.» اما صدای مرد حتی هنگامی که زن صحبت می‌کرد، قطع نمی‌شد. وینستون مرد را از روی چهره می‌شناخت، البته فقط می‌دانست که

شغل مهمی در بخش ادبیات داستانی دارد. مردی حدوداً سی‌ساله بود که گردنی عضلانی و دهانی بزرگ و بی‌تحرك داشت. سرش را کمی به عقب برده بود و در زاویه‌ای نشسته بود که نور در عینک‌ش منعکس می‌شد و وینستون سه جای چشم‌هایش فقط دو لکه نور می‌دید. موضوع کمابیش وحشتناک این بود که از تمام صداهایی که از دهانش بیرون می‌آمد نمی‌شد یک کلمه مجزا تشخیص داد. وینستون فقط یک عبارت را که خیلی سریع از دهانش بیرون آمد فهمید: «حذف نهایی و کامل گلدشتاینسم.» بقیه حرف‌هایش اصواتی شبیه کواک - کواک مرغابی بود. با وجود این گرچه واقعاً نمی‌شد شنید مرد چه می‌گوید، می‌شد از ماهیت حرف‌هایش مطمئن بود. احتمالاً داشت گلدشتاین را محکوم می‌کرد و خواهان سختگیری‌های بیشتر در مورد جرایم فکری و خرابکاران بود، یا در حال انتقاد شدید از فجایعی بود که ارتش اوراسیا به وجود آورده بود. شاید هم برادر بزرگ یا قهرمانان جبهه مالابار را ستایش می‌کرد، به هر حال فرقی نداشت. هر چه بود با اطمینان می‌شد گفت تک‌تک کلماتش اعتقاد راسخ به عقاید مرسوم و اینگسوس ناب بود. وینستون، همان‌طور که به چهره بی‌چشم و دهان متحرکی که دائم باز و بسته می‌شد نگاه می‌کرد، احساس غریبی به او گفت این یک انسان واقعی نیست بلکه آدم مصنوعی است. این حرف‌ها از مغز انسان بیرون نمی‌آمد بلکه فقط از حنجره‌اش بود. چیزهایی که از آن دهان بیرون می‌آمد کلمات بود ولی گفتاری با معنی واقعی نبود: سر و صدایی بود که مانند صدای مرغابی ناخودآگاه در می‌آمد.

سایم لحظه‌ای ساکت شده بود و با دست قاشقش آب خوراکی را به هم می‌زد. صدای اردک‌واری که از میز پهلویی می‌آمد به‌رغم صداهای دیگر محیط، به‌راحتی شنیده می‌شد.

سایم گفت: «در زبان نوین کلمه‌ای داریم که نمی‌دانم شنیدی یا نه: «اردک‌زبانی»، کواک کواک کردن شبیه اردک. یکی از آن کلمات جالبی است که دو معنی متضاد دارد. اگر آن را به یک مخالف بگویی به معنی توهین است؛ اما اگر به یک هم‌مسلك بگویی، به معنی تحسین است.»

وینستون دوباره به این فکر افتاد که سایم را حتماً سربیه‌نیست خواهند کرد. گرچه مطمئن بود سایم زیاد از او خوشش نمی‌آید و او را خوار می‌تسمرد و یا اگر دلیل خوبی داشت حتماً او را به‌عنوان مجرم فکری لو می‌داد، ولی باز هم دچار

عرق روی چهره سرخش دیده می‌شد. میزان تعریق او بیشتر از اندازه بود. هروقت به مرکز اجتماعات می‌رفتند، همه به محض لمس کردن دسته نمدار راکت می‌فهمیدند که او چه موقع تنیس روی میز بازی کرده بود. سایم یک نوار کاغذی درآورده بود که بر روی آن یک ستون طولانی از کلمات نوشته شده بود و با مداد جوهری در لای انگشتان مشغول خواندن آن بود.

پارسونز با آرنج به پهلوی وینستون زد و گفت: «نگاهش کن، سرناهار هم کار می‌کند، علاقه است دیگر. دوست عزیز اون چیه دستت؟ غلط نکتم سواد من به آن قد نمی‌دهد. اسمیت، دوست عزیز، الان بهت می‌گم چرا دنبالت می‌گشتم. تو فراموش کردی اون خرده حساب را به من بدهی.»

وینستون بی اختیار فکرش به سمت پول رفت و گفت: «کدام خرده حساب؟»

حدود یک چهارم حقوق همه افراد باید صرف پرداخت اشتراک‌های اختیاری می‌شد که تعدادشان غیرقابل تصور بود.

- خودت که می‌دانی. برای هفته ابواز تنفر، کمک خانه به خانه. من خزانه‌دار مجتمع خودمان هستم. داریم حسابی تلاش می‌کنیم یک نمایش جانانه راه بیندازیم. به هر حال بهت گفته باشم اگر عمارت پیروزی نتواند زیباترین آذین‌بندی خیابان‌ها را نمایش دهد تقصیر من نیست. قول دو دلار را به من داده بودی.

وینستون دو اسکناس کثیف مچاله‌شده از جیب درآورد و به پارسونز داد. پارسونز با دستخط درشت آدم‌های بی‌سواد، آنها را وارد یک دفترچه کوچک کرد. - راستی دوست عزیز، شنیدم دیروز این پسره نخس با تیرکمانش تو را هدف گرفته بود. درس خوبی بهش دادم. تازه بهش گفتم اگر یک بار دیگر این کار را بکند تیرکمانش را می‌گیرم.

وینستون گفت: «به نظرم از اینکه برای تماشای اعدام نرفته بودند، ناراحت بود.»

- خوب، آره - منظور من هم همین بود. هر دو خیلی شیطانند. اما راجع به اینکه چی دوست دارند! فکر و ذکر آنها فقط متوجه جاسوسان و جنگ و جدال است. شبیه گذشته گروهی را که دخترم در آن عضویت داره به یک پیاده‌روی در اطراف برک‌همستد برده بودند. می‌دانی دخترک آنجاچی کار کرده بود؟ با دوتا از دوستانش از گروه جدا شده بودند و تمام بعدازظهر یک مرد غریبه را تعقیب

نوهی اندوه شد. سایم فقط یک ایراد جزئی داشت. یعنی یک چیزی کم داشت: احتیاط، بی تفاوتی، یک نوع خرفتی نجات بخش. نمی‌شد گفت به عقاید مرسوم پایبند نیست. مشتاقانه به اصول اینگسوس اعتقاد داشت، به برادر بزرگ احترام می‌گذاشت، به خاطر پیروزی‌ها شادی می‌کرد و از بدعت‌گذاران متنفر بود و از این جهات هیچ‌یک از اعضای ساده حزب با او برابری نمی‌کردند. ولی رک‌گویی خاصی در همه رفتارش به چشم می‌خورد. چیزهایی را بر زبان می‌آورد که نگفتنش بهتر بود، کتاب‌های زیادی خوانده بود، به کافه «درخت شاه‌بلوط» که پاتوق نقاشان و موسیقی‌دان‌ها بود، زیاد رفت و آمد می‌کرد. اگرچه هیچ قانون مکتوب یا نانوشته‌ای رفتن به آن کافه را ممنوع نمی‌کرد، ولی آنجا به نوعی بدشگون به حساب می‌آمد. رهبران قبلی حزب که بعدها رسوا شدند قبل از تصفیه‌شدن، در آن کافه دور هم جمع می‌شدند. می‌گفتند سال‌ها قبل و حتی شاید دهه‌های قبل، خود گل‌دشتان را هم گاهی در آن کافه دیده بودند. پیش‌بینی سرنوشت سایم کار مشکلی نبود. با وجود این وینستون شک نداشت که اگر سایم به گوشه‌ای از افکار ناگفته او پی می‌برد فوراً او را به پلیس افکار لو می‌داد. همه در چنین مواقعی همین کار را می‌کردند، اما سایم از همه زودتر. اشتیاق کافی نبود. پیروی از عقاید مرسوم ناخودآگاه بود.

سایم سرش را بلند کرد و گفت: «پارسونز دارد می‌آید.»

در لحنش چیزی بود که گویی می‌گفت «این احمق بی‌شعور.» پارسونز، همسایه وینستون در عمارت پیروزی، در واقع داشت راه خودش را می‌رفت - مردی با قامت متوسط و چاق و موهای بور و صورتی به شکل وزغ. هنوز به سی و پنج سالگی نرسیده، دور کمر و گردنش را لایه‌های چربی گرفته بود اما حرکاتش هنوز چابک و پسرانه بود. ظاهرش مثل پسرچه‌ای بود که زیادی رشد کرده باشد. آن‌چنان که با وجود پوشیدن لباس کار مرسوم، باز هم انگار او را در پیراهن خاکستری و شلوارک کوتاه آبی با دستمال گردن قرمز می‌دید. لباسی که مخصوص بچه‌های جاسوس بود. آدم همیشه او را با سرزانه‌های جانداخته و آستین‌هایی که تا ساعد چاقالویش بالا زده بود در نظر مجسم می‌کرد. اما اگر فرصتی مانند پیاده‌روی دسته‌جمعی و یا فعالیت‌های بدنی دیگر دست می‌داد او هم بهانه‌ای برای پوشیدن شلوارک به دست می‌آورد. با چهره‌ای بشاش به هردو آنها سلام داد و همین که کنار میز نشست بوی عرقش بلند شد. قطره‌های درشت

می کردند. دو ساعت تمام در میان جنگل او را دنبال می کنند و وقتی که به امرتاه می رسند او را تحویل نیروهای گشت می دهند.

وینستون که کمی حا خورده بود پرسید: «چرا این کار را کردند؟»

پارسونز بیروزمندانه ادامه داد: «دخترم حتم داشته که او از عوامل دشمن است و مثلاً شاید با حتر نجات فرود آمده باشد. اما دوست من، نکته جالب اینجاست. فکر می کنی در وهله اول چه چیز آن مرد توجهش را جلب کرده؟ او می بیند که مرد کنش های مسخره ای به پا داره - خودش می گفت تا حالا ندیده بودم کسی چنین کفتی بیوشد. بنابراین احتمال دادم او یک خارجی باشد. یک بچه هفت ساله خیلی باید باهوش باشد، نه؟»

وینستون گفت: «چی به سر آن مرد آمد؟»

پارسونز گفت: «... البته من نمی دانم، ولی تعجبی هم نداره آگه...» با حرکت دست عطف قرار گرفتن با اسلحه را نشان داد و با زبانش صدایی شبیه شلیک گلوله درآورد.

سایم با حواس پرتی و بدون اینکه سرش را از روی کاهذ بلند کند، گفت: «خوبه.»

وینستون با وظیفه شناسی گفت: «البته ما نمی توانیم ریسک کنیم.»

پارسونز گفت: «منظورم این است که جنگ ادامه دارد.»

از صفحه سخنگو که درست بالای سرشان قرار داشت، صدای شیور بلند شد. گویی می خواست حرف پارسونز را تأیید کند. ولی این بار برای اعلام پیروزی نظامی نبود، بلکه فقط اطلاعیه ای از وزارت فراوانی بود.

صدایی جوان و پراترزی گفت: «رفقا! توجه کنید رفقا! خبرهای خوبی برای شما داریم. در جبهه تولید به پیروزی هایی دست یافته ایم! گزارش های تهیه شده در مورد تولید انواع کالاهای مصرفی نشان می دهد سطح معاش حداقل بیست درصد نسبت به سال گذشته رشد داشته است. امروز صبح تعداد زیادی تظاهرات خودجوش در سراسر اوشنیا صورت گرفت. کارگران از کارخانه ها و ادارات بیرون آمدند و در خیابان ها رژه رفتند. آنها پرچم هایی در دست داشتند که حامل پیام قدردانی آنها نسبت به برادر بزرگ بود و از رهبری خردمندانه وی که زندگی نو و شادی برایشان فراهم نموده است، تقدیر می کردند. در اینجا برخی اقلام که جدول آنها تکمیل شده است، ارائه می شود. مواد غذایی ..»

عبارت «زندگی نو و شاد، چندبار تکرار شد. وزارت فراوانی ار قدیم به این کار عادت داشت. پارسونز که صدای تیبور تمام توجهش را جلب کرده بود درحالی که با وقار خیره شده بود، نشست و با نوهی ملال ذاتی به خبر گوش داد. نمی توانست ارقام را دنبال کند. اما می دانست که آن ارقام موجب رضایت خاطر هستند. از جیبش پیپ بزرگی درآورد که تا نیمه، بر از توتون نیم سوز بود. با سهمیه صد گرمی توتون در یک هفته می شد گاهی پیپ را لب به لب پر کرد. وینستون درحال کشیدن یک سیگار پیروزی بود و دقت می کرد آن را سرازیر نکند. سهمیه جدید فردا یخش می شد و او فقط چهار سیگار دیگر داشت. در آن لحظه گوشش را به روی همه صداهای اضافی بسته بود و فقط به سخنانی که از صفحه سخنگو پخش می شد، گوش می کرد. ناگهان شنید که حتی برای تشکر از برادر بزرگ به دلیل افزایش سهمیه شکلات به بیست گرم در هفته، تظاهراتی صورت گرفته است. او با خود اندیشید همین دیروز بود که اعلام کردند سهمیه به بیست گرم در هفته کاهش می یابد. آیا ممکن بود تنها در عرض بیست و چهار ساعت موضوع را فراموش کرده باشند؟ بله، آنها به روی خود نیاموردند. پارسونز خیلی راحت مثل یک حیوان کودن پذیرفت. موجود نایبنا یشت میز آن طوفی هم با هیجان و تعصب آن را پذیرفته بود و با تمایلی کین ترازه آماده بود هر کسی را که ادعا کند هفته قبل سهمیه سی گرم بوده است، تعقیب، افتنا و سر به تیست کند. سایم هم موضوع را پذیرفت، البته با روش سیچیده خودش که استفاده از دوگانه باوری جزو آن بود. یس فقط وینستون بود که حافظه داشت؟

صفحه سخنگو، همچنان درحال بر ترمردن ارقام باور نکردنی بود. در مقایسه با سال پیش غذا بیشتر شده بود. همچنین لباس، خانه، اثاثیه، قابلمه، بنزین، کشتی، هلیکوپتر، کتاب، بچه، همه چیز بیشتر شده بود به جز بیماری، جنایت و حماقت. دقیقه به دقیقه و سال به سال همه چیز و همه کس درحال رشد برق آسا بودند. وینستون فاشق به دست گرفته بود و مثل کاری که سایم چند دقیقه قبل انجام می داد، قطراتی از آب خوراکی را که روی میز ریخته بود به هم وصل می کرد. نوبه آنها طرح می داد. با دلخوری به بی رحمی زندگی فکر می کرد. آیا همیشه زندگی همین طور بود؟ غذا همیشه همین مزه را می داده است؟ به اطراف غذاخوری نگاهی انداخت. اتاقی شلوغ با سقفی کوتاه، دیوارها از بس که مردم خودشان را به آنها مالیده بودند، چرک و کتیف بودند. میز و صندلی های شکسته

و قُر شده، آن چنان نزدیک به هم بودند که وقتی همه می نشستند آرنج هایشان به هم می خورد؛ قاشق های خم شده، سینی های از شکل افتاده و کج و کوله. لیوان های سفید زمخت، همه جا چرب و همه چیز چرک و تیره؛ و بوی ترش جین و قهوه نامرغوب و بوی رُخم گوشت پخته و لباس های چرک درهم آمیخته بود. آدم مدام در درون و بیرونش احساس بی تابی می کرد، گویی در مورد چیزی که حق آدم بود، به او کلک زده باشند. حقیقت این بود که تا جایی که به خاطر داشت وضع به همین منوال بود. تا آنجا که می توانست دقیقاً به خاطر بیاورد، هیچ وقت غذا کافی نبود، هیچ کس جوراب و لباس خواب سالم و وصله نخورده نداشت. اثنایه خرد و داغان بودند، اتاق ها سرد، متروها تلوغ، خانه ها فرسوده، نان ها تیره رنگ، چای کمیاب، قهوه بدمزه، سیگار کم و خلاصه هیچ چیز غیر از جین تقلبی زیاد و ارزان نبود. البته وقتی که سن بالاتر می رفت تحمل همه این چیزها مشکل تر می شد. وقتی کسی از فقر، مشقت و کثافت رنج می بُرد، از زمستان های تمام نشدنی، از کثیفی جوراب هایش، از آسانسورهایی که هیچ وقت کار نمی کردند، آب سرد، صابون زمخت، از سیگارهایی که زود خرد می شدند، و از غذاهایی که مزه های عجیب و مزخرف داشتند عذاب می کشید، آیا همین امر ثابت نمی کرد که روال طبیعی کارها به این گونه نبوده است؟ هیچکس ممکن نیست احساس کند که شرایط فعلی غیر قابل تحمل است مگر آنکه در حافظه اش خاطراتی از دورانی داشته باشد که وضع بدین منوال نبوده است.

باز نگاهی به اطراف غذاخوری انداخت. تقریباً همه آدم ها زشت و بدترکیب بودند و حتی اگر به جای یونیفرم آبی حزب، لباس های دیگری هم به تن داشتند باز فرقی نمی کرد. در آن طرف سالن مرد کوچک اندامی که شباهت عجیبی به نوعی سوسک داشت، سر یک میز تنها نشسته بود و قهوه می خورد، چشم های ریش با بدگمانی اطراف را می پایید. وینستون با خود فکر کرد چه خوب بود اگر می شد آدم چشم هایش را ببندد و باور کند همه افراد ظاهری دارند مطابق با آنچه که حزب به عنوان ظاهر مطلوب معرفی می کرد، یعنی مردان، قدبلند و قوی و زنان، با موهای بور، سینه های برجسته، بشاش با پوست های آفتاب سوخته و آسوده خاطر. در واقع تا آنجا که خودش به چشم می دید اکثر مردم پایگاه هوایی شماره یک کوتاه قد، سیه چرده و بدترکیب بودند. عجیب این که چقدر تعداد افرادی که ظاهرشان شبیه سوسک بود، در وزارتخانه ها زیاد شده

بود. مردان کوتاه خیل با یاهای کوتاه که در سنین پایین تنومند می شدند، حرکاتشان ریز و چابک بود و صورت هایی اسرارآمیز و چشم هایی ریز داشتند. گویی سلطه حزب شرایطی را فراهم می کرد که این نوع ترکیب بدنی در آن بیش از همه امکان رشد می یافت.

اطلاعیه وزارت فراوانی با صدای شبیور دیگری به پایان رسید و جای خود را به موزیک دیگری داد. پارسونز که تحت تأثیر سیل ارقام اعلام شده، هیجان مبهمی احساس می کرد پپ را از دعانش جدا کرد. عالمانه سری تکان داد و گفت: «وزارت فراوانی امسال خیلی خوب کار کرده، راستی، اسمیت عزیز تو تیغ ریش تراش نداری که به من بدهی؟»

وینستون گفت: «نه، حتی یک دانه. خودم شش هفته است که دارم از یک تیغ استفاده می کنم.»

- خوب، همین طوری می خواستم پرسیده باشم.

وینستون گفت: «باید ببخشی.»

صدای اردک وار مرد میز پهلویی که موقتاً هنگام پخش اعلامیه ساکت شده بود، دوباره به همان قدرت شروع به صحبت کرد. بنا به دلایلی وینستون ناگهان به یاد خانم پارسونز با آن موهای کم پشت و خطوط غبارآلود صورتش افتاد. تا دو سال دیگر بچه هایش حتماً او را تحویل پلیس افکار می دادند. خانم پارسونز سربه نیست می شد. سایم سربه نیست می شد. وینستون سربه نیست می شد. او این سربه نیست می شد. ولی پارسونز هیچ وقت سربه نیست نمی شد. آن موجود ناپینا با صدای اردک وار هیچ وقت سربه نیست نمی شد. مردان سوسک مانند هم که در راهروهای بیچ دربیچ وزارتخانه با عجله رقت و آمد می کردند هرگز سربه نیست نمی شدند. دختر مومشکی هم که در بخش ادبیات داستانی کار می کرد همین طور. احساس می کرد با وجود اینکه به راحتی نمی شد گفت چه چیز باعث ماندگاری افراد می شود ولی او به طور غریزی می دانست که چه کسی می رود و چه کسی می ماند.

در همین لحظه با یرشی ناگهانی از افکارش بیرون آمد. دختری که سر میز پهلویی نشسته بود با کمی چرخش برگشته و در حال نگاه کردن به او بود. همان دختر مومشکی بود. دختر او را زیرچشمی ولی با دقتی عجیب نگاه می کرد. همین که نگاهش با نگاه وینستون تلاقی کرد، رویش را برگرداند.

تیره یشت وینستون عرق کرد، وحشت سراسر وجودش را فراگرفت. فقط یک لحظه به او چشم دوخته بود، ولی نوعی دلشوره از خود بر جای گذاشته بود. چرا نگاهش می‌کرد؟ چرا او را دنبال می‌کرد؟ متأسفانه به یاد نمی‌آورد که دخترک قبل از آمدن وینستون آنجا بود یا بعداً آمد. اما به هر حال روز قبل هنگام مراسم دو دقیقه‌ای ابراز تنفر هم بدون هیچ دلیلی، درست پشت سر وینستون ننشسته بود. به احتمال قوی هدف او این بود که به حرف‌های وینستون گوش بدهد و راجع به اینکه او به حد کافی با فریادهای بلند ابراز تنفر می‌کند یا نه، اطمینان حاصل کند.

افکار قبلی دوباره به مغزش هجوم آوردند؛ اگر واقعاً او عضو پلیس افکار نبود، پس حتماً از جاسوسان تازه‌کار بود که از پلیس هم خطرناک‌تر بودند. نمی‌دانست دختر چه مدت به او نگاه می‌کرده است، شاید حدود پنج دقیقه، و احتمال داشت در این مدت او مراقب حالت چهره‌اش نبوده باشد. خیلی خطرناک بود که در مکانی عمومی و یا در محدوده دید صفحه سخنگو قرار داشته باشی و آنگاه به فکر فرو بروی و به افکار مجال بروز بدهی. کوچک‌ترین چیز باعث لورفتن آدم می‌شد، یک تیک عصبی، نگاه مضطرب ناخودآگاه، عادت با خود حرف زدن، و خلاصه هر چیزی که با خود نشانه‌ای از رفتار غیر طبیعی داشته باشد، هر چیزی که سعی در پنهان‌کردنش داشته باشی. در هر صورت داشتن حالت نامناسب در چهره (مثلاً حالت ناباوری به هنگام اعلام بیروزی) خود جرمی بود که مستحق مجازات محسوب می‌شد. حتی در زبان نوین واژه‌ای هم برای آن وجود داشت: به این خلاف، «جرم چهره» می‌گفتند.

دختر مجدداً یشتش را به او کرده بود، شاید هم واقعاً دختر به دنبال او نبود؛ شاید دو روز پیش هم تصادفی نزدیک او نشسته بود. سیگارش خاموش شده بود، با دقت آن را لب می‌گذاشت. اگر می‌توانست از بیرون ریختن توتون آن جلوگیری کند، بعد از پایان کار بقیه‌اش را می‌کشید. احتمال زیاد داشت شخصی که سر میز پهلویی نشسته بود خبرچین پلیس افکار باشد و تا سه روز دیگر او را به یکی از سرداب‌های وزارت عشق می‌انداختند، اما باقیمانده سیگارش نباید هدر می‌رفت. سایم لوله کاغذش را بیچیده و در جیبش نهاده بود. پارسونز

دوباره شروع به صحبت کرده بود.

درحالی‌که همچنان پیپ را در دهان داشت و می‌خندید گفت: «هیچ وقت برایت تعریف کرده‌ام که یک‌بار بچه‌هایم دامن زن فروتنده پیر را به خاطر اینکه سوسیس را لای پومریر برادر بزرگ پیچیده بود به آتش کشیدند؟ آنها دزدکی یشت سرش رفته بودند و با کبریت او را آتش زده بودند. سوختگی ناجوری بود. کوجولوه‌های بدجنس! عاشق این‌چور کارها هستند! این روزها در انجمن جاسوسان آموزش‌های خیلی خوبی به آنها می‌دهند - حتی از زمان خود ما بهتر. فکر می‌کنی تازگی‌ها به آنها چی داده‌اند؟ گوشی‌های شبیوری برای استراق‌سمع از طویق سوراخ‌کلید! دخترک یک شب یکی از آنها را به خانه آورد و روی در اتاق نشیمن امتحان کرد، می‌گفت این طوری قدرت شنوایش دو برابر می‌شود. می‌دانی، البته آن فقط یک اسباب‌بازی بیشتر نیست. ولی به تربیت آن‌ها کمک می‌کنه، درسته؟»

در این لحظه صدای سوت زبری از صفحه سخنگو برخاست. نشانه پایان وقت ناهار و بازگشت به سر کار بود. هر سه مرد بلند شدند و به جمعیت جلوی آسانسورها ملحق شوند و ته‌مانده توتون سیگار وینستون به زمین ریخت.

۶

وینستون در حال نوشتن دفتر خاطرات بود:

سه سال پیش بود. شبی تاریک در خیابانی فرهی نزدیک یکی از ایستگاه‌های بزرگ راه‌آهن زنی در جلوی در خانه‌ای در زیر نور کم‌رنگ چراغ خیابان ایستاده بود. چهره‌ای جوان داشت و آرایش غلیظی کرده بود. در واقع آرایش او مرا به خود جلب کرد، سفیدی صورتش مانند ماسک و لب‌هایش به رنگ قرمز روشن بود. زنان عضو حزب هرگز آرایش نمی‌کردند. در خیابان هیچ‌کس نبود، صفحه سخنگویی هم وجود نداشت. گفت دو دلار من...

برای لحظه‌ای ادامه کار برایش مشکل شد. چشم‌ها را بست و با انگشتانش پلک‌ها را مالید تا شاید بتواند تصویری را که مدام جلوی چشمش می‌آمد، فراموش کند. وسوسه‌ای وصف‌ناپذیر او را بر آن می‌داشت تا بنا صدای بلند

معاندرت با فواحتی ممنوع بود، ولی این هم یکی از آن قوانینی بود که آدم گهگاه می توانست خود را راضی به نقض آن کند. خطرناک بود، ولی موضوع مرگ و زندگی نبود. اگر کسی با فاحشه‌ای دستگیر می شد و هیچ خطای دیگری مرتکب نشده بود فقط به پنج سال حبس در اردوگاه کار اجباری محکوم می شد. خیلی سخت نبود، به شرطی که هنگام ارتکاب جرم دستگیر نمی شدی. مناطق فقیرنشین پر بود از زنانی که حاضر به خودفروشی بودند. بعضی از آنها حتی به یک تیشه جین هم راضی بودند، چون کارگران حق نوشیدن جین نداشتند. حزب به طور ضمنی حتی به تشویق فحشا نیز می پرداخت زیرا راه خوبی برای فرونشاندن غرایزی بود که نمی شد به طور کلی آنها را نادیده گرفت. تا وقتی چنین خوش گذرانی های پنهان فقط در رابطه با زنان طبقات پایین بود، زیاد اهمیت نداشت. ولی روابط آزاد جنسی در بین اعضای حزب جرمی نابخشودنی بود. در ضمن گرچه تمام متهمان در تصفیه های بزرگ حزب بدون استثنا به چنین جرمی اصراف می کردند، ولی تصور وقوع چنین اتفاقاتی واقعاً مشکل بود.

هدف حزب جلوگیری از ایجاد رابطه عاطفی بین زنان و مردان بود زیرا توان آن را نداشت چنین روابطی را کنترل کند. علاوه بر این، هدف ناگفته و واقعی حزب، از بین بردن کامل تمایل جنسی بود. میل جنسی، چه در چارچوب روابط زناشویی و چه خارج از آن، از عشق خطرناک تر بود. همه ازدواج هایی که بین افراد حزب صورت می گرفت باید به تأیید کمیته ای می رسید که به همین منظور انتخاب شده بود، و در صورتی که زوج مذکور علائمی از علاقه جسمانی به یکدیگر نشان می دادند، کمیته از صدور رأی موافق خودداری می کرد. البته همیشه از ابراز علنی این اصل پرهیز می کرد. تنها هدفی که برای ازدواج به رسمیت شناخته می شد به دنیا آوردن بچه هایی برای خدمت به حزب بود. به آمیزش جنسی همچون عمل تنقیه نگاه می کردند و آن را عملی چندش آور و حقیر می شمردند. البته این نکته را هیچ گاه صریحاً بیان نمی کردند، اما به صورت غیر مستقیم از بچگی به تمام اعضای حزب تلقین می شد. حتی تشکیلاتی مانند انجمن جوانان ضد سکس با هدف تبلیغ تجرد محض برای هر دو جنس پدید آمده بود. قرار بود همه بچه ها از طریق لقاح مصنوعی (که در زبان نوین به آن «لقاح‌اص» می گفتند) به وجود بیایند و در مؤسسه های عمومی پرورش یابند. وینستون به خوبی می دانست که این موضوع چندان جدی نیست. اما به نحوی

کلمات رکیک بر زبان آورد. یا سرش را به دیوار بکوبید یا میز را به گوشه ای برت کند و تمیته جوهی را از پنجره بیرون بیندازد یا هر کار پر سروصدا، وحشیانه و یا دردآوری را انجام دهد تا شاید بتواند آن خاطره عذاب آور را از خود دور کند.

با خود اندیشید بدترین دشمن انسان سیستم عصبی خود اوست. هیجانات درونی در هر لحظه ممکن است خود را به صورتی مشخص آشکار سازند. به یاد مردی افتاد که چند هفته پیش در خیابان از کنارش گذشته بود: مردی با ظاهر کاملاً معمولی، یکی از اعضای حزب، حدود سی و پنج الی چهل ساله، بلندقد و لاغر که یک کیف دستی با خود داشت. چند قدم مانده بود به هم برسند که ناگهان چهره مرد با حالتی عصبی دچار کتیدگی خاصی شد. باز هنگامی که درست از پهلو می گذشتند همان حالت تکرار شد: نوعی لرزش و پیچش عضلانی که به سرعت باز و بسته شدن شاتر دوربین می آمد و می رفت ولی پیدا بود جنبه عادت داشت. همان لحظه وینستون با خود گفته بود: مردک بیچاره کارش ساخته است. نکته وحشتناک اینکه امکان داشت این عمل کاملاً ناخودآگاه باشد. حرف زدن در خواب از همه اینها خطرناک تر بود. تا جایی که او می دانست هیچ راهی برای مقابله با آن وجود نداشت.

نفسی عمیق کشید و به نوشتن ادامه داد:

من به دنبال او داخل خانه شدم. از حیاط خلوتی عبور کردیم و وارد آشپزخانه ای شدید. کنار دیوار یک تخت بود و روی میز چراغی قرار داشت که آن را حسایی پایین کشیده بودند. او...

دندان هایش به هم می سایید. می خواست نفث کند. در کنار زن درون آشپزخانه، همزمان به یاد همسرش کاترین افتاد. وینستون زن داشت، بهرحال، ازدواج کرده بود؛ شاید هنوز هم متأهل بود. چون تا جایی که می دانست همسرش نمرده بود. به نظرش رسید رایحه خفه و گرم آشپزخانه به مشامش می رسید. آمیزه ای از بوی ساس و لباس چرک و یک عطر ارزان قیمت تند، که فریبنده بود، زیرا هیچ یک از زنان عضو حزب نه عطر می زدند و نه حتی تصور این کار به مغزشان خطور می کرد. فقط کارگران از عطر استفاده می کردند. در فکر او بین این رایحه و فسق و زنا رابطه ای جدایی ناپذیر وجود داشت. اولین خطای او در طی مدتی حدود دوسال، رابطه اش با این زن بود.

نمایش عذاب آور به طور منظم هر هفته یک شب - مگر به دلایل طبیعی - انجام می‌شد. کاترین حتی عادت داشت صبح آن روز، کاری را که باید شب انجام می‌شد به وینستون یادآوری کند که او فراموش نکند. او برای این کار دو اصطلاح را به کار می‌برد: یکی «تولید بچه» و دیگری «انجام وظایف حزبی». (دقیقاً عبارتی که به کار می‌برد، همین بود). پس از مدتی کوتاه، طوری شد که با فرارسیدن روز موعود، احساس ترس همه وجود وینستون را فرا می‌گرفت. اما خوشبختانه آنها بچه‌دار نشدند و سرانجام کاترین موافقت کرد که از تلاش دست بردارند، پس از آن خیلی زود از هم جدا شدند.

وینستون آهسته آهی کشید. قلمش را برداشت و نوشت:

او خود را روی تخت انداخت و فوراً بدون هیچ مقدمه‌ای با زمخت‌ترین حالتی که بتوان تصور کرد دامن خود را بالا زد. من...

او خود را می‌دید که در نور کم‌رنگ اتاق ایستاده بود و بوی شیش و عطر ارزان‌قیمت در مشامش پیچیده بود و قلبش سرشار از احساس رنجش و شکست بود و در همان حال اندام سفید کاترین را به یاد آورد که همواره در دام قدرت افسون‌کننده حزب محصور بود. چرا همیشه باید این‌طور می‌بود؟ چرا نباید به جای این روابط آلوده هر از چندگاهی، برای خود همسری داشت باشد؟ متأسفانه برخورداری از یک رابطه جنسی سالم تقریباً ناممکن بود. همه زنان حزبی مثل هم بودند. به یادگامی خود همانند وفاداری به حزب یا بیبند بودند. استفاده از روش شرطی‌سازی در روانشناسی در سنین پایین، با استفاده از بازی، آب سرد و مزخرفاتی که در دوران مدرسه، در انجمن جاسوسان و در انجمن جوانان به خورد آنها می‌دادند، با سخنرانی، آواز، شعار و سرود، احساسات طبیعی را در وجود آنها محو می‌کردند. منطبق به او می‌گفت که در این مورد استثناهایی هم وجود دارد ولی احساسش از پذیرفتن این مسئله امتناع می‌کرد. اگر حزب تصمیم می‌گرفت، همه آنها حاضر بودند عقیم شوند. برای او مهم‌تر از آن که مورد توجه و علاقه دیگری قرار بگیرد، شکستن این حصار پاکدامنی. حتی برای یک‌بار در تمام عمرش بود. داشتن یک رابطه جنسی کامل و رضایت‌بخش همانند یک عصیان بود. میل جنسی یک جرم فکری بود. حتی اگر او به کاترین دسترسی داشت و موفق به برانگیختن احساسات او می‌شد، با وجود

با آرمان‌های کلی حزب تناسب داشت. حزب سعی در نابودی غرایز جنسی داشت و در صورت عدم موفقیت سعی می‌کرد آن را عملی یلبد و کتیف جلوه دهد. او دلیل این کار را نمی‌دانست ولی به نظر می‌رسید موضوع همین بود. و حداقل در مورد زن‌ها تلاش‌هایشان کاملاً موفقیت‌آمیز بود.

مجدداً به یاد کاترین افتاد. نه، ده و شاید یازده سال از جدایی آنها می‌گذشت. عجیب بود که خیلی کم به او فکر می‌کرد. روزهای متمادی فراموش می‌کرد که اصلاً زمانی متأهل بوده است. آنها فقط پانزده ماه با یکدیگر زندگی کرده بودند. حزب اجازه طلاق نمی‌داد ولی وقتی که پای بچه‌ای در میان نبود افراد را به جدایی تشویق می‌کرد.

کاترین دختری مویور، بلندقد، راست قامت، با رفتاری موقرانه بود. نیمرخ عقاب‌شکل و جسورانه‌ای داشت، و تا زمانی که به پوشالی بودن شخصیت نهفته در پشت آن قیافه پی نمی‌بردی خیلی اصیل به نظر می‌آمد. وینستون از همان اوایل ازدواج با او خیلی زود فهمید که کاترین، احمق‌ترین و تهی‌مغزترین موجودی است که تا آن لحظه از عمرش یا او روبرو شده است - البته احتمالاً دلیل این امر آن بود که با او بیشتر از دیگران آشنایی پیدا کرده بود. تمام افکاری که این زن در مغزش داشت، شعار بود و هرگونه فکر یا عمل احمقانه‌ای که حزب به او دیکته می‌کرد، می‌پذیرفت. وینستون در فکر خود او را «ضبط صوت انسان‌نما» لقب داده بود. با وجود این اگر در زمینه سکس با او مشکلی نداشت باز هم می‌توانست به زندگی با او ادامه دهد.

وینستون به محض اینکه می‌خواست او را لمس کند بدنش مثل چوب سفت می‌شد و در آغوش کشیدن او مانند بغل کردن درختی خشک شده بود. از همه عجیب‌تر این بود که حتی وقتی می‌خواست وینستون را محکم در آغوش بگیرد به نظر می‌آمد با تمام قوا هم‌زمان در حال عقب راندن او است. سخت شدن عضلاتش باعث چنین تصویری می‌شد. بنا چشمان بسته دراز می‌کشید، نه مقاومت می‌کرد و نه همراهی، فقط تسلیم می‌شد. این موضوع فوق‌العاده آزاردهنده بود و پس از مدتی حتی باعث وحشت وینستون شد. اما حتی پس از آن هم اگر بر سر مسئله نداشتن رابطه جنسی با یکدیگر به توافق می‌رسیدند، وینستون باز هم می‌توانست به زندگی با او ادامه دهد. ولی کاترین، در کمال تعجب با این مسئله هم موافق نبود. اصرار داشت که باید بچه‌دار شوند. بنابراین

ینکه او همسرش بود کارش اغفال محسوب می شد.

اما باید بقیه داستان را تمام می کرد. به نوشتن ادامه داد:

فتیله چراغ را بالا کشیدم. وقتی در زیر نور چراغ به او نگاه کردم...

نور ضعیف چراغ پیه سوز پس از تاریکی، درخشندگی بیشتری داشت. اکنون می توانست صورت زن را کامل ببیند. یک قدم به سمت او رفت و سپس سرشار از تمنا و ترس ایستاد. از خطری که با آمدن به این مکان برای خود خریداری بود، کاملاً آگاهی داشت. خیلی احتمال داشت که گشتی ها موقع بیرون رفتن او را دستگیر کنند؛ یا در همان زمان، بیرون در منتظر باشند. اگر کاری را که برای انجامش آمده بود، نیمه کاره رها می کرد...

باید موضوع را می نوشت، باید اتراف می کرد. در زیر نور چراغ بود که ناگهان دریافت زن کاملاً پیر است. آرایش صورتش چنان غلیظ بود که گویی ماسکی مقوایی بر صورت دارد و هر لحظه ممکن است ترک بردارد و بشکند. رگه های سفیدی در موهایش موج می زد، اما از همه وحشتناک تر دهانش بود که کمی باز مانده بود و چیزی غیر از سیاهی در آن به چشم نمی خورد. اصلاً دندان نداشت.

با عجله و با دستخطی کج و کوله نوشت:

وقتی در نور چراغ صورتش را واضح دیدم، به نظرم رسید حداقل پنجاه سال دارد. اما جلو رفتم و کار خود را انجام دادم.

مجدداً انگشتانم را بر پلک هایم فشردم. بالاخره همه قضیه را نوشته بود، ولی فرقی نمی کرد. این کار هم دردش را التیام نداد. تمایل به فریادزدن از ته دل و نثار کردن فحش های رکیک، شدیدتر از همیشه و سوسه اش می کرد.

۷

وینستون نوشت:

اگر امیدی وجود داشته باشد، به طبقه کارگر است.

اگر امیدی وجود داشت باید در طبقه کارگر جستجو می شد. زیرا فقط آنجا،

در میان خیل عظیم توده هایی که مورد بی توجهی قرار گرفته بودند و هشتاد و پنج درصد جمعیت اوتسنا را تشکیل می دادند، امکان داشت نیرویی برای نابودی حزب ظهور کند. حزب از درون نمی توانست متلاشی شود، اگر دشمنی هم داشت، دشمنانش راهی برای گرد آمدن و یا حتی شناخت یکدیگر نداشتند. حتی اگر انجمن افسانه ای موسوم به «برادری» وجود داشت، که امکانش بود، احتمال کمی داشت که اعضای آن بتوانند در گروه هایی بیشتر از دو یا سه نفر دور هم جمع شوند. شورش و عصیان فقط در نگاه، آهنگ کلام و یا حداکثر زمزمه یک کلمه خلاصه می شد. اما اگر کارگران به نحوی از میزان توانایی خود آگاه می شدند، نیازی به تباری و توطئه چینی نداشتند. فقط کافی بود به پا خیزند و همان گونه که اسب ها با لرزش بدن مگس ها را می پرانند، تکانی به خود بدهند. اگر آنها تصمیم می گرفتند همین فردا صبح تمام حزب متلاشی می شد. دیر یا زود قطعاً آنها به جایی می رسیدند که این کار را بکنند. ولی هنوز...

به یاد آورد یک بار که در خیابانی پررفت و آمد قدم می زد، ناگهان صدای فریاد صدها زن را که کمی جلوتر در خیابانی فرهی فریاد می زدند، شنیده بود. فریادی پُر ایهت که عصبانیت و ناامیدی در خود نهفته داشت، صدای بلند «او و او...» که مانند طنین یک ناقوس تداوم داشت. قلبش به شدت به تپش افتاد. فکر کرده بود: شروع شده است! شورش! بالاخره کارگران سر بلند کردند! وقتی خود را به آنجا رساند، جمعیت دوستانه تا سیصد نفره ای از زنان را دید که اطراف دکه های یک بازارچه خیابانی ازدحام کرده بودند. چهره هایشان آنچنان غمگین بود که گویی کشتی هایشان غرق شده است. اما درست در همین موقع، ناراحتی همگانی تبدیل به مبارزات فردی می شد. گویا یکی از دکه ها قابلمه های روپین می فروخت. البته جنس آنها از نوع کم دوام و نامرغوبی بود، ولی ظروف آشپزخانه به طور کلی کمیاب بودند. چون تعداد قابلمه ها محدود و رو به اتمام بود، زنانی که موفق به خرید شده بودند به سختی از بین سایرین راه باز می کردند و دیگران با سر و صدای زیاد صاحب دکه را متهم به احتکار و تبعیض می کردند. جار و جنجال عجیبی به راه افتاده بود. دو زن چاق بر سر یک قابلمه با هم درگیر شده بودند و هر یک سعی داشت آن را از دست دیگری درآورد و موهای یکی از آنها به شدت پریشان شده بود. یک لحظه هر دو قابلمه را کشیدند و دسته قابلمه کنده شد. وینستون با تنفر آنها را تماشا می کرد. با این حال صدایی که در آن

لحظه از حنجره چندصد زن برخاسته بود به‌طور عجیبی قدرتمند به‌نظر می‌رسید! چرا آنها نمی‌توانستند همین فریاد را برای موضوعی واقعا مهم سردهند؟

آنها تا به آگاهی نرسند. طغیان نخواهند کرد، و تا طغیان نکنند به آگاهی نخواهند رسید.

با خود فکر کرد این گفته احتمالاً برگرفته از یکی از کتاب‌های حزب بود. حزب ادعا می‌کرد که کارگران را از قید بندگی رها نموده است. قبل از انقلاب سرمایه‌داران آنها را استثمار می‌کرده‌اند، به آنها گرسنگی می‌دادند و آنها را شلاق می‌زدند. زنان مجبور به کار در معادن ذغال سنگ بودند (در حقیقت زنان هنوز هم در معادن ذغال سنگ کار می‌کردند). بچه‌های شش‌ساله را به کارخانه‌ها می‌فروختند. اما خود حزب نیز، برطبق اصول دوگانه‌باوری، تأکید می‌کرد که کارگران به‌طور طبیعی در مرتبه‌ای پایین‌تر از دیگران قرار دارند و باید مانند حیوانات، با به‌کارگیری چند قانون ساده، آنها را زیر فرمان نگه داشت. در واقع درباره کارگران اطلاعات کمی وجود داشت. نیازی هم به شناخت بیشتر از آنها نبود. تا زمانی که به کار و تولید مثل مشغول بودند سایر فعالیت‌هایشان اهمیتی نداشت. همچون گله‌های گوساله که در دشت‌های آرژانتین رها شده باشند، آنها را به‌حال خود گذاشته بودند تا به روش‌های زندگی آبا و اجدادی که در نظرشان طبیعی هم بود، برگردند. آنها به دنیا می‌آمدند، در زاغه‌های فقیرانه بزرگ می‌شدند، در سن دوازده‌سالگی به سرکار می‌رفتند، دوره کوتاهی را در شکفتگی جوانی و تمنای جنسی سیری می‌کردند، در بیست سالگی ازدواج می‌کردند، در سی سالگی به میانسالی می‌رسیدند و اغلب آنها هم در شصت سالگی زندگی را بدرود می‌گفتند. افق زندگی آنها را کار سنگین، نگهداری از زن و فرزند، دعوا با همسایه‌ها، فیلم، فوتبال، آبجو و بیشتر از همه، قمار تشکیل می‌داد. نظارت بر آنها کار مشکلی نبود. همیشه چندتن از مأموران پلیس افکار دربین آنها سرگرم یخس شایعات غلط و نشان کردن و حذف چند نفری بودند که به نظرشان ممکن بود خطرناک باشند؛ اما هیچ کوششی به منظور تعلیم عقاید حزب به آنان صورت نمی‌گرفت. داشتن عقاید و احساسات سیاسی قوی برای کارگران، خیلی هم مطلوب حزب نبود. برای آنها فقط برخورداری از احساسات ساده

وطن پرستانه واجب بود تا در مواقع لزوم توان برمینای چنین احساساتی آنها را به قبول ساعت کار طولانی‌تر و یا کم‌کردن جیره‌ها مجاب کرد. و حتی آن‌گونه که گاهی پیش می‌آمد اگر هم نارضایتی پیدا می‌کردند کار به جاهای باریک نمی‌کشید. زیرا بدون داشتن عقاید اصولی فقط شکایت و گلایه‌های معمولی به فکرشان می‌رسید. منشاء اصلی مشکلات از دید آنها ینهان می‌ماند. اکثریت کارگران حتی صفحه سخن‌گو هم در خانه‌هایشان نداشتند. حتی پلیس هم کمتر با آنها درگیر می‌شد. در لندن بزه‌کاری و خلاف‌کاری بیداد می‌کرد، شهری بود پر از هرج و مرج، اشرار، فاحشه‌ها، قاچاق‌چیان و کلاهبرداران از همه قماش. اما از آنجاکه تمام این جرایم درین خود کارگران رخ می‌داد، به آن اهمیتی نمی‌دادند. آنها معجز بودند در مسائل اخلاقی، از قوانین پدرانشان پیروی کنند. به آنها برای رهابت پاکدامنی جنسی، که حزب آن را تبلیغ می‌کرد، سختگیری نمی‌کردند. روابط جنسی آزاد در بین آنها مجازات نداشت و طلاق نیز مجاز بود. در واقع، حتی اگر در کارگران نشانه‌هایی از نیاز و علاقه به امور مذهبی مشاهده می‌شد، به آنها اجازه انجام مراسم دینی هم می‌دادند. آنها از سوءظن به دور بودند. شعار حزب نیز بر این مسئله تأکید داشت: «کارگران و حیوانات آزادند».

وینستون دستش را به‌طرف زخم پایش برد و با احتیاط آن را خاراند. دوباره درد آن شروع شده بود. نکته‌ای که مدام توجه آدم را به خود جلب می‌کرد این بود که از هیچ طریق نمی‌شد پی برد قبل از انقلاب زندگی چه‌گونه بوده است. از کتو میز نسخه‌ای از کتاب تاریخ بچه‌ها را که از خانم پارسونز امانت گرفته بود، بیرون آورد و شروع به کپی کردن بخشی از آن در دفتر خاطراتش نمود:

در زمان‌های قدیم، قبل از انقلاب شکوهمند، شهر لندن به زیبایی امروز نبود. شهری تیره و تار و فلاکت‌بار بود که در آن هیچ‌کس غذای کافی نداشت. و صدها و هزاران نفر از مردم نه کفتی به پا و نه سقفی بالای سر داشتند. بچه‌هایی به سن و سال شما مجبور بودند برای دریافت تکه‌ای نان خشکیده و آب روزانه، دوازده ساعت برای اربابان دیوصفتی کار کنند که در صورت آهسته‌کارکردن آنها را با شلاق کتک می‌زدند. اما همین شهر آکنده از فقر و گرسنگی، معدودی خانه بزرگ و زیبا بود که مردمانی ثروتمند در آنها زندگی می‌کردند و هر یک از آنها

غیرسیاسی بود. جان‌کندن و عرق‌ریختن برای انجام کارهای خسته‌کننده، مبارزه برای یافتن جا در قطار، وصله کردن جوراب‌های یوسیده، گدایی کردن یک حبه قند و ذخیره کردن ته‌سیگار. وضعیت ایده‌آل مورد نظر حزب، خوف‌انگیز و عظیم بود. دنیایی از یولاد و سیمان؛ ماشین‌های غول‌پیکر و اسلحه‌های حیوت‌آور - ملتی متشکل از جنگجویان و متعصبین که متحد با هم پیش بروند، همه به یک چیز فکر کنند و همه یک شعار را فریاد بزنند و همیشه تا ابد کار کنند، بجنگند، پیروز شوند و به دار آویخته شوند - سیصد میلیون نفر درست مثل هم. اما واقعیت فعلی عبارت بود از شهرهای آلوده و درحال پوسیدن که مردم گرسنه در آنها با کفش‌های سوراخ لخلخ‌کنان این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و در خانه‌های نیمه‌ویران قرن نوزدهمی که همیشه بوی کلم و مستراح می‌داد روزگار می‌گذرانند. به نظر می‌رسید منظره‌ای وسیع از لندن را که درحال نابودی بود، می‌دید. شهری با یک میلیون سطل آتغال که تصویری از خانم پارسونز نیز با آن درآمیخته بود. زنی با چین و چروک عمیق در جبهه و موهایی کم‌پشت که لوله فاضلاب ظرفشویی خانه‌شان گرفته بود و با حالتی درمانده به این طرف و آن طرف سرگردان بود.

دوباره زخم پایش را خاراند. صفحه‌سخت‌گو سب و روزگوش انسان را با ارایه آمارهای مختلف کر می‌کرد. آمارهایی که ثابت می‌کردند مردم امروز غذا و لباس بیشتر، خانه‌های بهتر و اخلاقیات بیشتر داشتند و مدت بیشتری عمر می‌کردند و ساعات کارشان کمتر شده بود و درضمن سالم‌تر، بزرگ‌تر، قوی‌تر و شادتر بودند و به نسبت مردم ینجاه سال پیش از سواد و هوش بیشتری برخوردار بودند. حتی یک کلمه از این حرف‌ها را نمی‌شد تأیید یا تکذیب کرد. برای مثال، حزب ادعا می‌کرد امروز چهل درصد کارگران بزرگسال باسواد هستند و گفته می‌شد قبل از انقلاب این رقم حداکثر به پانزده درصد می‌رسید. و یا تعداد مرگ و میر نوزادان امروزه صد و شصت در هزار است و قبل از انقلاب سیصد در هزار بوده است و غیره. موضوع شبیه معادله دوماجھولی بود. این امکان وجود داشت که همه چیزهایی که توی کتاب‌های تاریخ نوشته شده بود، حتی چیزهایی که انسان بدون پرسش می‌پذیرفت همگی پندار محض باشند. بدین ترتیب شاید هیچ‌وقت قانونی به نام «حق شب اول» یا موجودی به نام سرمایه‌دار و یا کلاهی به نام کلاه سیلندری وجود نداشت.

بالغ بر سی مستخدم داشتند. این افراد، سرمایه‌دار بودند. مرده‌های زشت‌رو و کزیه و جاق، درست مانند تصویر صفحه‌رو به‌رو. همان‌طور که می‌بینید، اوکت سیاه‌بندی بر تن دارد که به آن فراک می‌گفتند، و کلاه عجیب برآقی به شکل لوله‌بخاری بر سر دارد که به آن کلاه سیلندری می‌گفتند. این لباس مخصوص سرمایه‌داران بود و دیگران اجازه استفاده از آن را نداشتند. سرمایه‌داران در این دنیا مالک همه‌چیز بودند و دیگران برده آنها محسوب می‌شدند. تمام زمین‌ها، خانه‌ها، کارخانه‌ها و یول‌ها به آنان تعلق داشت. آنها می‌توانستند هرکس را که از آنها اطاعت نکند به زندان بیندازند، بیکار کنند و رها کنند تا از گرسنگی تلف شود. وقتی افراد عادی یا یک سرمایه‌دار صحبت می‌کردند باید خم می‌شدند و تواضع نشان می‌دادند، کلاه از سر برمی‌داشتند و وی را «قریان» خطاب می‌کردند. رئیس همه سرمایه‌داران فردی به نام «شاه» بود و...

اما و نیستون ادامه داستان را می‌دانست. در مورد اسقف‌ها با آستین‌های بلند کتانی، قاضی‌ها با ردای پوست خنز، و سایل شکنجه مانند قایوق، کُند و کارهای شاق، تازمانه‌گه‌بند، ضیافت آقای تسهردار و بوسیدن پای یاپ، همه در آنجا یادآوری شده بود. قانونی هم به نام «حق شب اول» وجود داشت که احتمالاً در کتاب‌های کودکان چیزی راجع به آن گفته نمی‌شد. بر طبق این قانون هر سرمایه‌داری می‌توانست با هریک از زنانی که در کارخانه‌هایش کار می‌کردند، رابطه جنسی داشته باشد.

هیچ جوری نمی‌شد فهمید که چه مقدار از این مطالب دروغ است. شاید هم حقیقت داشت که مردم درحال حاضر رفاه بیشتری نسبت به قبل از انقلاب داشتند. تنها ناقض این ادعا، اعتراضی خاموش در رگ و بی انسان بود، احساسی غریزی که به فرد می‌گفت شرایط فعلی زندگی‌ات غیرقابل تحمل است و باید روزی تغییر کند. ویژگی حقیقی و برجسته زندگی فعلی برای او، نه بیرحمی و ناامنی آن، بلکه پوجی، دلگیری، بیحالی و خمودگی آن بود. هرکس به اطراف خود می‌نگریست، درمی‌یافت که زندگی نه شایستی به دروغ‌های منتشر شده از صفحه‌سخت‌گو دارد و نه به آرمان‌هایی که حزب برای دسترسی به آنها تلاش می‌کرد. حتی برای یک عضو حزب هم، بخش مهمی از زندگی، خستی و

همه چیز در حاله‌ای از غبار محو می‌شد. گذشته یک می‌شد و آنچه یک شده بود، فراموش می‌شد و دروغ به حقیقت مبدل می‌شد: در طول زندگی، فقط یک بار، مدرکی معتبر و غیرقابل انکار در مورد یک جعل‌سازی بدست آورده بود — آن هم بعد از وقوع ماجرا، و مهم هم همین بود. به مدت سی تاییه آن را در دست‌هایش نگه داشته بود. گویا حدود سال ۱۹۷۳ بود، تقریباً همان زمانی بود که او و کاترین از هم جدا شده بودند. اما تاریخ واقعی مسئله هفت یا هشت سال جلوتر بود.

ماجرا از اواسط دههٔ شصت آغاز شد، دوران تصفیه‌های گسترده‌ای که طی آن رهبران اصلی انقلاب یک‌باره برای همیشه کنار گذاشته شدند. تا سال ۱۹۷۰ به‌جز برادر بزرگ همه از بین رفتند و هیچ‌یک از آنها باقی نماند. همگی به خیانت و ضد انقلابی‌گری متهم شده بودند. گلدشتاین گریخته و پنهان شده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست کجاست، و عده کمی از آنها هم ناپدید شده بودند. اکثریت آنها پس از محاکمه و اعتراف به گناه در دادگاه‌های عمومی اعدام شدند. جونز^۱، آرونسن^۲ و رادفورد^۳ از جمله ناپدیدشدگان بودند که آنها هم در سال ۱۹۶۵ دستگیر شدند. طبق معمول برای مدت یک سال و اندکی هیچ خبری از آنها نبود به طوری که هیچ‌کس نمی‌دانست مرده‌اند یا زنده، سپس به‌طور ناگهانی سر و کله‌شان پیدا شد تا به روش همیشگی به جرایم خود اعتراف کنند، آنها به همکاری اطلاعاتی با دشمن (یعنی کشور اوراسیا)، اختلاس اموال دولتی، قتل چند تن از اعضای مورد اعتماد حزب، تحریک بر علیه رهبری برادر بزرگ که چند سال قبل از انقلاب شروع شده بود و نیز به اعمال خرابکارانه‌ای که منجر به مرگ صدها هزار نفر از مردم شده بود، اعتراف کردند. آنها پس از اعتراف مسمول عفو قرار گرفتند و در حزب ابقا و به مشاغل تشریفاتی گمازده شدند که در ظاهر مهم و عملاً کم‌مسئولیت بود. هر سه نفر آنها مقالات طولانی و شرم‌آوری در روزنامهٔ تایمز نوشتند و به تحلیل دلایل پشت کردستان به آرمان‌های حزب پرداختند و قول دادند گذشته را جبران کنند.

مدتی پس از آزادی، وینستون هر سه نفر آنها را در کافهٔ «درخت شهاب‌بلوط» به چشم دید، به یاد آورد که با چه علاقهٔ مفروطی آنها را از گوشهٔ چشم نگاه می‌کرد.

1 Jones

2 Aaronson

3 Rutherford

مردانی بسیار مسن‌تر از خود او، بازماندگان دنیای کهن و شاید آخرین چهره‌های بزرگی که از نخستین روزهای تاریخ قهرمانانهٔ حزب به‌جا مانده بودند. هنوز هم مردم با دیدن آنها به یاد حال و هوای مبارزات مخفی و جنگ داخلی می‌افتادند. گرچه در همان زمان هم وقایع و تاریخ‌ها داشتند کم‌کم تیره و محو می‌شدند، ولی او احساس می‌کرد که سال‌ها قبل از ظهور برادر بزرگ نام آنها را شنیده بود، به‌رحال آنها دشمنانی باغی و مطرود محسوب می‌شدند که نابودیشان در عرض یکی دو سال قطعی بود. محال بود کسی سر و کارش با پلیس افکار بیفتد و راه فراری داشته باشد. آنها مردگانی بودند که در انتظار بازگشت به گورستان به‌سر می‌بردند.

هیچ‌کس در اطراف میز آنها نمی‌نست. عاقلانه نبود که آدم را حتی در نزدیکی چنین افرادی ببینند. آنها در سکوت سر میز می‌نشستند و گیلان‌های جین با طعم میخک، که مخصوص کافه بود، در جلویشان فرار داشت، شخصیت رادفورد بیش از دونه‌فرد دیگر برای وینستون جذابیت داشت. او زمانی کاریکاتورست مشهوری بود که با آثار جسورانه‌اش در دوران انقلاب و پستی از آن شور انقلابی را در مردم برمی‌انگیخت. هنوز هم گاهی اوقات کاریکاتورهایش در تایمز به چاپ می‌رسید. کارهای فعلی‌اش تقلیدی ساده از سبک کار گذشته‌اش بود. ولی به طرز عجیبی بی‌روح و غیرقابل قبول بود. معمولاً موضوع‌های گذشته را تکرار می‌کرد — محله‌های فقیرنشین، بچه‌های گرسنه، مبارزات خیابانی، سرمایه‌دارها یا کلاه‌های سیلندری — حتی در سنگرها هم آنها کلاه سیلندری را با خود داشتند — و همه اینها که نشانهٔ تلاش پایان‌ناپذیر و نومیدانه‌ای برای بازگشت به گذشته بود. مردی عظیم‌الجتی بود با موهایی خاکستری و چرب، چهره‌ای پف‌کرده و پرچین و جروک و لب‌هایی مستورم و برآمده. معلوم بود که زمانی مرد تنومندی بوده است؛ ولی اکنون آن هیکل ورزیده به کلی افتاده و درهم چروکیده شده بود. گویی جلوی چشم دیگران همچون کوه فرو ریخته بود.

ساعت سه بعدازظهر بود. وینستون اکنون به یاد نداشت که در آن ساعت از روز توی کافه چه کار می‌کرد. کافه تقریباً خالی بود. موزیک آرامی از صفحهٔ سخنگو پخش می‌شد. سه مرد در جای همیشگی‌شان بی‌حرکت و ساکت نشستند. پیشخدمت بدون دریافت سفارش، سه گیلان جین تازه برای آنها آورد.

یک صفحه شطرنج با مهره‌های چیده شده پهلوی آنها بود، ولی هیچ‌کس شروع به بازی نکرده بود. بعد به مدت کوتاهی که شاید به نیم دقیقه هم نمی‌رسید صفحه سخنگو دچار ایراد شد. آهنگی که از آنها یخس می‌شد تغییر کرد و حالتی گوشخراش و مسخره به خود گرفت که قابل توصیف نبود. وینستون در فکر خود آن را آهنگ زرد می‌نامید. سپس صدایی از صفحه سخنگو به گوش رسید که می‌خواند:

«زیر سایه گسترده درخت شاه بلوط
من تو را فروختم و تو مرا فروختی:
آنها آنجا دروغ می‌گویند و ما اینجا،
زیر سایه گسترده درخت شاه بلوط.»

سه مرد تکان نخوردند. اما وقتی وینستون دوباره به چهره درهم شکسته رادرفورد نگاه کرد، چشم‌های او پر از اشک بود. وینستون برای اولین بار و با حالتی تعصب‌زده که هنوز هم دلیل آن را نمی‌دانست، دریافت که بینی آرونسن و رادرفورد هر دو شکستگی دارد.

کمی بعد هر سه مجدداً دستگیر شدند. مشخص شده بود که آنها از همان لحظه آزادی در توطئه‌های تازه‌ای شرکت داشته‌اند. در دادگاه دوم، علاوه بر یک سری جرایم جدید، به همه جرایم قبلی نیز مجدداً اعتراف کردند. آنها اعدام شدند و سرنوشتشان، برای عبرت آیندگان، در تاریخ حزب ثبت شد. پنج سال پس از این ماجرا، در سال ۱۹۷۳، وینستون در اتاقک خود مشغول بازکردن بسته‌ای از اسناد تازه رسیده توسط غلتک لاستیکی بود که ناگهان به تکه کاغذی برخورد که مشخص بود آنها فراموش کرده‌اند آن را بردارند. همین که کاغذ را صاف کرد به اهمیت آن پی برد. صفحه‌ای از روزنامه تایمز مربوط به ده سال پیش بود، چون تاریخ بالای صفحه آن مشخص بود. در این روزنامه عکسی از نمایندگان حزب در مراسمی در شهر نیویورک جلب توجه می‌کرد. در بین آنها عکس جونز، آرونسن و رادرفورد به چشم می‌خورد. بدون شک خودشان بودند؛ به‌رحال نام آنها در شرح زیر عکس آمده بود.

نکته اینجا بود که هر سه نفر آنها در هر دو دادگاه خویش اعتراف کرده بودند که در آن تاریخ در خاک اوراسیا بوده‌اند. از فرودگاه مخفی کوچکی در کانادا به محل

قرارشان در سیبری پرواز کرده و در آنجا با فرماندهان اوراسیایی دیدار و گفتگو کرده بودند و اخبار مهم نظامی را در اختیارشان قرار داده بودند. تاریخ این روز به خوبی در خاطر وینستون مانده بود. چون روز جشن ۲۴ ژوئن (نیمه تابستان) بود. اما گذشته از این، تمام ماجرا حتماً در جاهای دیگری نیز ثبت شده بود. تنها نتیجه‌ای که از این قضیه می‌شد گرفت این بود که: تمام اعترافات آنها دروغ بود. البته، این موضوع به خودی خود کشف مهمی به حساب نمی‌آمد. وینستون هم حتی در همان زمان هرگز باور نکرده بود که افراد تصفیه شده از حزب واقعاً مرتکب جرایم مزبور شده باشند. اما این یک مدرک آشکار بود؛ یارهای از گذشته منسوخ، مانند استخوان فسیلی که با سردرآوردن از لایه‌ای نامربوط، باعث شکست یک نظریه زمین‌شناسی می‌شود. اگر امکان داشت آن را برای همه دنیا چاپ کند و اهمیتش را روشن نماید، همین یک سند برای نابود کردن ارکان حزب کافی بود.

وینستون مجدداً مشغول کارش شده بود. او به محض اینکه عکس را دیده و معنایش را دریافته بود آن را با کاغذ دیگری پوشانده بود. خوشبختانه هنگامی که ورقه کاغذ را باز می‌کرد از زاویه دید صفحه سخنگو به حالت وارونه قرار داشت. توده کاغذهای باطله را روی زانو گذاشت و به منظور ایجاد فاصله هرچه بیشتر با صفحه سخنگو صدایش را به عقب هل داد. حفظ ظاهر بی تفاوت در چهره، زیاد سخت نبود، همچنین با کمی کوشش می‌شد تنفس را نیز کنترل کرد. اما ضربان قلب را نمی‌شد کاری کرد و صفحه سخنگو آن قدر دقیق بود که بتواند بی به تندی ضربان قلب ببرد. درحالی که به شدت وحشت داشت مبادا اتفاقی برای مثال ورزش بادی در اطراف میز راز او را برملا کند با ترس و لرز حدود ده دقیقه صبر کرد. سپس بدون آنکه عکس را دوباره باز کند آن را به همراه سایر کاغذهای باطله به درون دخمه خاطره انداخت. و دقیقه‌ای بعد احتمالاً تبدیل به خاکستر شده بود.

این موضوع مربوط به ده، یازده سال قبل بود. شاید اگر امروز آن عکس به دستش می‌رسید، آن را نگه می‌داشت. این حقیقت مایه تعجب بود که در دست گرفتن آن عکس، حتی حالا هم پرایش جلوه‌ای متفاوت داشت، حال که دیگر از آن عکس و واقعه مربوط به آن، چیزی جز خاطره‌ای برجای نمانده بود. وینستون پیش خود اندیشید: آیا این موضوع که تکه‌ای مدرک که حالا دیگر وجود نداشت زمانی وجود داشته است، بدان معنا بود که سلطه حزب برگزیده

کاهش یافته است؟

اما در حال حاضر حتی اگر می‌تد تصور کرد که آن عکس به نوعی بازسازی شود، دیگر ارزش یک مدرک را نداشت. آن زمان که او کشف خود را به انجام رسانده بود او تنیاً دیگر با اوراسیا در حال جنگ نبود و آن سه مرد می‌بایست با دادن اطلاعات به عاملان اوراسیا، به کشور خود خیانت کرده باشند. از آن هنگام تا کنون بارها و بارها همه چیز تغییر کرده بود. به احتمال زیاد، اعترافات را آن قدر دوباره نویسی کرده بودند که دیگر اصل موضوع هیچ اهمیتی نداشت. تغییر گذشته نه یک بار، که به طور مداوم انجام می‌شد. چیزی که کابوس وار عذابش می‌داد، این بود که به درستی نمی‌فهمید چرا چنین حقه‌بازی و شیادیهایی باید صورت بگیرد. مزایای فوری جعل و تحریف گذشته واضح بود، ولی نقشه‌نهایی مرموز بود. قلمش را برداشت و نوشت:

می‌فهمم چگونه، ولی نمی‌فهمم چرا.

می‌ترسید و قبلاً هم بارها ترسیده بود که می‌بادا دیوانه شده باشد. شاید یک دیوانه خیلی ساده، فقط یک اقلیت یک‌نفره بود. روزگاری اگر کسی می‌گفت زمین به دور خورشید می‌چرخد او را دیوانه می‌پنداشتند؛ امروز اگر باور داشتی که گذشته غیرقابل تغییر است، دیوانه محسوب می‌شدی. فقط او بود که چنین اعتقادی داشت. پس چون تنها او بود، حتماً دیوانه بود. اما فکر دیوانه بودن زیاد ناراحتش نمی‌کرد؛ بیشتر از این وحشت داشت که می‌بادا اشتباه کرده باشد.

کتاب تاریخ بچه‌ها را برداشت و به عکس برادر بزرگ که در ابتدای کتاب چاپ شده بود، نگاه کرد. چشم‌های جادویی هیپنوتیسم‌کننده او به چشمانش خیره شد. گویی نیرویی مهیب تو را تحت سیطره خود می‌گرفت و به درون مغزت رسوخ می‌کرد، معزت را درهم می‌کوبید، به طرزی باورنکردنی تو را می‌ترساند و حتی تو را قانع می‌کرد که به احساس خود نباید اطمینان کنی. درنهایت، حزب اعلام می‌کرد دو به علاوه دو می‌شود پنج، و آدم مجبور بود این حرف را باور کند. دیر یا زود آنها بدون شک این ادعا را مطرح می‌کردند؛ موقعیت آنها به طور منطقی چنین چیزی را ایجاب می‌کرد. فلسفه آنها نه تنها برای تجربه ارتزی قابل نبود، بلکه واقعیت بیرونی را هم تلویحاً انکار می‌کرد. بدعت‌گذاری کار معمول آنها بود و وحشت انسان از این نبود که او را به دلیل

دگراندیشی بگتند، بلکه از این بود که شاید حق با آنها باشد. زیرا به هر حال چگونه می‌شود مطمئن بود که دو به علاوه دو می‌شود چهار؟ یا جاذبه زمین وجود دارد؟ یا گذشته غیرقابل تغییر است؟ اگر گذشته و جهان خارج فقط در ذهن ما وجود داشته باشند و ذهن ما نیز قابل کنترل باشد آن وقت چه؟

اما نه! به نظر می‌رسید شجاعتش ناگهان ریشه تردید و دودلی را خشکاند. چهره‌آبراین به گونه‌ای ناخواسته در ذهنش جان گرفت. حالا دیگر بیش از پیش مطمئن بود که آبراین با اوست. بله، دفتر خاطرات را برای آبراین می‌نوشت، همچون نامه‌ای بی‌انگاز هیچ‌کس آن را نخواهد خواند، ولی به شخص خاصی خطاب می‌شد و همین امر رنگ و بویی واقعی بدان می‌داد.

حزب به افراد القا می‌کرد که نباید به چشم و گوش خود اطمینان کنند. این آخرین و اساسی‌ترین فرمان آنها بود. از فکر این که چه قدرت عظیمی در برابرش می‌ایستاد قلبش فرومی‌ریخت. هریک از روشنفکران حزب به همین دلیل به راحتی می‌توانستند او را در اندیشه‌هایش دچار تردید کنند. آنها استدلال‌های ظریفی ارائه می‌دادند که او حتی از درک آنها عاجز بود، چه رسد به اینکه توانایی جوایگویی به آنها را داشته باشد. در جای حق نشسته بود! آنها اشتباه می‌کردند و حق با او بود. از حقیقت آشکار و احمقانه باید دفاع کرد. حقیقت‌گرایی درست است و باید آن را ادامه داد. جهان مادی وجود دارد و قوانین آن تغییر نمی‌کند. سنگ‌ها محکم و سفت هستند، آب رطوبت دارد، هر جسم بدون تکیه‌گاه به طرف مرکز زمین سقوط می‌کند. تجسم کرد دارد یا آبراین صحبت می‌کند و اصلی بدیهی و مهم را مطرح می‌نماید، نوشت:

آزادی آن است که بتوانیم آزادانه بگوییم دو به علاوه دو می‌شود چهار. اگر این اصل پذیرفته شود، بقیه اصول به دنبال آن می‌آیند.



از ته یک راهرو، بوی قهوه داغ - آن هم قهوه‌ای واقعی، نه قهوه پیروزی - به خیابان راه پیدا کرده بود. وینستون بی‌اختیار توقف کرد. تقریباً برای دوتاییه به دنیای نیمه فراموش شده بچگی‌اش رفت. سپس دری به هم کوبیده شد و بوی قهوه را، که انگار صدایی بود، در خود گم کرد و بود.

خمیده راه می رفتند و بچه‌های یابرنه که در چاله‌های آب بازی می‌کردند و با فریاد عصبانی مادرانشان پراکنده می‌شدند. یک چهارم پنجره‌های خانه‌ها بدون شیشه بود و با تخته یوشانده شده بود. اغلب آنها توجهی به وینستون نداشتند و برخی با کنجکاوای محتاطانه‌ای او را می‌نگریستند. دو زن قوی‌هیکل، پیش‌بند به کمر، درحالی‌که دست‌هایشان را جلوی پیش‌بندها قلاب کرده بودند با هم صحبت می‌کردند. دست‌های هردو آنها کاملاً سرخ بود. وینستون هنگام عبور از جلوی آنها بخشی از حرف‌هایشان را شنید.

- بهش گفتم، بله خیلی خوبه، ولی اگر تو هم جای من بودی همین کارو می‌کردی. ایواد گرفتن راحت‌تره اما تو که گرفتاری منو نداری.

دیگری گفت: «آره، مسخره است. همه‌اش مسخره‌بازیه.»

ناگهان صدای آن‌ها قطع شد. با سکوت کینه‌توزانه‌ای او را به هنگام عبور برانداز کردند. اما دقیقاً کینه‌توزی نبود؛ نوعی احتیاط بود، گویی حیوان ناآشنایی از کنارشان می‌گذرد، یک لحظه خشکشان زد. در چنین خیابانی یونین‌فروم آبی‌رنگ حزب چندان عادی نبود. در واقع، عاقلانه نبود آدم را در چنین جاهایی ببینند، مگر آنکه برای کار مشخصی به آنجا رفته باشد. اگر با دیدن گشتی‌ها می‌دویدی، ممکن بود ترا متوقف کنند و بعد؛ «رفیق، میشه مدارک‌تان را ببینم؟ اینجا چه کار دارید؟ کی ساعت کارت‌تان تمام شد؟ همیشه مسیر شما به خانه از این طرفه؟» و از این قبیل سؤال‌ها. البته به خانه رفتن از راه‌های متفاوت غیرقانونی نبود. ولی کافی بود پلیس افکار راجع به این موضوع چیزی بشنود و توجهش جلب شود. ناگهان همه خیابان به جنب و جوش افتاد. از همه طرف فریادهای هشدار دهنده شنیده می‌شد. مردم مثل خرگوش به طرف خانه‌هایشان می‌دویدند. کمی جلوتر از وینستون، زن جوانی با عجله بیرون پرید و بچه لاهری را که درحال بازی بود، بغل زد و لای پیش‌بندش پیچید و دوباره به درون خانه برگشت. در همان لحظه، مردی با لباس متسکی که از یک کوچه فرعی بیرون آمده بود، به طرف وینستون دوید و درحالی‌که هیجان‌زده به آسمان اشاره می‌کرد فریاد زد: «آقا، کشتی بخاره، بالای سرت! بخواب رو زمین!»

«کشتی بخار» لقبی بود که کارگرها به دلایلی به موتک‌ها داده بودند. وینستون فوراً با صورت به روی زمین دراز کشید. هر وقت کارگرها چنین هشدارهایی به آدم می‌دادند، حتماً دلیل داشت. با وجود اینکه سرعت موتک‌ها

چندین کیلومتر بر سنگفرش خیابان‌ها پیاده‌روی کرده بود و زخم واریستش از فرط درد زق‌زق می‌کرد. برای دومین بار در سه هفته اخیر، بعد از ظهر به مرکز اجتماعات شهر نرفته بود؛ اقدامی نسنجیده، چرا که همه می‌دانستند تک‌تک دفعات حضورشان در آنجا کنترل می‌شود. اصولاً یک عضو حزب هیچ‌گونه اوقات بی‌کاری نداشت و فقط در رختخواب تنها بود. از او انتظار داشتند زمانی را که در حال کار کردن، خوردن و یا خوابیدن نیست در یکی از تفریحات عمومی شرکت کند؛ هر کاری غیر از این، حتی یک پیاده‌روی ساده، که نشانه تمایل فرد به تنهایی بود همیشه کمی خطرناک به حساب می‌آمد. در زبان نوین به آن «زندگی برای خود»^۱ می‌گفتند که به معنی فردگرایی و خودمحوری بود. اما امروز بعد از ظهر هنگامی که از وزارتخانه بیرون آمد، لطافت هوای بهار و سوسه‌اش کرد. رنگ آبی آسمان از تمام طول سال قشنگ‌تر بود، و ناگهان حس کرد تحمل بعد از ظهری طولانی و پرسروصدا در مرکز اجتماعات، بازی‌های کسل‌کننده و بی‌معنی، سخنرانی‌ها، رفاقت‌های زنگ‌زده که با مشروب (جین) روغن‌کاری می‌شد، برایش غیرممکن است. یک مرتبه از ایستگاه اتوبوس خارج شد و در خیابان‌های لندن به‌راه افتاد، اول جنوب، بعد شرق و سپس شمال، در خیابان‌های ناآشنا قدم می‌زد و برایش مهم نبود به کدام طرف می‌رود.

در دفتر خاطراتش نوشته بود: «اگر امیدی وجود داشته باشد، به طبقه کارگر است.» این کلمات را به یاد می‌آورد، حقیقتی اسرارآمیز و کلامی پوچ و بیهوده. در محله‌ای فقیرنشین با زاغه‌های آفتاب‌خورده در جهت شمال شرقی قدم می‌زد که زمانی نامش ایستگاه سنت پانکراس^۲ بود. خیابانی سنگفرش با خانه‌های کوچک دو طبقه که آستانه همه درهایش شکسته و مخروبه شده و با سطح خیابان یکی شده بود، به گونه‌ای که احساس می‌کردی لانه‌های موش هستند. بین قلوه‌سنگ‌های سنگفرش، آب فاضلاب جمع شده بود. دم درها و بیرون خانه‌ها و توی کوچه‌های باریکی که در دو طرف خیابان فراوان بودند، آدم‌های زیادی رفت و آمد می‌کردند. دختران نوجوان با روژ لب‌های غلیظ و پسران جوان به‌دنیال آنها، زنانی که خرامان در کوچه‌ها این طرف و آن طرف می‌چرخیدند و آینده دخترهای جوان را یادآوری می‌کردند، افراد پیری که گتاد گتاد و با کمر

1. Ownlife

2. Saint Pancras

بیشتر از سرعت صوت بود، ولی گویا کارگران از غریزه‌ای بهره‌مند بودند که چند ثانیه قبل از آمدن موشک باخبر می‌شدند. وینستون دست‌ها را روی سر گذاشت، صدای غرتی شنید که انگار کف خیابان را تکان داد؛ بارانی از ذرات ریز بر پشتش ریخت. هنگامی که بلند شد دید تمام بدنش پوشیده از خرده تیش‌های یکی از پنج‌ه‌های نزدیک است.

جلوتو رفت. بمب چند خانه را در فاصلهٔ دوست‌متری بالای خیابان ازین برده بود. دود سیاهی آسمان را پوشانده بود و در پایین آن ابری از گرد و خاک به هوا بلند شده بود و مردم در وسط آن بر روی ویرانه‌ها می‌لیدند. در جلوی روی او، روی کف خیابان، تکه‌ای گچ افتاده بود که لکه‌های قرمز روشنی بر روی آن دیده می‌شد. وقتی نزدیک‌تر شد دریافت دستی است که از میچ قطع شده است. دست چنان سفید شده بود که اگر لکه‌های خون بر روی آن نبود، به قالبی گچی می‌مانست.

با ضربهٔ پا آن را به داخل جوی آب انداخت و سپس به منظور دوری از جمعیت، وارد خیابانی فرعی در سمت راست شد. در عرض سه یا چهار دقیقه، از محل اصابت موشک دور شد، درحالی‌که زندگی فلاکت‌بار آن خلیل عظیم همچنان بدون توجه به اتفاقی که افتاده بود، ادامه داشت. ساعت تقریباً هشت بعدازظهر بود و مشروب‌فروشی‌هایی که پاتوق کارگرها بود (به آن «می‌کده» می‌گفتند) یراز جمعیت بود. از میان درهای بادبزی که با رفت و آمد مردم مدام باز و بسته می‌شد، آمیزه‌ای از بوی ادرا، خاک اره و آبجوی ترش به مشام می‌رسید. در گوشه‌ای سه مرد نزدیک به هم ایستاده بودند. نفر وسط روزنامه‌ای در دست داشت که دو نفر دیگر با نزدیک آوردن سر خود مشغول خواندن آن بودند. وینستون پیش از آن که آن‌قدر به آنها نزدیک شود تا بتواند حالت چهره‌هایشان را ببیند، حالت مجذوب‌شدگی را در تک‌تک زوایای وجودشان می‌دید. پیدا بود خیرهای مهمی را می‌خواندند. وینستون هنوز چند قدم با آنها فاصله داشت که ناگهان دو تا از آنها شروع به یگومگو با یکدیگر کردند، برای یک لحظه نزدیک بود دست به‌گریبان شوند.

- نمی‌شنوی چی دارم بهت می‌گم؟ گفتم حداقل چهارده ماهه که هیچ شماره‌ای برنده نشده که آخرش هفت باشه!

- چرا برده!

- نه، نبرده! بریم خونه، من دوساله که همه‌تونو تو یه کاغذ نوشتم. مته یه ساعت همه‌تونو خیلی هم دقیق نوشتم. من دارم بهت می‌گم هیچ شماره‌ای که آخرش هفت باشه...

- چرا، یه هفت برنده شده! منم می‌تونم اون شمارهٔ لعنتی رو بهت بگم، چهارصد و هفت آخرش بود. تو ماه فوریه بود - دومین هفتهٔ فوریه.
- ارواح مادر بزرگت اگه راست بگی! من همه‌تو موبه‌مو نوشتم. می‌گم نبود...

سومی گفت: «اوه، بسه دیگه، غلاف کنیدا!»

آنها دربارهٔ بلیط بخت‌آزمایی صحبت می‌کردند. وینستون بعد از حدود سی متر برگشت و آنها را نگاه کرد. هنوز با چهره‌های سرفروخته مشغول جزویحث بودند. قرعه‌کشی بخت‌آزمایی، با جایزه‌های زیادی که هر هفته می‌داد، تنها فعالیت عمومی مورد توجه جدی کارگران بود. شاید میلیون‌ها نفر از کارگران بودند که اگر نگریم قرعه‌کشی بخت‌آزمایی تنها دلیل زنده ماندنشان بود، حداقل مهمترین بخش زندگیشان را تشکیل می‌داد. مایهٔ دلخوشی، باعث تحمیق، مسکن و محرک فکری آنها بود. افرادی که به زحمت سواد خواندن و نوشتن داشتند، وقتی پای قرعه‌کشی بخت‌آزمایی به میان می‌آمد توانایی انجام محاسبات پیچیده را می‌یافتند و نمونه‌های عالی از اعجاز حافظه را نشان می‌دادند. خیلی از مردان از راه فروش روش‌ها، پیش‌بینی‌ها و طلسم‌های شانس در بخت‌آزمایی، روزگار می‌گذراندند. وینستون با اجرای برنامهٔ قرعه‌کشی بخت‌آزمایی که توسط وزارت فراوانی انجام می‌شد، هیچ کاری نداشت، ولی می‌دانست (درواقع همه توی حزب می‌دانستند) که جوایز اغلب خیالی هستند. فقط جوایز کم‌ارزش واقعاً پرداخت می‌شد، برندگان جوایز بزرگ هیچگاه حضور نداشتند. چون میان قسمت‌های مختلف سرزمین اوتسنیا، هیچ‌گونه ارتباطی وجود نداشت، ترتیب‌دادن چنین وضعیتی کار چندان مشکلی نبود.

اما اگر امیدی بود، به طبقهٔ کارگر بود. مجبور بودی به این گفته اعتماد کنی. وقتی آن را به زبان می‌آوردی منطقی به‌نظر می‌رسید؛ و وقتی به آدم‌هایی که در پیاده‌رو از کنار می‌گذشتند نگاه می‌کردی به این حرف ایمان می‌آوردی. خیابانی که به داخل آن پیچیده بود انگار به سمت پایین تپه می‌رفت. احساس می‌کرد قبلاً به اینجا آمده و جادهٔ اصلی باید در همان حوالی باشد. کمی جلوتر

کنند. در را با فشار دست باز کرد و بوی گند آجروی ترش به مشامش خورد. به محض ورودش، سکوتی نسبی برقرار شد. نگاه‌های خیره آنها به یونیفرم آبی اش را حس می‌کرد. بازی دارت که در طرف دیگر سالن جریان داشت تقریباً به مدت سی ثانیه قطع شد. پیرمردی که وینستون به دنبالش بود در جلوی بار ایستاده و مشغول مجادله با مرد تنومند پشت بار بود که بینی عقابی و بازو‌هایی قوی داشت. عده‌ای هم با در دست داشتن لیوان‌های آجروی خود دور آنها حلقه زده بودند و تماشا می‌کردند.

پیرمرد در حالی که سینه‌اش را با حالتی پرخاش چوبانه جلو می‌داد گفت: «دارم با زبون آدم ازت می‌پرسم. یعنی توی این کافه لعنتی یه چتول آجرو پیدا نمی‌شه؟»

مرد پشت بار در حالی که به سمت جلو خم شده بود و نوک انگشتانش را روی میز تکیه داده بود گفت: «بفرما ببینم یه چتول چیه؟»

- بیا و درستش کن! اسم خودشو گذاشته مشروب فروش، ولی نمی‌دونه چتول چیه! ببین، یه چتول نصف نیم‌بطره، چهارتا چتول می‌شه یه بَطْر. می‌خواهی الفبا هم بهت یاد بدم.

مرد پشت بار با بی‌اعتنایی گفت: «اسمشو تا حالا نشنیدم. ما فقط لیتر داریم و نیم‌لیتر. لیوان‌هاش هم توی قفسه پیداس، جلوی روت.»

پیرمرد با اصرار گفت: «من یک چتول آجرو می‌خوام. تو هم خیلی ساده می‌تونی یه چتول برام بیاری. وقتی که ما جوون بودیم لیتر و این‌چور چیزا نبود.»

مرد تنومند در حالی که به دیگران نگاه می‌کرد گفت: «وقتی تو جوون بودی همه ما روی درخت زندگی می‌کردیم.»

شلیک خنده جمع بلند شد و حالت معذبی که با ورود وینستون ایجاد شده بود، از بین رفت. صورت پیرمرد که ریش سفیدی داشت به سرخی گرایید. برگشت و هم‌چنان که با خود حرف می‌زد با وینستون سینه به سینه شد. وینستون بازویش را به آرامی گرفت و گفت:

- می‌توانم شما را به یک نوشیدنی مهمان کنم؟

پیرمرد باز هم سینه‌اش را جلو داد و گفت: «لطف می‌کنید.» به نظر می‌رسید توجهی به یونیفرم آبی وینستون نداشت، با سماجت رو به مرد مشروب فروش

سروصدایی به گوش می‌رسید. خیابان بیخ تندی می‌خورد و به یک رشته پلکان منتهی می‌شد که به کوچه‌ای پایین‌تر از سطح زمین می‌رسید و در آنجا بساطی‌ها، سبزی می‌فروختند. در همین لحظه، وینستون به یاد آورد آنجا کجاست. این کوچه به خیابان اصلی می‌رسید و از پیچ بعدی پنج دقیقه که جلوتر می‌رفت به همان مغازه خرت و پرت فروشی می‌رسید که کتابچه خاطرات را از آن خریده بود. در همان نزدیکی هم از یک لوازم تحریر فروشی کوچک قلم‌دان و شیشه جوهرش را تهیه کرده بود.

لحظه‌ای در بالای پلکان توقف کرد. در آن طرف کوچه، مشروب فروشی کوچکی بود که شیشه‌های پنجره‌اش از فرط کثیفی و خاک‌گرفتگی انگار یخ بسته بودند. پیرمردی خمیده ولی چابک که سیبل‌های سفیدش، مانند سیبل میگو راست ایستاده بود از درهای یادزنی وارد آن شد. همان طور که وینستون ایستاده بود و تماشا می‌کرد به ذهنش خطور کرد که این پیرمرد حداقل هشتادسال سن دارد و زمان انقلاب هم میانه‌سال بوده است. او و چند نفر دیگر به سن و سال او تنها بازمانده‌های دوران سرمایه‌داری بودند. در خود حزب افراد کمی باقی مانده بودند که بتوان گفت افکارشان پیش از انقلاب شکل گرفته است. بیشتر افراد نسل قدیمی‌تر در جریان تصفیه‌های بزرگ سال‌های پنجاه و شصت پاکسازی، و چند نفر باقی‌مانده هم از شدت ترس از مدت‌ها قبل تسلیم محض شده بودند. تنها کسی که ممکن بود بتواند گزارشی صادفانه از شرایط موجود در اوایل این قرن ارائه کند، یکی از افراد طبقه کارگر بود، ناگهان آن بخش از کتاب تاریخ بچه‌ها که در دفتر خاطراتش رونویسی کرده بود، در نظرش پدیدار شد و فکری احمقانه به سرش زد. می‌خواست وارد مشروب‌فروشی شود، باب آشنایی با پیرمرد را باز کند و سؤالاتی از او بپرسد. می‌خواست به او بگوید: «دربارۀ زمان بچگی خود برایم صحبت کنید. آن موقع زندگی چه‌طور بود؟ از حالا بهتر بود یا بدتر؟»

از ترس آنکه مبادا ترس موجب پشیمانی‌ش شود، با عجله از پله‌ها پایین رفت و از خیابان عبور کرد. البته این کار دیوانگی بود. طبق معمول با وجود اینکه هیچ منع قانونی برای صحبت با کارگران و رفت و آمد به کافه‌ها و بارهای آنها وجود نداشت، ولی چنین عملی عجیب‌تر از آن بود که نادیده گرفته شود. اگر سر و کله گشتی‌ها پیدا می‌شد تنها بهانه‌ای که می‌توانست بتراشد این بود که احساس ضعف و بی‌حالی به او دست داده است. ولی احتمال کمی داشت حرفش را باور

کرد و گفت: «چتول! به چتول آجگو.»

مرد کافه‌دار دو لیوان بزرگ نیم‌لیتری را در سطلی که زیر پیشخوان بود شست و از آججوی قهوه‌ای تیره پر کرد. در مشروب‌فروشی‌های کارگری فقط آجگو پیدا می‌شد. کارگرها اجازه نوشیدن جین نداشتند، ولی در واقع به وفور در دسترسشان بود. بازی دارت را دوباره از سر گرفته بودند، و مردان دور پیشخوان شروع به صحبت درباره بلیط‌های بخت‌آزمایی کردند. برای لحظه‌ای، حضور وینستون فراموش شده بود. یک میز از جنس چوب صنوبر زیر پنجره قرار داشت و آن دو می‌توانستند در آنجا بدون ترس از جلب توجه دیگران با هم صحبت کنند. کار به شدت خطرناکی بود، ولی نکته‌ای که او به محض ورود از آن اطمینان حاصل کرد این بود که حداقل در کافه صفحه سخنگویی وجود نداشت. پیرمرد همین که سر میز نشست و لیوان را پیش رویش دید غرغران گفت: «اون باید به چتول آجگو می‌آورد. نیم‌لیتری کمه. عطش آدمو رفع نمی‌کنه. به لیتری هم خیلی زیاده. از قیمتش که بگذریم هی مجبوری بری دستتویی.» وینستون محتاطانه گفت: «از زمان جوانی تا حالا حتماً شاهد تغییرات زیادی بودید.»

چشم‌های پیرمرد که به رنگ آبی روشن بود از روی تخته دارت به میز بار و از آنجا به طرف در دستتویی جرخید، طوری که گویا منظور وینستون از این حرف، تغییراتی بود که در مشروف‌فروشی رخ داده بود.

سرانجام گفت: «آجگو بهتر و ارزاتر بود! وقتی من جوان بودم با چهار پنی می‌شد به چتول آجگو خرید. البته اون موقع قبل از جنگ بود.» وینستون گفت: «کدام جنگ؟»

پیرمرد با حالت سرسری گفت: «همه جنگ‌ها.» سپس لیوانش را برداشت و سینه‌اش را جلو داد و گفت: «حالا می‌خوام به سلامتی شما نوش جان کنم!» برآمدگی گلویش با حرکت سریعی بالا و پایین رفت و آجگو غیب شد. وینستون به سمت بار رفت و با دو لیوان نیم‌لیتری دیگر بازگشت. به نظر می‌آمد پیرمرد همه دلایلی را که برای امتناع از نوشیدن یک لیتر آجگو برشمرده بود، کاملاً فراموش کرده بود.

وینستون گفت: «سن شما خیلی بیشتر از منه. وقتی من به دنیا آمدم شما حتماً مرد بالقی بوده‌اید. یادتان هست آن موقع، قبل از انقلاب اوضاع چگونه

بود. آدم‌های هم‌سن و سال من در واقع هیچ چیز از آن زمان‌ها نمی‌دانند. فقط در کتاب‌ها راجع به آن دوران چیزهایی نوشته‌اند، ولی ممکنه حرف‌های توی کتاب‌ها حقیقت نداشتند. دوست دارم نظر شما را در این مورد بدانم. کتاب‌های تاریخ می‌گویند زندگی قبل از انقلاب با حالا خیلی تفاوت داشته. ظلم، بی‌عدالتی و فقر بیشتر از آن بوده که بتوانیم فکرش را بکنیم. همین‌جا در لندن، عده زیادی از مردم در تمام عمرشان غذای کافی نداشتند. نصف مردم حتی کفش به‌یا نداشتند. روزی دوازده ساعت کار می‌کردند، ساعت نه از مدرسه بیرون می‌آمدند و ساعت ده در اتاقی می‌خوابیدند. در کنار این عده، تعداد کمی هم بودند، فقط چند هزار نفر — که به آنها سرمایه‌دار می‌گفتند — که از قدرت و ثروت بهره‌مند بودند. هر چیز قابل تملکی به آنها تعلق داشت. توی خانه‌های بزرگ با سی، چهل خدمه، زندگی می‌کردند. سوار اتومبیل و کالسکه‌های چهار اسبه می‌شدند، شامپاین می‌نوشیدند و کلاه سیلندری به سر می‌گذاشتند...»

چهره پیرمرد ناگهان شکفته شد.

— کلاه سیلندری، چه خوب که یادمان انداختی. همین دیروز داشتم بهش فکر می‌کردم، نمی‌دونم چرا. داشتم فکر می‌کردم سال‌هاست که از اون کلاه‌ها ندیدم. آخرین باری که یکی از این کلاه‌ها به سر گذاشتم مراسم تدفین خواهرزمن بود. فکر کنم حدود پنجاه سال پیش بود. البته می‌دونم که، فقط برای مراسم کرایه کرده بودم.

وینستون صبورانه گفت: «حالا کلاه‌های سیلندری خیلی مهم نیستند. نکته مهم سرمایه‌دارها هستند — آنها و چند نفری که از طریق آنها نان می‌خورند. مثل کشیش‌ها، قاضی‌ها و امثال اینها — که اربابان روی زمین بودند. هر چیزی که وجود داشت برای سود و منفعت آنها بود. شما — مردم عادی، کارگرها — همگی برده آنها بودید. هر کار می‌خواستند با شما می‌کردند. می‌توانستند مثل گوساله شماها را با کشتی به کانادا بفرستند. با دخترهایتان بخوابند. دستور می‌دادند شلاقتان بزنند. شما مجبور بودید موقع زدن از کنار آنها کلاه‌های خود را بردارید. هر سرمایه‌داری همیشه یک عده نوکر و پادو دور و بر خودش داشت که...»

پیرمرد دوباره به هیجان آمد و گفت:

— نوکرها! الان خیلی وقته که دیگه این کلمه رو نشنیدم. نوکرها! این کلمه منو

به اون دوران می برد. یادمه، آره - خیلی سال پیش بود - گاهی اوقات یکتنبه عصرها می رفتم هایدپارک تا به سخنرانی آدم هایی که به اونجا می اومدند گوش کنم. ارتش نجات، طرفداران کلیسای کاتولیک، یهودی ها، هندی ها - همه آنها بودند. و یک نفر بین آنها بود که اسمش یادم نیست، ولی مبلغ خوبی بود، به اونها نوکر خستک و خالی نمی گفت. می گفت: نوکر سرمایه دارها! جیره خوار طبقه حاکم! به اونها مفت خور هم می گفت. خیلی زک به اونها می گفت کفتار. البته می دونی که منظورش حزب کارگر بود.

وینستون احساس می کرد آن دو منظور یکدیگر را به خوبی نفهمیده اند. - درواقع چیزی که من می خواهم بدانم این است که شما فکر می کنید الآن از آن زمان ها، آزادی بیشتری دارید یا نه؟ الآن رفتار انسانی تری با شما می شود؟ آن زمان ها، مردم ثروتمند، مردم اعیان...

پیرمرد به میان کلامش برید و به یاد دوران گذشته گفت: «مجلس عوام...» - به قول شما، مجلس عوام، می خواهم از شما بیرسم رفتار تحقیرآمیز آنها با شما فقط به این دلیل بود که آنها ثروتمند بودند و شما فقیر؟ مثلاً، حقیقت دارد که شما باید آنها را «قربان» خطاب می کردید و وقتی از کنارشان رد می شدید کلاه خود را از سر برمی داشتید؟

پیرمرد عمیقاً به فکر فرورفت. قبل از جواب دادن یک چهارم لبوانتی را نوشتید.

- آره، اونها دوست داشتند به خاطرشان کلاه خود را از سر برداری. این کار نوعی احترام بود. من با اون موافق نبودم، ولی اغلب انجامش می دادم. آره، همین طوره که گفتی.

- به چیز دیگه. البته من فقط چیزی را که در کتاب های تاریخ خوانده ام نقل می کنم، ولی هیچ وقت شده بود که آنها یا مستخدم هاتان شماها را در فاضلاب بیندازند؟

پیرمرد گفت: «یک بار یکی از اونها منو انداخت. انگار همین دیروز بود خوب یادم مونده. شب مسابقه قایقرانی بود - و اونها این شبو با چه سروصدایی برگزار می کردند - و من در خیابان شافتزبری با مرد جوانی رودرو شدم، آقای تمام عیار با بیراهن، کلاه سیلندری و کت سیاه. توی پیاده رو داشت زیگزاگ می رفت که تصادفی با هم سینه به سینه شدیم. گفت: «چرا نگاه نمی کنی کجا

داری می ری؟» بهش گفتم: «فکر می کنی خیابونو خریدی؟» گفت: «اگر بخواهی پروری کنی گردنتو می شکم.» منم گفتم: «تو مستی. در عرض یه دقیقه تو رو تحویل پلیس می دم.» شاید باور نکنید با کف دست به تخت سینۀ من کوبید جوری که نزدیک بود زیره اتوبوس برم. خوب اون روزها من هم خیلی جوان بودم. می خواستم اونو بخوابونم زمین، فقط...

احساس ناامیدی وجود وینستون را فراگرفت. پیرمرد هیچ چیز به دردخوری جز یک متست مسایل پیش پا افتاده به یاد نداشت. اگر تمام روز هم از او سؤال می کرد، چیز مهمی دستگیرش نمی شد. یس روایت حزب از تاریخ، حداقل تا حدودی ممکن بود درست باشد؛ شاید هم کاملاً درست بود. یک بار دیگر سعی کرد و گفت:

- شاید نتوانسته باشم منظورم را به روشنی بیان کنم. چیزی که من می خواهم بگویم این است که شما عمر درازی را گذرانده اید. حدود نصف مدت عمرتان قبل از انقلاب بوده. مثلاً سال ۱۹۲۵ شما یک جوان بالغ بودید. حالا با توجه به خاطراتی که به یاد دارید زندگی در آن سالها از الآن بهتر بود یا بدتر؟ و اگر شما حق انتخاب داشتید ترجیح می دادید در آن زمان زندگی کنید یا حالا؟

پیرمرد متفکرانه به تخته دارت چشم دوخت. بقیه آبجو را بسیار آرام تر از قبل نوشید. گویی مشروب او را سرحال آورده باشد، با لحنی متین و صبورانه شروع به صحبت کرد.

- می دونم که انتظار داری چی بگم. می خواهی بگم دوست داشتتم دوباره جوون می شدم. اگر از خیلی ها سؤال کنی، این جواب رو میدن. وقتی آدم جوونه، سالم و قویه. وقتی به سن و سال من برسی، هیچ وقت حالت کاملاً خوب نیست. من از درد پا و تکرر ادرار رنج می برم. شبی شش هفت بار مجبورم برم دستشویی. از طرف دیگه، ییری مزایایی هم داره. دیگه نگران خیلی چیزها نیستی. با زن ها کاری نداری و این خودش خیلی خوبه. نمی دونم باور می کنی یا نه، نزدیک سی ساله که زن ندارم. تازه نیازشو هم احساس نمی کنم.

وینستون به لبۀ ینجروه پشت سرش تکیه داد. ادامه دادن موضوع قیامده نداشت. نزدیک بود باز هم آبجو سفارش دهد که دید پیرمرد برخاست و لعلخ کنان به طرف توالت رفت که بوی جندش آوری از آن بلند می شد. نیم لیتر اضافی کار خودش را کرده بود، وینستون یکی دو دقیقه نشست و به لبوان خالی

جلویش خیره شد و بعد بدون اینکه خودش هم متوجه شود ناگهان در خیابان به خود آمد. به یاد آورد: حداقل در عرض این بیست سال، دیگر نمی شد جوابی برای سؤال مهم و اساسی اش که «آیا زندگی حالا بهتر بود یا زندگی قبل از انقلاب؟» پیدا کند. اما عملاً همین حالا هم سؤال، بی جواب بود. چرا که معدود بازماندگان زمان قدیم از مقایسه این دو عصر با یکدیگر ناتوان بودند. هزاران نکته جزیی بی فایده را به یاد داشتند، دعوا با همکاران، جستجو برای یافتن تلمبه گمشده دو چرخه، حالت چهره خواهری که سالها پیش فوت کرده، گرد و خاک در صبح یک روز طوفانی هفتاد سال پیش؛ اما چیزی از واقعیات به دردخور در یاد آنها نمانده بود. مانند مورچه‌هایی بودند که اجسام کوچک را می بینند ولی از دیدن اجسام بزرگ عاجزند. و هنگامی که حافظه ضعیف بود و شواهد نوشتاری نیز تحریف شده بود - همه مجبور به قبول این ادعای حزب بودند که شرایط زندگی افراد بعد از انقلاب بهتر شده است، زیرا هیچ معیاری برای آزمودن درستی آن وجود نداشت و بعدها هم نمی توانست به وجود بیاید.

در این لحظه، رشته افکارش به طور ناگهانی پاره شد. ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. در خیابان باریکی بود با چند مغازه کوچک و تاریک که در میان خانه‌های مسکونی قرار گرفته بودند. درست بالای سرش سه توب فلزی رنگ‌ور و رفته آویخته بودند که گویا زمانی طلایی رنگ بودند. به نظرش محل آشنایی می آمد. بله، درست بیرون مغازه‌ای ایستاده بود که دفتر خاطراتش را از آنجا تهیه کرده بود.

ترس وجودش را فراگرفت. در خرید دفتر حسابی بی احتیاطی کرده بود و به خود قول داده بود که دیگر طرف این مغازه هم نیاید. حالا به محض اینکه به افکارش اجازه جولان داده بود، پاهایش به دلخواه خود او را به اینجا کشانده بودند. امید او دقیقاً همین بود که با شروع به نگارش خاطراتش بتواند خود را در برابر چنین هیجانات جنون آمیزی بیمه کند. از طرفی متوجه شد با وجود اینکه ساعت تقریباً نه شب است ولی مغازه هنوز باز است. چون احساس می کرد به جای آنکه همانجا بایستد اگر به داخل مغازه برود کمتر مورد سوءظن قرار می گیرد، بنابراین داخل شد. اگر هم مورد سؤال واقع می شد می توانست به راحتی بگوید که برای خرید تیغ ریش تراشی به آنجا آمده است.

صاحب مغازه تازه چراغ آویز نفتی را روشن کرده بود. بویی ناخوشایند ولی

آشنا از آن به متسام می رسید. مردی حدوداً شصت ساله با قامتی خمیده و کپنیه بود. بینی درازی داشت که حاکی از خیراندیشی اش بود و چشمان مهربانش از پشت عینک ته استکانی تغییر حالت یافته بود. موهایش تقریباً به طور کامل سفید شده بود، اما ابروهایش هنوز سیاه و پر پشت بود. عینکش، رفتار آرام و حرکات وسواسی اش و نیز زاکت محمل سیاه رنگ کهنه اش به او ظاهری روشنفکر مآب داده بود. گویی ادیب یا موسیقیدان است. صدایی لطیف و آرام داشت و لهجه اش در مقایسه با لهجه اکثریت کارگران چندان ناچور نبود.

مرد بلافاصله گفت: «شما را در خیابان که دیدم، شناختم. شما همان آقای هستید که کتابچه خاطرات آن خانم جوان را خریدید. کاغذهای خوبی داشت، خیلی خوب. معمولاً به این نوع کاغذها می گویند کاغذ خامه‌ای. به جرأت می تونم بگم پنجاه سالی می شه که دیگه به همچو کاغذی ساخته نشده.» در حالی که از بالای عینکش و بنستون را نگاه می کرد پرسید: «کاری هست که بتوانم برایتان انجام بدهم؟ یا شاید هم فقط می خواهید نگاهی بیندازید؟»

و بنستون به طور سرسری گفت: «داشتم رد می شدم. چیز خاصی نمی خواستم فقط گفتم یک نگاهی بیندازم.»

مرد با دست سفید و لطیفش حرکتی حاکی از عذرخواهی انجام داد و گفت: «چه بهتر، چون فکر می کنم نمی تونستم رضایت شما را جلب کنم. وضع را می بینید؛ حتماً با خود فکر می کنید چه قدر مغازه خالیست. بین خودمون باشه خرید و فروش عتیقه دیگه داره تموم می شه. نه تقاضایی هست و نه جنسی داریم. اثاثیه، جینی، بلور همه تا حدودی ورافتاده اند. جنس های فلزی را هم که بیشتر آب می کنند. خود من سالهاست که یک شمعدان برنجی ندیده‌ام.»

فضای جمع و جور داخل مغازه در حقیقت آکنده از اجناس بود، ولی تقریباً هیچ چیز باارزشی در بین آنها یافت نمی شد. به خاطر آنکه قاب عکس های خاک گرفته بی شماری به دیوارها تکیه داده شده بودند فضای کف مغازه بسیار محدود شده بود. در ویتترین سینی هایی قرار داشت مملو از پیچ و مهره، اسکنه های فرسوده و قلم تراش هایی با تیغه های شکسته، ساعت های زنگار گرفته ای که حتی ظاهر درست و حسابی هم نداشتند و خیلی چیزهای بی ارزش دیگر. فقط بر روی میز کوچکی در گوشه مغازه تلی از خرت و پرت جمع بود - انقیه دان های لاک الکی، سنجاق سینه های عتیق و امثال آن - که

به نظر می‌رسید ممکن است چیز باارزشی بین آنها باشد. وینستون همان‌طور که به سمت میز می‌رفت چشمش به چیز گرد و صافی افتاد که در زیر نور چراغ درخشش ملایمی داشت و آن را برداشت.

شیء بلوری سنگینی بود که یک طرف آن صاف و طرف دیگرش انحنا داشت و تقریباً به شکل نیم‌کره بود. رنگ و ترکیب بلور، همچون قطره‌های باران، از لطافت خاصی برخوردار بود. درمیان بلور، شیء صورتی‌رنگ عجیبی قرار داشت که چین و شکن آن شبیه گل سرخ یا شقایق دریایی بود و سطح منحنی بلور باعث درشت‌نمایی و جلوه بیشتر آن شده بود.

وینستون حیرت‌زده گفت: «این چیه؟»

پیرمرد گفت: «اون مرجانه، مرجان. احتمالاً آن را از اقیانوس هند آورده‌اند. آنها معمولاً مرجان را توی شیشه جاسازی می‌کنند. حداقل باید صدسال یا بیشتر از ساخت آن گذشته باشه.»

وینستون گفت: «چیز قشنگی است.»

پیرمرد هم تصدیق کرد و گفت: «بله، چیز قشنگیه، اما این روزها کسی به این جور چیزها اهمیت نمیده. اما اگر چشم شما را گرفته باشه و بسخواهید آن را بخرید برای شما چهار دلار تمام می‌شود. یادم می‌آید که زمانی چیزی شبیه به آن هست یونند قیمت داشت. هشت یونند هم... نمی‌توانم حساب کنم ولی خیلی یوله. اما این روزها دیگر چه کسی - حتی آن چند نفری هم که باقی مانده‌اند - به اشیاء عتیقه واقعی اهمیت می‌دهد؟»

وینستون خیلی سریع چهار دلار را پرداخت و بلور زیبا را آرام در جیبش گذاشت. این حقیقت که این شیء متعلق به دورانی کاملاً متفاوت با زمان حاضر بود، به آن رنگ و بویی می‌داد که حتی بیش از زیبا بودن باعث شده بود وینستون آرزوی تملک آن را داشته باشد. حالت صافی و براقی بلور شبیه هیچ‌یک از بلورهایی نبود که تا به حال دیده بود. چیزی که جذابیت آن را دو برابر می‌کرد این بود که هیچ کاربرد مشخصی نداشت، ولی وینستون حدس می‌زد که آن را به عنوان کاغذنگه‌دار ساخته بودند. در جیبش حسابی سنگینی می‌کرد، ولی خوشبختانه برآمدگی زیادی نداشت. داشتن چنین چیزی برای یک عضو حزب متکوک و حتی ترم‌آور محسوب می‌شد. هر چیز زیبایی به نوعی همیشه مورد سوءظن واقع می‌شد و چون چیزهای قدیمی نیز به تبع قدمشان زیبا بودند،

همه شامل این قاعده ناگفته می‌شدند. پیرمرد پس از گرفتن پول، حسابی خوشحال شد. وینستون بعداً متوجه شد که او حتی به سه یا دو دلار هم قانع بود.

پیرمرد گفت: «بالا یک اتاق دیگه هم هست که شاید دلتان بخواهد نگاهی به آنجا بیندازید. البته چیز زیادی آنجا نیست، فقط چند تکه. می‌توانیم یک چراغ هم با خودمان ببریم.»

سپس چراغ دیگری روشن کرد، با قامت خمیده به سمت یلکان فرسوده رفت و راه را نشان داد. از یله‌ها بالا رفت و پس از عبور از راهرویی باریک به اتاقی رسید که به طرف خیابان نبود و پنجره‌اش رو به حیاطی سنگفرش و فضایی پراز لوله‌های دودکش باز می‌شد. وینستون دید اثاثیه اتاق به گونه‌ای مرتب چیده شده است، انگار کسی در آنجا زندگی می‌کند. قطعه فرش کوچکی بر زمین و یکی دو تابلو به دیوارها آویخته بود و صندلی راحتی سنگینی را به طرف بخاری دیواری کشیده بودند. روی پیش‌بخاری یک ساعت شیشه‌ای قدیمی ازمد افتاده تیک‌تاک می‌کرد. زیر پنجره، تختخوابی بسیار بزرگ قرار داشت که هنوز تشکش روی آن بود. تختخواب تقریباً یک چهارم فضای اتاق را پر کرده بود.

پیرمرد با حالتی پوزش خواهانه گفت: «ما اینجا زندگی می‌کردیم تا اینکه همسرم فوت کرد، من هم دارم خرد خرد اتاثیه را می‌فروشم. این هم یک تخت زیبا از جوب ماهون است، که اگر ساس‌هایش را بکشی تخت زیبایی خواهد شد. اما حدس می‌زنم به نظر شما هم کمی جاگیر باشه.»

چراغ را بالا گرفته بود به طوری که همه اتاق را روشن می‌کرد و اتاق زیر نور گرم و ملایم چراغ و سوسه‌انگیز به نظر می‌رسید. فکری از خاطر وینستون گذشت، اینکه اگر دل به دریا بزند و خطر کند، خیلی راحت می‌تواند اتاق را در ازای هفته‌ای چند دلار اجاره کند. فکری نشدنی بود که به محض حضور در ذهن آن را فراموش کرد؛ اما اتاق نوعی احساس حسرت را در او زنده کرد. یک جور خاطره آبا و اجدادی. حس می‌کرد دقیقاً می‌داند نشستن روی چنین صندلی راحتی نزدیک آتش چه احساسی دارد، درحالی که پاها را به حفاظ آتش تکیه داده‌ای و کتری بر روی آتش غلغل می‌کند و تیک‌تاک ساعت در اتاق می‌پیچد و کسی مراقب تو نیست و صدایی به گوش نمی‌رسد.

زیر لب زمزمه کرد: «اینجا از صفحه سحنگو خبری نیست!»

پیرمرد گفت: «آه، هیچ وقت از این جور چیزها ندانستم. خیلی گرانند. در ضمن هیچ وقت هم احساس نکردم به اون نیاز دارم. حالا به اون میر تاشوی قشنگ در اون گوشه نگاه کنید. البته اگه بخواهید از صفحه دو طرفش استفاده کنید باید لوله‌هایش را عوض کنید.»

در گوشه دیگر اتاق فسه کتاب کوچکی بود که توجه وینستون را به خود جلب کرده بود. ولی در آن فقط مقداری آسفالت بود. جریان جستجو، شکار نابود کردن کتاب‌ها با همان جدیتی که در سایر جاها انجام می‌شد، در محله‌های کارگری نیز مورد توجه بود. بعید بود در تمام اوستیا بتوان کتابی یافت که قبل از ۱۹۶۰ چاپ شده باشد. پیرمرد همچنان چراغ به دست در جلوی تابلویی از چوب صندل سرخ ایستاده بود. تابلو در طرف دیگر بخاری روبروی تختخواب به دیوار آویخته شده بود.

پیرمرد به ملایمت شروع به صحبت کرد: «در ضمن اگر به تابلوهای قدیمی علاقه دارید...»

وینستون جلو آمد تا تابلو را بررسی کند. یک تابلوی حکاکی شده بر روی فلز بود که ساختمانی بیضی شکل با پنجره‌های مستطیل شکل را نشان می‌داد و برج کوچکی در جلوی آن قرار داشت. نرده‌ای سرتاسری دور تا دور ساختمان را گرفته بود و چیزی شبیه مجسمه هم در انتهای پشتی ساختمان کنده‌کاری شده بود. وینستون چند لحظه‌ای به آن خیره شد. گرچه مجسمه را به یاد نمی‌آورد ولی تصویر به گونه‌ای مبهم برایش آشنا بود.

پیرمرد گفت: «قاب به دیوار بیچ شده، ولی اگر بخواهی می‌تونم برات بازش کنم.»

وینستون سرانجام گفت: «من این ساختمان را می‌شناسم. الان به صورت ویرانه‌ای در وسط خیابان جلوی کاخ دادگستری است.»

پیرمرد گفت: «درسته. جلوی دادگاه‌ها. چند سال پیش مورد اصابت بمب قرار گرفت. روزی کلیسا بود. اسمش کلیسای سنت کلمنتس دین بود.» بعد یا لبخندی از روی عذرخواهی چنان که گویی می‌دانست چیزی کم و بیش خنده‌دار می‌گوید، اضافه کرد: «ناقوس‌های سنت کلمنتس چی میگن؟ پرتقال‌ها و لیموها دراومدن!»

وینستون گفت: «یعنی چی؟»

- ناقوس‌های سنت کلمنتس چی میگن، پرتقال‌ها و لیموها دراومدن! این شعری بود که زمان بچگی می‌خواندیم. یادم نیست بقیه‌اش چه‌طور بود. ولی آخرش این جور می‌شود: این هم سمعی که راهتو به سوی تخت روشن می‌کنه، این هم ساطوری که سرتو قطع می‌کنه. مثل یک رقص بود. همه دست‌هاشونو به هم می‌گرفتند و یکی باید از زیر دست‌هاشون رد می‌شد. وقتی به جمله «این هم ساطوری که سرتو قطع می‌کنه» می‌رسیدند دست‌ها را پایین می‌آوردند و طرف را می‌گرفتند. اسم تمام کلیساهای لندن، البته کلیساهای اصلی در این شعر بود.

وینستون بهت‌زده از خود می‌پرسید کلیساها به چه قرنی تعلق دارند؟ تعیین عمر ساختمان‌های لندن همیشه کار مشکلی بود. ساخت هر بنای بزرگ و با ابهتی را در صورتی که ظاهرش به حد کافی نو به نظر می‌رسید به زمان بعد از انقلاب نسبت می‌دادند، درحالی‌که بناهایی با قدمت بسیار کوتاه‌تر را به دوره نامعلومی به نام قرون وسطی منسوب می‌کردند. می‌گفتند در سده‌های تسلط سرمایه‌داری هیچ چیز باارزشی ساخته نشده است. اگر کسی می‌خواست با مطالعه معماری تاریخ را یاد بگیرد، چیزی بیش از آن چه در کتاب‌ها نوشته شده بود، نمی‌آموخت. همه چیزهایی که ممکن بود به روشنگری درباره گذشته کمک کنند از قبیل مجسمه‌ها، کتیبه‌ها، سنگ‌های یادبود، و نام خیابان‌ها به گونه‌ای حساب شده تغییر می‌کردند.

- نمی‌دانستم آنجا کلیسایی بوده.

پیرمرد گفت: «درواقع خیلی از آنها باقی مانده‌اند ولی از آنها استفاده‌های دیگری می‌کنن. بگذار ببینم، بقیه شعر چی بود؟ آهان! یادم اومد!

ناقوس‌های سنت کلمنتس چی میگن، پرتقال‌ها و لیموها دراومدن!

ناقوس‌های سنت مارتین چی میگن، به من سه فارتینگ^۱ بدهکاری!

تا همین جاشو یادمه. فارتینگ یک سکه کوچک مسی بود، به یک سنتی

تساهت داشت.»

۱ واحد پولی به ارزش یک چهارم پی

وینستون گفت: «کلیسای سنت مارتین کجا بود؟»

سنت مارتین؟ هموز پیرجاست. در میدان پیروزی بعد از گالری عکس- ساختمانی با ایوان‌ها و ستون‌های مثلث‌شکل در جلوی آن و تعداد زیادی یله. وینستون آنجا را خوب می‌شناخت. موزه‌ای بود برای نمایش انواع گوناگون تبلیغات - ماکت بمب‌های موشکی، دزهای شناور، ماکت‌های ساخته‌شده با موم که صحنه‌هایی از فجایع به بارآمده توسط دشمن را ترسیم می‌کردند و چیزهایی از این قبیل.

پیرمرد اضافه کرد: «به آن می‌گفتند سنت مارتین در چمنزار، اما به خاطر ندارم آن اطراف چمنی دیده باشم.»

وینستون قاب را تحریک. علاقه به داشتن آن حتی از علاقه‌اش به بلور کاغذنگه‌دار هم نامعقول‌تر بود و تازه هیچ راهی برای بیرون بردن آن نداشت، مگر آنکه آن را از قاب خارج می‌کرد. اما باز هم چند دقیقه‌ای این پا و آن پا کرد تا بیشتر با پیرمرد صحبت کند و فهمید نام پیرمرد با نام «ویکس»^۱ که بر سردر مغازه به چشم می‌خورد یکی نیست. بلکه نامش چارینگتون^۲ است. آقای چارینگتون مرد بیوه شصت و سه ساله‌ای بود که مدت سی سال در این مغازه کار می‌کرد. در تمام این سال‌ها قصد داشت نام سردر مغازه را عوض کند. ولی هیچگاه عملاً میادرت به این کار نکرده بود. همان‌طور که با هم مشغول صحبت بودند، چند لحظه یک‌بار شعر نیمه‌کاره پیرمرد به یاد وینستون می‌آمد: ناقوس‌های سنت کلمنتس چی می‌گن، یرتقال‌ها و لیموها دراومدن! ناقوس‌های سنت مارتین چی می‌گن، به من سه فارتینگ بدهکاری! چیز عجیبی بود، ولی وقتی شعر را در ذهن تکرار می‌کرد، گویی واقعاً صدای ناقوس‌ها را می‌شنید، ناقوس‌های لندن گم‌شده‌ای که هنوز می‌شد اینجا و آنجا از آن یافت که تغییر شکل داده و فراموش شده است. انگار صدای ناقوس‌های کلیساها را از فراز برج‌های خیالی می‌شنید، که یکی پس از دیگری به صدا درمی‌آیند. با این حال، تا جایی که به یاد می‌آورد، در زندگی واقعی‌اش هیچ‌وقت صدای ناقوس‌های کلیسا را نشنیده بود.

از آقای چارینگتون جدا شد و به‌تنهایی از پله‌ها پایین آمد تا بتواند بدون

جلب توجه پیرمرد، قبل از بیرون رفتن از مغازه، وضعیت خیابان را بررسی کند. پیش خود فکر کرد با حفظ یک فاصله زمانی مناسب - مثلاً یک ماه - ممکن بود دوباره دل به دریا بزند و به آنجا برگردد. خطر این کار احتمالاً نسبت به ظفره رفتن از حضور در مرکز اجتماعات کمتر بود. ولی ابلهانه‌ترین کار او در وهله اول این بود که بعد از خرید کتابچه سفید، بدون آنکه از قابل اعتماد بودن صاحب مغازه اطمینان حاصل کند، دوباره به آنجا رفته بود!

با خود فکر کرد که بله، حتماً دوباره به آنجا خواهد رفت. باز هم خرده‌ریزه‌های قشنگی خواهد خرید. می‌خواست تابلوی حکاکی سنت کلمنتس دین را بخرد، از قابش بیرون بیاورد و در زیر ژاکت یونیفرم کارش پنهان کند و به خانه برود. می‌خواست کاری کند که آقای چارینگتون بقیه آن شعر را هم به یاد بیاورد و برایش بخواند. حتی گاهی فکر چگونگی اجاره کردن اتاق در طبقه بالا دوباره از ذهنش گذشت. برای مدت تقریباً پنج ثانیه دچار چنان شور و شعفی شد که وقتی از مغازه خارج شد بی‌محابا بدون آنکه از پنجره نگاهی به اطراف بیندازد، بی‌اختیار شروع به زمزمه کرد:

ناقوس‌های سنت کلمنتس چی می‌گن، یرتقال‌ها و لیموها دراومدن!

ناقوس‌های سن مارتین چی می‌گن، به من...

ناگهان دلش هری ریخت و نزدیک بود خود را خیس کند. یک نفر با یونیفرم آبی که بیش از ده متر یا او فاصله نداشت، در پیاده‌رو به سمت او می‌آمد. همان دختر مومشکی بود که در بخش ادبیات داستانی کار می‌کرد. هوا درحال تاریک شدن بود ولی تشخیص دختر دشوار نبود. مستقیم به چهره وینستون چشم دوخت، سپس گویی او را ندیده است، سریع از کنار او رد شد و رفت.

وینستون برای چند لحظه برجای خشکش زد و نتوانست حرکت کند. بعد به‌کندی به راه افتاد و بدون آنکه حتی یک لحظه به اشتباهش در انتخاب مسیر دقت کند به طرف راست پیچید. به‌هرحال جواب یک سؤال معلوم شده بود. دیگر شک نداشت که دخترک جاسوسی او را می‌کرد. حتماً درحال تعقیب او بوده است، زیرا باورکردنی نبود که درست در همان موقع از شب، در همان خیابانی که وینستون بود قدم بزند، جایی که از تمام محله‌های مسکونی اعضای حزب کیلو مترها فاصله داشت. تصادفی بودن این اتفاق بسیار بعید بود. خیلی هم

فوق نمی‌کرد که از عوامل پلیس افکار باشد، یا جاسوس تازه‌کاری که وظیفه شناسی‌اش او را به این کار واداشته بود. همین کافی بود که او را زیر نظر گرفته بود، شاید رفتن او به مترو و فروتنی را هم دیده بود.

با زحمت به جلو قدم برداشت. با هر قدم شیء بلورین درون جیبش به راننش می‌خورد و او مردد بود آن را از جیبش درآورد و بیرون بیندازد یا نه. درد شکمش از همه چیز بدتر بود. برای یکی دو دقیقه احساس می‌کرد اگر خمود را به دستتویی نرساند، حتماً می‌میرد. اما در چنین محله‌هایی توالت عمومی وجود نداشت. سرانجام حالت بحرانی رد شد و درد مبهمی جای آن را گرفت.

خیابان بن‌بست بود. وینستون برای چند لحظه بهت‌زده ایستاد. نمی‌دانست چه کند، سپس از همان راعی که آمده بود برگشت. همین که برگشت به یادش آمد که دخترک سه دقیقه قبل از کنارش گذشته بود و اگر می‌دوید شاید می‌توانست به او برسد. می‌توانست او را تعقیب کند تا به جای خلوتی برسند و بعد با یک قلوه‌سنگ به سرش بکوبد. شیء بلورین درون جیبش هم احتمالاً برای این کار مناسب بود. اما خیلی زود این اندیشه را کنار گذاشت، چون حتی فکر درگیری فیزیکی هم برایش غیرقابل تحمل بود. وینستون نمی‌توانست بدود، هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. دختر مومستکی جوان و قوی‌بنیه بود و مسلماً از خود دفاع می‌کرد. فکر دیگری که به ذهنش رسید این بود که با عجله خود را به مرکز اجتماعات برساند و تا هنگام بسته‌شدن مرکز آنجا بماند و بهانه‌ای برای عدم حضورش در آنجا دست و پا کند. اما این کار هم شگونی نبود. شدیداً احساس خستگی می‌کرد. فقط دلش می‌خواست سریعتر به خانه برسد و آرام در گوتته‌ای بنشیند.

وقتی به آپارتمان خود برگشت، ساعت از ده شب هم گذشته بود. رأس ساعت یازده و سی دقیقه، برق قطع می‌شد. به آشپزخانه رفت و یک فنجان جین بیروزی نوشتید. سپس به طرف میز رفت که در قسمت فرورفته دیوار قرار داشت. نشست و دفتر خاطرات را از کتو بیرون آورد. اما آن را باز نکرد. صدای زنگ‌دار زنانه‌ای از صفحه سخنگو به گوش می‌رسید که سرودی میهن پرستانه را با آوایی ناله‌مانند می‌خواند. درحالی‌که بیهوده تلاش می‌کرد به صدا اعتنائی نکند، نشست و به روکش مرمین کتابچه چشم دوخت.

آنها شب به سراغ آدم می‌آمدند، همیشه در شب. بهتر بود قبل از این که



دستگیرت کنند خودت را بکتی. بدون تک بعضی‌ها این کار را می‌کردند. در خیلی از موارد، نایدیدشدن افراد در واقع خودکشی بود. اما آدم باید خیلی مستأصل شده باشد که بتواند در جایی که هیچ نوع سم یا اسلحه‌ای در دسترس نیست، با شهامت خودکشی کند. حیرت‌زده به بیهودگی ترس و درد از نظر زیستی می‌اندیشید. به نظر او لختی و واماندگی بدن انسان، درست در لحظه‌ای که به تلاش ویژه‌ای نیاز داری نوعی خیانت از جانب بدن به حساب می‌آمد. اگر به حد کافی سرعت عمل نشان داده بود، می‌توانست دختر مومستکی را همان‌جا برای همیشه ساکت کند؛ اما درست به دلیل خطر فوق‌العاده‌ای که این کار دربر داشت، قدرت انجام آن را از دست داده بود. او دریافت در لحظات بحرانی انسان همیشه به‌جای جدال با دشمنی بیرونی، با بدن خود مبارزه می‌کند. حتی در همان لحظه هم با وجود مشروب‌هایی که خورده بود، درد مبهم درون شکمش او را از پی‌گیری افکارش باز می‌داشت. بدین نتیجه رسید که تقریباً در تمام موقعیت‌های حماسی یا ترازیک وضع به همین منوال بوده است. در میدان جنگ، در سلول شکنجه، کشتی درحال غرق، مسئله‌ای که فرد به‌خاطر آن درحال جنگ بود معمولاً فراموش می‌شد، زیرا بدن آن‌قدر باد می‌کرد که همه فضا را پر می‌کرد و با وقتی کسی از ترس درحال فلج‌شدن است و یا از درد جیب می‌کشد، زندگی مبارزه‌ای لحظه به لحظه بر علیه گرسنگی، سرما، بی‌خوابی، زخم معده و یا دندان‌درد است.

دفتر خاطرات را گشود. برایتی مهم بود که مطلبی را بنویسد. زن خواننده در صفحه سخنگو آواز دیگری را شروع کرده بود. صدایش سوهان به روحش می‌کشید. سعی کرد به ابراین فکر کند که دفتر را به او یا برای او می‌نوشت، اما در عوض فکرش بدان سو کشیده شد که بعد از دستگیرش توسط پلیس افکار چه خواهد شد. اگر بلافاصله آدم را می‌کشتند، مسئله‌ای نبود. تحمل کشته‌شدن را داشت. اما قبل از مرگ (جیزی که هیچ‌کس راجع به آن حرف نمی‌زد ولی همه از آن یاخبر بودند) باید مراسم اعتراف‌گیری انجام می‌شد: به‌زمین افتادن و فریادهای ملتسمانه برای بخشش، صدای شکستن استخوان‌ها، دندان‌های شکسته و لخته‌های خون بر روی موها. چرا باید این‌ها را تحمل کرد در صورتی‌که پایان کار یکسان بود؟ چرا نمی‌شد چند روز یا هفته را از زندگی خود حذف کرد؟ تا به حال هیچ‌کس نتوانسته بود خود را از دستگیری یا اعترافات

بعد از آن نجات دهد. اگر کسی یک بار به جرم فکری متهم می‌شد، مرگش بعد از مدتی معین قطعی بود. پس چرا باید چنین وحشتی از آینده داشته باشیم در حالی که این وحشت هیچ چیز را عوض نمی‌کند؟

مجدداً تلاش کرد تا بهتر از بار قبل تصویر ابراین را در نظر بیاورد. «در مکانی که در آن اثری از تاریکی نیست، ملاقات خواهیم کرد.» این گفته ابراین بود. می‌دانست که معنی این حرف چیست یا لااقل فکر می‌کرد که می‌داند. مکانی که در آن اثری از تاریکی نیست، آینده خیالی بود که انسان هرگز آن را نمی‌دید، اما با نوهی پیش‌آگاهی اسرارآمیز، به وجود آن دل خوش می‌کرد. اما با صدای آزارنده و مداوم صفحه سخنگو دیگر نمی‌توانست رشته افکارش را حفظ کند. سیگاری بر لب گذاشت. نصف توتون آن بلافاصله روی زبانش ریخت، گرد تلخی که به‌سختی می‌شد آن را تف کرد. چهره برادر بزرگ در خیالش جایگزین چهره ابراین شد. درست مانند چند روز پیش، سکه‌ای از جیبش بیرون آورد و تماشا کرد. چهره‌ای که او را نگاه می‌کرد جدی، آرام و بیدرانه بود، اما آن تبسم پنهان در زیر سیل‌های سیاه، دیگر چه بود؟ کلمات مانند طنین زنگدار ناقوس به ذهنش باز می‌گشتند:

جنگ، صلح است.

آزادی، بردگی است.

نادانی، توانایی است.

وسط روز بود و وینستون اتاقتش را ترک کرده بود تا به دستشویی برود. در راهروی روشن و طولانی، از روبرو کسی به سمت او می‌آمد. دختر مومشکی بود. از روزی که در مقابل مغازه خرت و پرت فروشی با دخترک برخورد کرده بود، چهار روز می‌گذشت. وقتی نزدیک تر شد، وینستون دید که بازوی راستش با نوار پارچه‌ای هم‌رنگ یونیفرمش، که از دور قابل تشخیص نبود، باندپیچی شده است. احتمالاً هنگام چرخاندن یکی از لوله‌های شکل‌نمای بزرگ که طرح داستان‌ها را به درون آن می‌انداختند، به دستش آسیب رسانده بود. این اتفاق یکی از حوادث معمول در بخش ادبیات داستانی بود.

تقریباً چهارمتر با هم فاصله داشتند که ناگهان دختر سکندری خورد و با صورتش به زمین افتاد. فریاد بلندی از درد کشید. گویا درست روی دست مجروحش افتاده بود. وینستون مکت کوتاهی کرد. دختر روی زانوهای بلند شد. رنگ چهره‌اش پریده بود و سرخی دهانش در آن میان بیشتر به چشم می‌آمد. به وینستون چشم دوخته بود و ظاهراً نگاه ملتسانه‌اش بیشتر حاکی از ترس بود تا درد.

هیجان عجیبی قلب وینستون را به لرزه درآورد. پیش رویش دشمنی بود که می‌خواست او را بکشد؛ و در عین حال انسانی دردمند که احتمالاً یکی از استخوان‌هایش نیز شکسته بود. به‌طور هریزی برای کمک به سمت او رفت. به محض آنکه دخترک بر روی دست مجروحش افتاد، گویی درد را در بدن خود احساس کرد.

- صدمه دیدید؟

- چیزی نیست. فقط دستم. مهم نیست خوب می‌شه.

از طرز حرف زدنش پیدا بود قلش تد می تپید. رنگش به شدت پریده بود
- جایی از بدتون نسکسته؟

- نه، حالم خوبه. فقط یه لحظه درد گرفت.

دختر دست سالمش را به سمت وینستون دراز کرد تا برای برخاستن کمکتر
کند رنگ و رویش جا آمد و حالتش هم بهتر شد. خیلی کراته گفت: «چیزی
نیست. فقط میج دستم یک ضرب دیدگی مختصر داره. متسکرم، رفیق!»

با گفتن این حرف، انگار که واقعاً هیچ اتفاقی نیافتاده باشد، به طرفی که قبلاً
می خواست برود، به راه افتاد. تمام این جریان بیش از نیم دقیقه طول نکشید.
وقتی این اتفاق افتاد، آنها درست جلوی صفحه سخنگو بودند. اما آنها دیگر
به طور غریزی عادت کرده بودند خطر ط جهره شان را ثابت نگه دارند و عواطف
خود را در جهره شان بروز ندهند. با این همه برای وینستون پنهان کردن تعجب
عمیقش بسیار مشکل بود، چرا که در همان دو سه ثانیه ای که به قصد کمک
دست دختر را گرفته بود، وی چیزی را در دست او گذاشت. به طور حتم این کار را
عمداً انجام داده بود. چیزی کوچک و پهن بود. وینستون هنگام عبور از جلوی
در دستشویی آن را داخل جیبش گذاشت و با نوک انگشتانش آن را لمس کرد
تکه ای کاغذ تا شده بود.

همان طور که در دستشویی ایستاده بود، موفق شد با حرکت انگشتانش آن را
باز کند. از قرار معلوم پیغامی روی آن نوشته شده بود. برای لحظه ای وسوسه شد
کاغذ را در یکی از توالت فرنگی ها بیندازد و به محض آنکه کاغذ بر روی آب باز
شد، فوراً آن را بخواند. اما خوب می دانست این کار بسیار احمقانه است. همه
می دانستند که صفحه های سخنگو، دستشویی ها را بیش از هر جای دیگر زیر
نظر داشتند.

به اتفاق خود برگشت، نشست و تکه کاغذ را خیلی سرمری بین بقیه
کاغذهای روی میز انداخت، عینکش را به چشم زد و دستگاه گفته نگار را به
سمت خود کشید. با خود گفت: «بنج دقیقه. حداقل پنج دقیقه!» قلبش درون سینه
با شدت هولناکی می تپید. خوشبختانه کاری که مشغول آن بود، یک کار
معمولی بود که شامل اصلاح فهرست بلندی از ارقام می شد و نیاز به توجه
ویژه ای نداشت.

هر چیزی که روی کاغذ نوشته شده بود حتماً مقاصد سیاسی در بر داشت. تا

جایی که فکرش کار می کرد دو احتمال مطرح بود. احتمال قوی تر که خود
وینستون هم از آن می ترسید، این بود که دختر عامل یلیس افکار باشد.
نمی توانست بفهمد به چه دلیل ممکن بود آنها بخواهند به این روش به کسی
پیغام بدهند، ولی هر چه بود حتماً دلالی برای خود داشتند. شاید این پیغام یک
تهدید، احضار، دستوری برای خودکشی و یا نوعی تله بود. احتمال ضعیف تر،
احتمال نامعقولی بود که ذهنش را به خود مشغول کرده بود، ولی او سعی
می کرد فکرش را از آن دور سازد و آن اینکه پیغام اصلاً از طرف یلیس نباشد،
بلکه از طرف یک تشکیلات مخفی باشد. شاید همین خود نشانه ای از وجود
انجمن برادری بود! شاید دختر عضو آن گروه بود! بدون تردید فکر احمقانه ای
بود، ولی به محض اینکه دختر تکه کاغذ را در دستش گذاشت، این فکر به مغزش
هجوم آورد. حداقل دو دقیقه بعد از این فکر بود که احتمال قوی تر به ذهنش
خطور کرد. حتی حالا هم که عقل حکم می کرد، کاغذ حامل پیام مرگ باشد، باز
هم نمی توانست این احتمال را باور کند، امید بی دلیلش همچنان پابرجا بود و
قلبش به شدت می تپید، و هنگامی که ارقام را برای گفته نگار دیکته می کرد
به سختی از لرزش صدایش جلوگیری می کرد.

همه کاغذها را جمع کرد و از نیار غلتک لاستیکی به درون هل داد. هشت
دقیقه گذشته بود. مجدداً عینکش را روی بینی جا به جا کرد، خمیازه ای کشید و
کار بعدی را که تکه کاغذ روی آن بود، پیش کشید. روی آن با خط درشت
نه چندان زیبایی نوشته شده بود:

دوستت دارم

برای لحظاتی آن چنان بهت زده بود که حتی نمی توانست مدرک جرم را درون
دخمه خاطره بیندازد. وقتی به خود آمد و دستش را به طرف کاغذ برد تا آن را به
درون دخمه بیندازد، گرچه می دانست ابراز هیجان زیاد خطرناک است با این حال
توانست از نگاه مجدد به پیام خودداری کند؛ زیرا می خواست یقین حاصل کند
که واقعاً آن کلمات آنجا هستند یا نه.

بقیه روز کار کردن برایش فوق العاده مشکل شد. هم مجبور بود فکرش را
روی چند کار پیش پا افتاده متمرکز کند و هم از آن بدتر می باید عصبانیت خود را
از صفحه سخنگو پنهان کند. احساس می کرد آتشی از درون شکمش شعله
می کشد. ناهار خوردن در غذاخوری گرم، شلوغ و پرسروصدا نیز برایش مثل



هرگونه مخاطره‌ای در نظرش احمقانه جلوه می‌کرد. ساعت یازده و نیم شب که به رختخواب رفت، تازه موفق شد در تاریکی شب و سکوت از شرف صفحه سخنگو راحت شود و دوباره اندیشه‌اش را از سر بگیرد.

حال جگانه باید با دختر تماس می‌گرفت و ملاقاتی ترتیب می‌داد، مشکل مهمی بود که باید آن را حل می‌کرد. دیگر به این احتمال که دخترک ممکن است برایش دام گذاشته باشد، توجهی نداشت. به دلیل سراسیمگی دخترک، در آن هنگام که می‌خواست کاغذ را به دست او بدهد، مطمئن بود که این احتمال متفی است. پیدا بود که دخترک خیلی ترسیده. فکر ناامید کردن دختر یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرد. از تنبی که وسوسه شده بود با قله سنگی سر او را بشکنند، بیش از پنج‌شب نمی‌گذشت؛ ولی دیگر اهمیتی نداشت. به اندام جوان و برهنه دختر فکر می‌کرد، همان طور که در رؤیا دیده بود. وینستون تا قبل از این گمان می‌کرد او هم ابلهی مثل سایرین است، کله‌اش پر از ریا و نفرت، و قلبش چون یخ سرد. وقتی به ازدست دادن او فکر می‌کرد، ازدست دادن آن بدن سفید و جوان! احساسی تب‌مانند سراسر وجودش را فراگرفت. بیشترین ترس او از این بود که برای تماس با دختر دیر بچنبد و دختر تغییر عقیده بدهد. ولی موضوع نحوه ارتباط با او بسیار مهم بود. مثل این بود که بعد از مات شدن در شطرنج، بخواهی تازه حرکت کنی. به هر طرف که می‌رفتند، صفحه سخنگو روپرویشان بود. در حقیقت از همان موقع که یادداشت را خواند، ظرف پنج دقیقه همه راه‌های ممکن ارتباط با او را از نظر گذراند؛ ولی بعداً که فرصت تفکر بیشتر فراهم شد، یک‌به‌یک آنها را همچون ابزاری که روی میزی به ردیف گذاشته باشند، بررسی کرد.

مسلماً امکان تکرار تماس، به صورتی که امروز اتفاق افتاد، دیگر وجود نداشت. اگر دختر در بخش اسناد کار می‌کرد، موضوع ساده‌تر بود، اما وینستون حتی جای دقیق بخش ادبیات داستانی را در وزارتخانه نمی‌دانست و هیچ بهانه‌ای هم برای رفتن به آنجا نداشت. اگر محل اقامتش را می‌دانست و اینکه چه ساعتی کارش تمام می‌شود، می‌توانست ترتیبی دهد که جایی در مسیر خانه او را ببیند. اما عاقلانه نبود او را تعقیب کند، زیرا به این منظور می‌بایست مدتی در اطراف وزارتخانه پرسه می‌زد و این کار حتماً باعث جلب توجه می‌شد. فرستادن نامه با پست هم که اصلاً قایل قبول نبود. طبق معمول همه نامه‌ها در

تکنجه بود. امیدوار بود در ساعت نهار بتواند مدت کمی تنها باشد، اما از بخت بدش یارسوزن کودک آمد و درست روی صندلی پهلویی او ولو شد، بوی تند عرقش بر بوی غذا غلبه کرده بود و بی‌وقفه درباره مقدمات هفته‌ای از تنفر حرف زد. هیجان‌زدگی او به‌ویژه به خاطر مدل بزرگی بود که می‌خواستند با خمیر کاغذ از سر برادر بزرگ بسازند و یهنای آن دو متر بود. یک گروه از جناسوسان که دخترش هم عضو آن بود، این کار را برای همین مراسم برعهده گرفته بودند. چیزی که آدم را خیلی عصبی می‌کرد، این بود که وینستون در میان آن‌همه سرورصد، به سختی صدای پارسوزن را می‌شنید و مدام از او می‌خواست که بخشی از حرف‌های احمقانه‌اش را تکرار کند. دختر مومشکی با دو دختر دیگر پشت میزی در انتهای دیگر سائین نشسته بود و نگاه وینستون فقط یک‌بار با نگاه او برخورد کرد. دختر وانمود کرد که اصلاً او را ندیده است و او نیز دیگر به آن طرف نگاه نکرد.

بعد از ظهر اوضاع بیشتر قابل تحمل بود. درست بعد از نهار کار مشکل و پیچیده‌ای رسید که نیاز به چند ساعت کار داشت و او باید برای انجام آن، همه کارهای دیگر را کنار می‌گذاشت. این کار شامل دستکاری در یک سری گزارش‌های تولید می‌شد که مربوط به دو سال پیش بود و باید به گونه‌ای تغییر می‌کرد که موجبات بدنامی یکی از اعضای برجسته رده‌بالای حزب را، که در حال حاضر مورد سوءظن بود، فراهم می‌نمود. وینستون در این کار بسیار ماهر بود و برای مدتی بیش از دو ساعت موفق شد دختر را به کلی از فکرش بیرون کند. سپس دوباره چهره دختر در نظرش مجسم شد و موجب شد وینستون نیاز طاق‌فرسایی به تنها بودن احساس کند. تا تنها نمی‌شد، نمی‌توانست در این حادثه جدید به خوبی تعمق کند. آن شب یکی از شب‌هایی بود که باید به مرکز اجتماعات می‌رفت. یک وعده غذای بی‌مزه دیگر در غذاخوری خورد و با عجله به مرکز اجتماعات رفت، در یک «مباحثه گروهی» رسمی و ابلهانه شرکت کرد، دو دست تنیس روی میز بازی کرد، چند گیلایس جین نوشتید و نیم ساعت هم نشست و به یک سخنرانی با عنوان «ارتباط اینگوس و شطرنج» گوش داد. روحش از تسدت ملال در عذاب بود، اما حداقل این بار تمایلی به شانه‌خالی کردن از حضور در مرکز نداشت. از هنگامی که جمله «دوستت دارم» را دیده بود، میل به زنده ماندن در او جوششی عجیب یافته بود و ناگهان قبول

جریان حمل و نقل بار می‌شد و این موضوع بر کسی پوشیده نبود. در واقع تعداد کمی از مردم اقدام به نوشتن نامه می‌کردند. اگر گاهی برحسب اتفاق نیاز به فرستادن بیغامی بود، از کارت‌یستال‌های چاپی که انواع مختلف پیام روی آنها چاپ شده بود، استفاده می‌کردند و هرکس بنا به نیاز خود یکی از آنها را انتخاب می‌کرد. به هر حال او حتی اسم دختر را هم نمی‌دانست چه رسد به آدرس‌تن. سرانجام به این نتیجه رسید که بهترین جا غذاخوری است. اگر موفق می‌شد فقط برای سی ثانیه دختر را سر میزی تنها گیر می‌آورد، آن هم جایی تقریباً در وسط سالن که خیلی به صفحه‌های سخنگو نزدیک نبود و سر و صدای اطرافیان نیز به حد کافی بلند بود - ممکن بود بتوانند چند کلمه‌ای رد و بدل کنند.

تمام طول هفته بعد، زندگی وینستون به شکل رؤیایی بی‌پایان درآمده بود. روز بعد، دختر هنگامی به غذاخوری آمد که سوت پایان وقت ناهار رازده بودند و وینستون مجبور بود آنجا را ترک کند. احتمالاً نوبت کاریش چند ساعت عوض شده بود. از کنار هم بدون حتی نیم‌نگاهی گذشتند. روز بعد از آن، دختر به موقع در غذاخوری بود، ولی سه دختر دیگر با او بودند و میزشان هم درست زیر صفحه سخنگو قرار داشت. سپس تا سه روز دیگر دختر پیدایش نشد. جسم و روح وینستون دچار چنان حساسیت و زودرنجی شده بود که کوچک‌ترین صدا، حرکت، برخورد، یا هر کلمه‌ای که می‌گفت و می‌شنید، برایش عذاب‌آور بود. حتی در خواب هم فکر دختر رهایش نمی‌کرد. در آن روزها لای دفتر خاطرات را هم باز نکرد. فقط هنگام کار بود که گاهی، آن هم حداکثر به مدت ده دقیقه، موفق می‌شد فکر و خیال را کنار بگذارد. اصلاً به فکرش نمی‌رسید که چه اتفاقی ممکن بود برای دختر پیش آمده باشد. هیچ راهی برای پرس‌وجو نداشت. شاید او را سر به نیست کرده بودند، شاید خودکشی کرده بود، شاید او را به دورترین نقطه اوشنیا فرستاده بودند و از همه بدتر، شاید او تغییر عقیده داده بود و می‌خواست از وینستون اجتناب کند.

یک روز بعد، سروکله دختر پیدا شد. دستش را از گردن باز کرده بود و مچ دستش را گچ گرفته بود. از دیدن او چنان خوشحال شده بود که چند ثانیه مستقیماً به او نگاه کرد. روز بعد موقعیتی پیش آمد که از فاصله‌ای خیلی نزدیک با او صحبت کند. وقتی وینستون وارد غذاخوری شد او به تنهایی سر میزی نشسته بود که از دیوارها هم فاصله مناسبی داشت. هنوز اول وقت بود و

غذاخوری خیلی شلوغ نشده بود. صاف جلو می‌رفت تا اینکه وینستون به جلوی پیشخوان رسید، سپس به دلیل اعتراض یکی از افراد که حبه قند به او نداده بودند، دو دقیقه‌ای متوقف شد. وقتی وینستون غذایش را گرفت و خواست به سمت میز او برود، دختر هم چنان تنها بود. او بی‌توجه به سمت دختر می‌رفت و قصد داشت سر میز مجاور او بنشیند. تقریباً سه متر با هم فاصله داشتند. دو ثانیه دیگر به او می‌رسید. ولی در همین موقع یک نفر از پشت سرش صدا زد: «اسمیت!» خود را به نشنیدن زد. طرف با صدای بلندتری صدا زد: «اسمیت!» فایده‌ای نداشت. وینستون برگشت. مرد جوانی به نام ویلشر^۱ بود که وینستون خیلی کم او را می‌شناخت. ویلشر موهای بوری داشت و حماقت از صورتش می‌بارید. با لبخند جای خالی سر میزش را به وینستون تعارف کرد. عاقلانه نبود دعوتش را رد کند. چون او را به اسم صدا زده بود، دیگر صحیح نبود برود و سر میزی که یک دختر تک و تنها نشسته بود، بنشیند. چنین کاری خیلی جلب توجه می‌کرد. با لبخندی دوستانه کنار او نشست. مرد جوان نیز با صورت ابلهانه‌اش به او خندید. وینستون دلش می‌خواست با کلنگ به وسط سرش بکوبد. میز دختر هم چند دقیقه بعد پر شد.

اما گویا دخترک دیده بود که وینستون به سمت او می‌رود و متوجه قصد او شده بود. روز بعد وینستون زودتر به غذاخوری آمد و دختر را دید که تنها و در همان مکان دیروزی نشسته است. نفر جلویی وینستون، مردی ریزنقش و چایک و سوسک‌مانند با چهره‌ای بی‌نمک و لاغر بود که نگاهی بدبینانه داشت. هنگامی که وینستون سینی‌اش را برداشت که برود، متوجه شد که مردک مستقیماً به میز دختر نگاه می‌کند. دوباره امیدش به ناامیدی تبدیل شد. کمی جلوتر در سر میزی، یک جای خالی بود، ولی ظاهر مرد ریزنقش نشان می‌داد که خیلی راحت طلب است و به سوی خلوت‌ترین میز خواهد رفت. وینستون با ناامیدی به دنبال او حرکت کرد. فقط باید دختر را تنها گیر می‌آورد. در این موقع صدای افتادن چیزی به زمین به گوش رسید. مرد ریزنقش روی زمین ولو شد و سینی‌اش به زمین افتاد و سوپ و قهوه‌اش به کف سالن ریخت. به سختی از جا بلند شد و نگاه ملالت‌باری به وینستون انداخت، زیرا مطمئن بود وینستون به او

آمیلا فورت، وینستون را ندید و سر میز دیگری نشست. آنها دیگر با هم صحبت نکردند و تا آنجا که ممکن بود از نگاه کردن به یکدیگر خودداری کردند. دختر غذایش را تمام کرد و سریع رفت. ولی وینستون نشست تا سیگاری بکشد.

وینستون قبل از ساعت مقرر در میدان پیروزی بود. اطراف ستون تراش خورده به پرسه زدن مشغول شد. بر بالای این ستون، مجسمه برادر بزرگ به سمت آسمان جنوب چشم دوخته بود. همان جایی که در نبرد پایگاه هوایی شماره یک، هرایماهای اوراسیایی (یا ایستاسیایی چند سال پیش) را سرنگون کرده بود. در خیابان روبروی آن، مجسمه مردی بر پشت اسب دیده می شد که گویا اولیور کرامول بود. پنج دقیقه از موعد مقرر گذشته بود و هنوز دختر پیدایش نشده بود. دوباره ترس به سراغ وینستون آمد. بیش خود اندیشید نخواهد آمد، نظرش عوض شده است! قدم زنان به سمت شمال میدان رفت و با دیدن کلیسای سنت مارتین و ناقوس هایش به یاد شعر «به من سه فارتینگ بدهکاری» افتاد و لبخند کم رنگی بر لبانش نشست. سپس چشمش به دختر افتاد که در پای بنای یادبود ایستاده و مشغول خواندن پوستری بود که دور ستون بالا رفته بود. شاید هم تظاهر به خواندن می کرد. تا وقتی جمعیت بیشتری در آنجا جمع نمی شد درست نبود نزدیک تر برود. دورتادور میدان پر از صفحه های سخنگو بود. اما در همین لحظه از مکانی در سمت چپ میدان سروصدای بلندی همراه با حرکت سریع خودروهای سنگین به گوش رسید. ناگهان همه شروع به دویدن کردند و از میدان گذشتند. دختر نیز به چالاکی دوید و از میان شیرهای سنگی زیربنای یادبود رد شد و به جمعیت ملحق شد. وینستون نیز همان طور که می دوید از مردم تشنه که گویا تعدادی از زندانیان اوراسیایی را به جایی می برند.

جمعیت عظیمی در سمت چپ میدان گرد آمده بودند. وینستون، که در حالت عادی همیشه از هرگونه جار و جنجالی خود را دور نگه می داشت و در گفتگوی دیگران دخالت نمی کرد؛ اما امروز به آرامی راه خود را به طرف وسط جمعیت باز کرد. خیلی زود به نزدیکی دختر رسید، طوری که به اندازه نیم متر با هم فاصله داشتند. کارگری تنومند با زنی هم هیكل خودش، که به نظر می رسید همسرش باشد، دیواری از گوشت بین آنها پدید آورده بودند. وینستون با حرکتی تند به آنها تنه زد و راهش را از میان آن دو باز کرد. در یک لحظه فشاری

یست یا زده است. اما همه چیز به خوبی گذشت. پنج ثانیه بعد وینستون در حالی که قلبش به شدت می تپید، سر میز دختر نشست. به دختر نگاه نکرد. فقط سینی اش را روی میز گذاشت و بی مقدمه شروع به خوردن کرد. باید قبل از این که کسی سر برسد حرفش را می زد، ولی ناگهان ترسی عجیب وجودش را فرا گرفت. از زمانی که دختر اولین تماس را با او برقرار کرده بود، یک هفته می گذشت. ممکن بود عقیده اش عوض شده باشد، محال به نظر می آمد که این کار با موفقیت به پایان برسد؛ چنین چیزهایی در زندگی واقعی اتفاق نمی افتاد. در همین موقع چشمش به آمپل فورت، همان شاعری که گوش های پرمویی داشت، افتاد که سینی به دست دنبال جایی برای نشستن بود و شاید اگر او را نمی دید به کلی از تلاش برای صحبت با دختر دست می کشید. آمپل فورت کمابیش به وینستون نزدیک بود و اگر چشمش به او می افتاد، حتماً می آمد و پهلویش می نشست. حدود یک دقیقه فرصت داشت که مقصودش را عملی کند. هر دو آنها هم چنان مشغول خوردن بودند. غذایشان خوراکی آبکی، یا بهتر بگوییم، سوپ لوبیا سفید بود. وینستون با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد. هیچ یک از آن دو به اطراف نگاه نمی کردند؛ پشت سر هم قاشق سوپ را به دهان می بردند، و در فاصله به دهان بردن قاشق با صدایی آهسته و با حرکات آرام لب معدود کلماتی را که لازم بود می گفتند.

- چه ساعتی محل کارت را ترک می کنی؟

- شش و نیم بعد از ظهر.

- کجا می توانیم همدیگر را ببینیم؟

- میدان بیروزی، نزدیک بنای یادبود.

- آنجا تعداد زیادی صفحه سخنگو هست.

- وقتی شلوغ باشد، مهم نیست.

- من جلو بیام.

- نه، تا وقتی که هنوز شلوغ نشده، نباید به سمت من بیایی. اصلاً به من نگاه نکن. فقط نزدیک من باش.

- چه ساعتی؟

- ساعت هفت بعد از ظهر.

- بسیار خوب.

بر او وارد شد که گویی دل و روده‌اش بالا می‌آید و بعد در حالی که بدنش به عرق نشسته بود، از بین آنها رد شد. حالا درست پهلوی دختر بود. شانه به شانه هم ایستاده بودند و فقط نگاهشان به روبرو بود.

صف درازی از کامیون‌ها از جلوی آنها عبور می‌کردند و آهسته به سمت پایین خیابان می‌رفتند. در چهار گوشه هر کامیون چهار سرباز با چهره‌های عیوس، مسلسل به دست ایستاده بودند. داخل کامیون‌ها، مردان رنگ‌بیرده ریزش با یونیفرم‌های کهنه و سبزرنگ چمباتمه زده و جسیده به هم نشسته بودند و با چهره‌های غمگین و مغولی‌شان از طرفین کامیون‌ها با بی‌تفاوتی آشکار بیرون را نگاه می‌کردند. تصادفاً هنگامی که یکی از کامیون‌ها به دست‌انداز می‌افتاد، صدای دلنگ‌دلنگ فلز به گوش می‌رسید: همه زندانی‌ها پایند آهنی داشتند. کامیون پشت کامیون، پراز آدم‌هایی با صورت‌های غمگین از جلوی آنها می‌گذشتند. وینستون آنها را می‌دید که رد می‌شوند ولی حواسش به آنها نبود. شانه و بازوی دختر به پهلویش می‌خورد. گونه‌هایش آنقدر به او نزدیک بود که می‌توانست گرمایش را حس کند. درست مانند موقعی که در غذاخوری بودند، دختر از موقعیت استفاده کرد و با صدایی آرام و لب‌هایی بی‌حرکت شروع به صحبت کرد. صدای همهمه و غرش کامیون‌ها مانع از آن بود که دیگران صدای او را بشنوند.

- صدایم را می‌شنوی؟

- بله.

- می‌توانی یکتنبه عصر مرخصی بگیری؟

- بله.

- پس خوب گوش کن. چیزی که می‌گم باید به‌خاطر بسپاری. به ایستگاه پادینگتون می‌ری...

دختر طرری با نظم و دقت ارتشی‌وار، کارهایی را که وینستون باید انجام می‌داد، توضیح داد که باعث تعجب او شده بود. یک سفر نیم‌ساعته با قطار؛ بعد از خروج از ایستگاه به سمت چپ می‌پیچید؛ دو کیلومتر در امتداد جاده؛ دروازه‌ای که فاقد میله بالای در می‌باشد؛ راعی از درون مزرعه؛ کوچه‌ای بر علف؛ راعی بین علف‌ها؛ درخت خشکیده‌ای که رویش خزه بسته. انگار نقشه درون مغزش بود. سرانجام زیر لب گفت: «همه‌اش را به‌خاطر سپردی؟»

- بله.

- می‌یجی به چپ، بعد راست، بعد دوباره چپ. دروازه‌ای که میله بالایی ندارد.

- بله. چه وقت؟

- حدود سه بعدازظهر. ممکن است مجبور بشوی منتظر بمانی. من از راه دیگری می‌آیم. مطمئن هستی همه‌چیز را به‌خاطر می‌سپاری؟

- بله.

- پس هر چه زودتر از من دور شو.

لازم نبود این حرف را به وینستون بزند. اما چند دقیقه‌ای طول می‌کشید تا آنها بتوانند خود را از میان جمعیت نجات دهند. کامیون‌ها هنوز در حال عبور بودند و جمعیت به‌طور سیری‌ناپذیر متغول تماشا بود. در ابتدای کار صدای سوت و هو و جنجال بلند شد، آن هم از طرف اعضای حزب که در میان جمعیت پراکنده شده بودند و خیلی زود سروصداشان خوابید. حالت غالب بر جمع فقط کنجکاو بود. خارجی‌ها، چه اوراسیایی و چه ایستاسیایی، برای آنها نوعی حیوان به حساب می‌آمدند. در واقع آنها همیشه اوراسیایی‌ها را فقط به‌صورت زندانی، آن‌هم به‌طور گذرا و لحظه‌ای دیده بودند. هیچ‌کس هم نمی‌دانست چه بلایی بر سر آنها می‌آمد. به‌غیر از عده‌ای که به‌عنوان جنایتکار جنگی اعدام می‌شدند، بقیه خیلی ساده ناپدید می‌شدند و این تصور وجود داشت که آنها را به اردوگاه کار اجباری می‌فرستند. صورت‌های گرد مغول‌وارشان با ریش درآمده، خسته و کتیف، شباهت زیادی به چهره اروپایی پیدا کرده بود. گاه‌گاهی از بالای گونه‌های کاملاً کشیده‌شان با سوز و حرارت عجیبی چشم در چشم وینستون می‌دوختند و سپس رو برمی‌گرداندند. کاروان کامیون‌ها در حال رسیدن به انتها بود. در کامیون آخر مرد مسنی را دید که ایستاده، و موهای سفید انبوه صورتش را پوشانده بود، مچ‌های دستش را طوری به حالت ضربدر جلوی صورتش گرفته بود که گویی دست‌هایش همیشه به این حالت چسبیده بوده‌اند. دیگر زمان جدا شدن وینستون و دختر فرار سیده بود. اما درست در لحظه آخر، هنگامی که جمعیت آنها را در محاصره خرد داشت، دختر برای یک لحظه دست او را گرفت و فشرد.

به‌نظرشان آمد مدت‌هاست که دست‌هایشان درهم گره خورده، در صورتی که

صندلی‌های چوبی داشت و توسط خانواده بزرگی اشغال شده بود که همگی، از مادر بزرگ بی‌دندان تا بچه تیرخواره، به همراه عروس و داماد و دختر و پسر برای گشت و گذار عصر به حومه شهر می‌رفتند و آن‌گونه که برای وینستون توضیح دادند، می‌خواستند از بازار سیاه کمی هم کره بخرند.

مسیری که وینستون در آن بیش می‌رفت، بازتر شد و در عرض یک دقیقه به کوره‌رایی رسید که دختر گفته بود، راعی مال‌رو که بوته‌ها، آن را از نظر پنهان می‌کردند. ساعت نداشت ولی می‌دانست که هنوز سه نشده است. سنبله‌های وحشی چنان انبوه بودند که او نمی‌توانست از لگد کردن آنها اجتناب کند. از طرفی زود به سر قرار رسیده بود و می‌خواست کمی وقت‌کشی کند و از طرفی بدش نمی‌آمد دسته‌گلی بچیند و هنگام ملاقات به دختر هدیه کند. از این رو، خم شد و شروع به چیدن گل‌ها کرد. تازه دسته گل بزرگی چیده بود و مشغول بوییدن عطری بود که صدایی از پشت سرش او را می‌خکوب کرد، بدون شک صدای پای بر روی شاخه‌های خشک بود. باز به چیدن گل پرداخت. بهترین کاری که می‌توانست بکند، همین بود. یا کسی او را تعقیب کرده و یا شاید خود دختر بود. نگاه کردن به اطراف نشانه احساس گناه بود. باز هم به چیدن گل ادامه داد تا اینکه دستی به نرمی شانه‌اش را لمس کرد.

سر بلند کرد و دختر را دید. دختر سرش را به علامت هشدار و حفظ سکوت تکان داد، سپس علف‌ها را کنار زد و به سرعت از راه باریکه به سمت جنگل رفت. پیدا بود که به راه آشناست زیرا برحسب عادت گودال‌های باتلاقی را به خوبی می‌شناخت و از آنها دوری می‌جست. وینستون که همچنان دسته گل را به دست داشت او را دنبال می‌کرد. ابتدا احساس آرامش می‌کرد ولی وقتی به اندام باریک و بلند او نگاه کرد که در جلوی او در حرکت بود و حمایل سرخس را دید که محکم به دور بدنش پیچیده و انحنای بدن او را به خوبی نمایان می‌کرد، دوباره احساس حقارت به سراغش آمد، حتی حالا هم بعید نبود که دختر برگردد و با دیدن او خود را کنار بکشد. لطافت هوا و سبزی برگ‌ها او را نگران می‌کرد. در بین راه با دیدن آفتاب ماه مه، احساس کثیفی و بی‌رنگی به او دست داد، موجودی متعلق به فضاهاى درسته که خاک دودآلود شهر لندن منافذ پوستش را بسته بود. ناگهان به ذهنش خطور کرد که احتمالاً دختر تا امروز او را در نور روز به درستی ندیده است، به درخت خشکیده‌ای رسیدند که دختر از آن صحبت

فقط ده ثانیه دست یکدیگر را فشرده بودند. او به حد کافی فرصت یافت تا با دست دختر به خوبی آشنا شود. انگشتان دختر کتیده، ناخن‌هایش خوش ترکیب و کف دستش بر اثر کار سخت بی‌نه داشت. در زیر مج دست او گوشت نرمی احساس می‌شد. فقط با لمس دست‌های او توانست آنها را در نظر مجسم کند. در همان لحظه به یاد آورد که او حتی رنگ چشم‌های دختر را ندیده بود. احتمال می‌داد چشم‌هایش قهوه‌ای باشند، ولی بعضی افراد موم‌سکی هم چشم‌های آبی داشتند. اگر سرش را برمی‌گرداند و به چشم‌های او نگاه می‌کرد، حماقتی باورنکردنی مرتکب شده بود. درحالی‌که دست‌هایشان در دست هم بود، در میان فشار جمعیت مجبور بودند با نگاه ثابت به جلو نگاه کنند و وینستون به جای نگاه کردن به چشم‌های دختر باید چشم‌های زندانی بی‌ری را می‌دید که از زیر انبوه موها با اندوه به او خیره شده بود.

۲

وینستون در میان سایه و آفتاب در مسیر به پیش می‌رفت و عرجا که گل‌های زرد شکفته بودند، انگار پا بر چاله‌های مملو از طلا می‌گذاشت. زیر درختان در سمت چپ او زمین پوشیده از سنبله‌های وحشی بود. نسیم بر پوست آدم بوسه می‌زد. روز دوم ماه مه بود. از جایی در قلب جنگل آواز فاخته شنیده می‌شد. وینستون کمی زود رسیده بود. در طول مسیر مشکلی پیش نیامد و دختر آن‌چنان باتجربه بود که موجب شد او کمتر از حد معمول بترسد. از قرار معلوم می‌شد برای یافتن مکانی امن به دختر اعتماد کرد. به‌طور کلی امنیت در حومه شهر نیز بیش از خود لندن نبود. البته در اینجا صفحه سخنگو نبود ولی ممکن بود میکروفون‌های مخفی صدای آدم را ضبط و شناسایی کنند؛ به‌علاوه سفر کردن به تنهایی و بدون جلب توجه، کار ساده‌ای نبود. برای رفتن به مکان‌هایی تا صد کیلومتری محل زندگی نیازی به پاسپورت نبود، ولی گشتی‌هایی بودند که اطراف ایستگاه‌های قطار گشت می‌زدند و اوراق هر یک از اعضای حزب را که می‌دیدند، بازرسی می‌کردند و سؤال‌های عجیب و غریب می‌پرسیدند. ولی هیچ گشتی آن اطراف نبود و او پس از بیرون آمدن از ایستگاه مرتب بیست سرش را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی‌کند. قطار پراز کارگرانی بود که به سبب هوای تابستانی به تعطیلات می‌رفتند. واگنی که وینستون در آن بود،

کرده بود. دختر جلو تر رفت و بوته‌هایی را که هیچ چیز از پشتشان پیدا نبود، کنار زد. وقتی وینستون به دنبال او رفت، خود را در میان فضایی باز و دلپذیر دید؛ تیه کوچک و کم‌علفی که نهال‌های جوان آن را احاطه کرده و به کلی از نظرها پنهان نموده بودند. دختر ایستاده و به سمت او برگشت و گفت: «رسیدیم.» وینستون در چند قدمی دختر ایستاده بود. تا این لحظه جرأت نکرده بود به او نزدیک‌تر شود.

دختر ادامه داد: «نمی‌خواستم آنجا هیچ صحبتی بکنم. احتمال داشت میکروفن کار گذاشته باشند. مطمئن نیستم ولی احتمالش وجود داشت. همیشه ممکن است یکی از آن خوک‌ها، صدای آدم را شناسایی کند. اما اینجا درامانیم.» وینستون هنوز شهادت نزدیک شدن به او را نداشت. با گیجی حرف دختر را تکرار کرد و پرسید: «اینجا درامانیم؟»

دختر جواب داد: «بله. درخت‌ها را ببین.» همه نهال‌های کوچک زبان‌گنجشک بودند که زمانی آنها را بریده و دوباره رشد کرده‌اند و به جنگلی از درختان بلند تبدیل شدند که هیچ‌کدام از میج دست آدم کلفت‌تر نیستند. «اینجا نمی‌شود در بین آنها یک میکروفن مخفی کرد. در ضمن من قبلاً هم اینجا بوده‌ام.»

مشغول صحبت با یکدیگر شدند. وینستون توانست به دختر نزدیک‌تر شود. دختر در مقابل او ایستاده بود و پیش طعنه‌آمیز بولب داشت، گویی از کندی عکس‌العمل وینستون در تعجب بود. گل‌ها، انگار که به دلخواه خود از دست او روی زمین ریختند. وینستون دست دختر را گرفت و گفت:

- باور می‌کنی تا این لحظه نمی‌دانستم چشمات چه رنگی‌اند؟

چشم‌های دختر قهوه‌ای بودند، قهوه‌ای نسبتاً روشن با مزگان سیاه.

- حالا که قیافه واقعی منو دیدی، می‌توانی باز هم به من نگاه کنی؟

- البته، خیلی راحت.

- من سی و نه سال دارم. ازدواج کرده‌ام و هنوز متأهل هستم. درد واریس دارم. پنج‌تا از دندان‌هایم هم خراب است.

دختر گفت: «من اهمیتی نمی‌دهم.»

لحظه‌ای بعد، بی‌آنکه بفهمند در آغوش یکدیگر بودند. در ابتدا تنها احساسی که داشت ناباوری محض بود. بدن جوان دخترک را در برداشت و گیسوان سیاهش روی صورت او ریخته بود. لحظه‌ای بعد دخترک صورتش را

چرخاند و وینستون لب‌های سرخ او را بوسید. دخترک دستانتش را به دور گردن و بستون حلقه کرده بود و زیر لب زمزمه می‌کرد: عزیزم، عشق من. لحظه‌ای بعد به روی زمین دراز کشیدند. دخترک هیچ مقاومتی از خود نشان نمی‌داد و وینستون می‌توانست هر کاری که می‌خواهد با او انجام دهد. اما حقیقت این بود که وینستون در آن لحظه هیچ‌گونه تمایل جنسی نداشت و فقط دلتش می‌خواست دخترک را در آغوش داشته باشد. احساس غرور و ناباوری می‌کرد. از کاری که می‌کرد خوشحال بود اما تمایل جسمانی نداشت. زیبایی و جوانی دخترک او را می‌ترساند. مدت زیادی بود که به زندگی بدون زن عادت کرده بود. دختر برخاست و شاخه‌گلی را که در موهایش گیر کرده بود بیرون کشید و گفت: - فکرش را هم نکن، عزیزم. عجله‌ای نداریم. تمام بعد از ظهر سال ماست. برای پنهان‌شدن مدت زیادیه، مگه نه؟ یک‌بار که برای راه‌پیمایی دسته‌جمعی آمده بودیم اینجا را پیدا کردم. اگر کسی به این طرف بیاید از فاصله صد متری متوجه می‌شویم.

وینستون پرسید: «اسمت جیه؟»

- جولیا. من اسم تو را می‌دانم. اسمت وینستونه. وینستون اسمیت.

- از کجا اسم منو فهمیدی؟

- عزیزم، فکر می‌کنم در مورد کشف بعضی چیزها من از تو زرتنگ‌ترم. بگو ببینم قبل از این که یادداشت را به تو بدهم راجع به من چه‌طور فکر می‌کردی؟ وینستون هیچ علاقه‌ای نداشت به او دروغ بگریید. حتی فکر می‌کرد گفتن حقیقت بهترین راه نشان دادن علاقه‌اش به دختر است.

- از تو بدم می‌آمد. دلم می‌خواست اول بهت تجاوز کنم و بعد تو را بکشم. دو هفته پیش جداً می‌خواستم با سنگ بزخم توی سرت. اگر راستشو بخوای من فکر می‌کردم تو با پلیس افکار رابطه داری.

دختر خنده شادمانه‌ای کرد و مشخص بود این تعبیر را نشانه مهارت خود در پنهان‌کاری می‌داند.

- پلیس افکار، وای؟ صادقانه بگو این‌طور فکر می‌کردی؟

- خوب، شاید دقیقاً نه. ولی از ظاهرت... خوب جوان و سرزنده و سالم هستی... فکر می‌کردم شاید...

- فکر می‌کردی عضو خوبی برای حزب هستم؟ صادق و پاک و بی‌شلیه پیله.

اهل شعار، رژه، پرچم، مسابقه و پیاده‌روی دسته‌جمعی و از این جور چیزها. و فکر می‌کردی من اگر کوچک‌ترین بهانه‌ای پیدا کنم تو را به یلبس افکار تحویل می‌دهم و می‌کشم، هان؟
- بله، تقریباً همین‌طور. می‌دانی که خیلی از دخترهای جوان همین‌طور هستند.

دختر درحالی که حمایل سرخ انجمن جوانان ضد سکس را از کمر باز می‌کرد تا آن را روی یکی از شاخه‌ها پرت کند، گفت: «همش به خاطر این لعنتیه» بعد گویی با لمس کمرش چیزی را به یاد آورد. توی جیب یونیفرمش را گشت و نکه‌ای شکلات کوچک بیرون آورد. آن را به دو نیم کرد و نیمی از آن را به وینستون داد. وینستون از بوی شکلات، حتی قبل از آنکه شکلات را بچشد، فهمید که از نوع معمولی نیست. به رنگ قهوه‌ای تیره و براق بود و به دور زورق نقره‌ای پیچیده شده بود. شکلات‌های معمولی به رنگ قهوه‌ای کدر بودند و می‌شد گفت مزه آنها شبیه دودی بود که از آتش زدن زباله‌ها برمی‌خیزد. اما او قبلاً شکلات‌های دیگری چشیده بود. اولین لحظه که بوی آن به دماغش خورد، او را به یاد خاطره‌ای انداخت که جزئیاتش را به یاد نمی‌آورد، ولی آزاددهنده بود.
پرسید: «این را از کجا گیر آوردی؟»

دختر با بی‌تفاوتی گفت: «از بازار سیاه، در ظاهر من هم واقعاً از آن دخترها هستم. در بازی‌ها و مسابقات خوب کار می‌کنم. در انجمن جاسوسان سرگروه خوبی هستم. هفته‌ای سه شب برای انجمن جوانان ضد سکس داوطلبانه کار می‌کنم. ساعت‌ها و ساعت‌ها وقتم را صرف چسباندن چرت و پرت‌های آنها به دیوارهای لندن کرده‌ام. همیشه در رژه‌ها یک سر پرچم را من می‌گیرم. همیشه ظاهری سرحال دارم و هرگز از زیر کاری شانه خالی نمی‌کنم و همیشه در شعاردادن با جمعیت همراهی می‌کنم. می‌خواهم بگویم تنها راه برای درامان بودن همین است.»

اولین تکه شکلات در دهان وینستون آب شد. مزه‌اش عالی بود. اما هنوز هم آن خاطره قدیمی ذهن او را به خود مشغول کرده بود، احساس مبهمی که نمی‌توانست آن را تشخیص دهد، مثل چیزی که از گوشه چشم به آن نگاه کنی. فقط می‌دانست یادآور عملی است که دوست نداشت ولی مجبور بود انجام دهد. سعی کرد به آن فکر نکند و گفت:

- تو خیلی جوانی. ده یا یازده سال از من جوان‌تری. چه انگیزه‌ای باعث شد به طرف مردی مثل من جذب شوی؟

- چیزی توی چهره‌ات بود. فکر کردم باید دل به دریا بزنم. من در سناسایی افرادی که وابسته نیستند، خیلی ماهرم. به محض دیدن تو فهمیدم که با آنها مخالفی.

گویا منظور او از «آنها» همان افراد حزب و خصوصاً رده‌های بالای آن بود و درباره آنها با نفرت تمسخرآمیزی سخن می‌گفت. وینستون با وجود آنکه می‌دانست اگر یک جای امن در دنیا وجود داشته باشد، همان‌جاست، از طرز صحبت دختر احساس ناراحتی می‌کرد. خستون و لحن تند و تیز دختر، وینستون را به تعجب واداشته بود. از اعضای حزب انتظار نمی‌رفت که دستام دهند و بهر حال خود وینستون نیز به ندرت ناسزا می‌گفت. ولی به نظر می‌رسید جولیا بدون استفاده از کلمات عامیانه و رکیک که در کوچه پس‌کوچه‌ها به گوش می‌رسید، نمی‌توانست از اعضای حزب، خصوصاً اعضای رده‌بالای آن صحبت کند. این مسئله فقط عارضه‌ای بود که از نفرت او نسبت به حزب و روش‌های آنها ناشی می‌شد و درست مانند بوی ناخوشایند نفس اسب، امری عادی و طبیعی به حساب می‌آمد. از آن فضای باز و گسترده به سوی محوطه سایه‌دار و پراز فراز و نشیب رفتند و هر جا که عرض مسیر یکنای بیشتری می‌یافت شانه به شانه و دست در کمر یکدیگر حرکت می‌کردند. حال که دختر حمایل را باز کرده بود، کمرش به‌منظر وینستون ظریف‌تر می‌آمد. آهسته با هم نجوا می‌کردند، وقتی به فضای باز رسیدند جولیا گفت بهتر است در سکوت حرکت کنیم. خیلی زود به حاشیه جنگل کوچک رسیدند. دختر وینستون را متوقف کرد.

- از اینجا آن طرف‌تر نرو. ممکن است کسی مراقب باشد. تا وقتی پشت شاخه‌ها باشیم در امانیم.

در سایه بوته‌های قهوه‌ای رنگ ایستادند. خورتید علی‌رغم عبور از بین برگ‌های بی‌شمار، باز هم صورت آنها را می‌سوزاند. وینستون به محوطه پیش‌رو نگاهی کرد و با شناختن آنجا دهانش از تعجب بازماند. چراگاهی قدیمی و خالی از علف که کپه‌های خاک و رد پاهایی در همه‌جای آن به چشم می‌خورد. در حاشیه ناهموار روبرو شاخه‌های نارون در زیر نسیم به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و همچون گیسوی زنان، آرام به هر طرف می‌ریختند. بدون شک جایی

در همین نزدیکی ولی دور از دید آنها، جویباری جریان داشت که ماهی‌های تبوط در آن شنا می‌کردند.

آهسته برسید: «این نزدیکی یک جویبار نیست؟»

- چرا، یک جویبار هست. در واقع در حاشیه زمین مجاوره. ماهی‌های بزرگی توی آن شنا می‌کنند. زیر درخت‌های بید توی آب شنا می‌کنند و دُم‌هایشان را تکان می‌دهند. می‌توانی آنها را ببینی.

وینستون آهسته گفت: «انگار همان سرزمین طلائی است.»

- سرزمین طلائی؟

- آره، یک چیز خیالی. جستم‌اندازی که بعضی اوقات در خواب می‌بینم.

جولیا گفت: «نگاه کن!»

در پنج‌متری آنها و تقریباً به موازات چهره‌هایشان یک طُرفه روی شاخه‌ای فرود آمد. احتمالاً پرنده در زیر نور آفتاب آنها را که در سایه بودند، ندیده بود. بال‌هایش را باز کرد و دوباره با دقت بست، سرش را دزدانه پایین و بالا برد. طوری که گویی به خورشید تعظیم می‌کند و سپس چهره‌های سرداد. در سکوت عصرگاهی صدایش همه‌جا پیچید. وینستون و جولیا پهلوی به پهلوی هم نشستند و معذوب آوای پرنده شدند. بی‌وقفه آواز می‌خواند و هیچ‌یک از آوازش هم شبیه قبلی نبود. گویا پرنده می‌خواست توانایی‌هایش را به رخ آنها بکشد. گهگاه چند لحظه‌ای سکوت می‌کرد، برهانش را مرتب می‌ساخت بعد سینه‌ خُمال خالی‌اش را باد می‌کرد و آواز را ادامه می‌داد. وینستون نگاهش به پرنده بود و در دل آن را تحسین می‌کرد. این پرنده چرا و برای چه کسی می‌خواند؟ نه جفتی دور و برش بود نه رقیبی. چه چیز او را وامی‌داشت در حاشیه جنگلی خلوت بنشیند و برای هیچ آواز سردهد؟ نمی‌دانست بالاخره آن اطراف میکروفنی هست یا نه. او و جولیا تمام مدت آهسته حرف زده بودند و میکروفن نمی‌توانست صدای آنها را به وضوح ضبط کند ولی احتمالاً صدای پرنده را ضبط می‌کرد. شاید در طرف دیگر دستگاه، مرد ریزنقش سوسک‌مانندی مشتاقانه در حال گوش‌کردن بود و صدای پرنده را می‌شنید. اما صدای آواز پرنده تا حدودی او را از افکارش جدا می‌کرد. آوای پرنده انگار مایعی سکرآور به درون رگ‌هایش جاری کرد که با نور خورشید که از لابلای برگ‌ها می‌تابید، آمیخته شد. وینستون همان‌گونه ایستاد و خود را تسلیم احساس کرد. کمر دختر در حلقه دستش گرم و نرم بود. او

را به سمت خود کشید و رو در رو شدند؛ پرنده ترسید و بال و پر به هم کوبید و پرکشید و رفت.

وینستون زیر گوش دخترک زمزمه کرد: «حالا موقعش است»

دخترک به آرامی پاسخ داد: «اینجا نه، برگردیم به همان‌جا. امنیتش بیشتر

است.»

بدین ترتیب از همان راه بازگشتند و دوباره به محوطه محصور بین نهال‌ها رسیدند. همه چیز با رؤیایی که وینستون در خواب دیده بود، مطابقت داشت. دخترک رو بروی وینستون ایستاد. هر دو نفس نفس می‌زدند، ولی آن تبسم طنزآلود دوباره بر لبان دختر جا خوش کرده بود. لحظه‌ای به وینستون خیره شد، سپس زیب لباس خود را به آرامی پایین کشید. لحظه‌ای بعد دختر جامه از تن درآورد و هنگامی که آنها را به گوشه‌ای پرت کرد، گویی با ناز و کرشمه خود، نابودی تمدنی را رقم زد. تن سفید او در زیر نور خورشید می‌درخشید. اما وینستون برای لحظه‌ای به تن او نگاه نکرد. قایق چشمانش بر چهره کک‌مکی دخترک با آن لبخند محو لنگر انداخت و در جلوی او زانو زد و دستان او را در دست گرفت. پرسید: «قبلاً هم با کسی این کار را کرده‌ای؟»

- البته، صدها بار... که نه، شاید ده‌ها بار.

- با اعضای حزب؟

- بله، همیشه با اعضای حزب.

- با اعضای رده‌بالا؟

- نه، با آن آشفال‌ها نه. ولی خیلی از آنها اگر بتوانند این کار را می‌کنند. آنها به

آن اندازه هم که نشان می‌دهند، بی‌گناه و پاک نیستند.

ضربان قلب وینستون تند شد. فقط ده‌ها بار؛ دلش می‌خواست دختر می‌گفت صدها و هزارها بار. هر چیزی که نشانه فساد بود، امیدی افسارگسیخته در وجود او برمی‌انگیخت. کسی چه می‌دانست؟ شاید ایمان و ایثار و خویشتن‌داری حزب صرفاً پوتشی برای بی‌عدالتی‌ها و کثافت‌کاری‌هایش بود. اگر می‌توانست، با چه لذتی حاضر بود همه آنها را به سیفلیس یا جذام آلوده کند! حاضر بود هر کاری برای تضعیف کردن و به گند کشاندن و تیشه به ریشه زدن آنها انجام دهد! به جولیا گفت:

- گوش کن. هر چه تعداد افرادی که با آنها دوست بودی، بیشتر باشد، من

بیشتر دوستت دارم، می فهمی؟
- بله، کاملاً.

- من از یاکمی متنفرم، از خوبی بدم می آید. دلم نمی خواهد هیچ کس، هیچ حا خوب و یاک بماند. می خواهم همه تا مغز استخوان در فساد غرق شوند.
- پس من به دردت می خورم، عزیزم. من تا مغز استخوان آلوده ام.
- تو به این علاقه داری؟ منظورم فقط با خودم نیست؛ به طور کلی نفسی کار را می گویم؟
- عاشقش هستم.

این گفته و رای چیزی بود که وینستون می خواست بشنود. نه فقط عشق و رابطه عاطفی بین افراد، بلکه غریزه حیوانی، آن نیرویی بود که می توانست حزب را در هم بشکند، دختر را بر روی علفها و گل های ریخته شده بر زمین، خواباند. دیگر مشکلی در میان نبود. چیزی نگذشت که با خستگی مطبوهی از یکدیگر جدا شدند. نور آفتاب گرم تر شده بود. هردو خوابشان گرفته بود. وینستون دست دراز کرد و جامه دختر را روی بدن او انداخت. لحظه ای بعد خوابشان برد و حدود نیم ساعت خوابیدند.

وینستون زودتر برخاست. نشست و به صورت کک مکی دختر نگاه کرد که دستش را زیر سر نهاده و آرام در خواب بود. به جز دهانش زیبایی خاصی نداشت. اگر از نزدیک نگاه می کردی یکی دو خط در اطراف چشم هایش بود. موهای کوتاه و سیاهش به طور خارق العاده ای نرم و انبوه بود. ناگهان به یادش آمد که نه نام خانوادگی او را می داند، نه محل سکونتش را.

بدن جوان و قوی او که هنوز در خواب بود، احساس حمایت و دلسوزی را در وینستون برمی انگیزخت. اما احساس عطوفتی که ناخود آگاه در زیر بوته های قهوه ای رنگ، هنگام آواز خواندن طرقت در او پدید آمده بود، دیگر وجود نداشت. لباس را از روی دختر کنار زد و به بدن او خیره شد و با خود اندیشید: روزگاری بود که یک مرد با دیدن اندام یک دختر آن را مطلوب می دید و این پایان ماجرا بود. اما این روزها دیگر عشق یا شهوت تاب پیدا نمی شد. هیچ احساسی خالص نبود، زیرا همه چیز با ترس و نفرت آکنده شده بود. دوستی و رابطه جنسی آنها همچون مبارزه ای بود که اوج آن، برایشان پیروزی بود، مبارزه ای با حزب. بله، دوستی آنها یک عمل سیاسی بود.

۳

جولیا گفت: «ما یک بار دیگر هم می توانیم به اینجا بیاییم، استفاده از هر پناهگاهی اصولاً تا دوبار مطمئن است. به شرطی که تا یکی دو ماه دیگر نباشد.» جولیا بعد از بیدار شدن از خواب، رفتارش کاملاً تغییر کرد. گویی به حال آماده باش درآمده بود. لباس هایش را پوشید، حمایل سرخ را به دور کمر بست و شروع به بررسی جزئیات نحوه بازگشت به خانه شد. معلوم بود قریحه ای ذاتی برای این کار داشت که وینستون فاقد آن بود و به نظر می رسید به دلیل پیاده روی های دسته جمعی متعددی که داشت، اطلاعات گسترده ای نیز راجع به حومه های لندن جمع آوری کرده بود. راهی که وینستون از آن برمی گشت کاملاً با راه رفت متفاوت بود و از یک ایستگاه دیگر سردر می آورد. جولیا انگار که در حال اعلام یکی از اصول کلی و مهم باشد گفت: «هنگامی که از خانه بیرون آمده ای، به آنجا برنگرد.» ابتدا او باید آنجا را ترک می کرد و سپس وینستون با نیم ساعت فاصله به دنبال او می رفت.

جولیا مکانی را مشخص کرده بود که چهارشنبه دیگر بعد از پایان کار بتوانند در آنجا یکدیگر را ملاقات کنند. خیابانی در یکی از فقیرترین محله های شهر که بازارچه ای در فضای باز داشت و معمولاً مملو از جمعیت بود. قرار بود او ظاهراً به دنبال نخ خیاطی و یا بند کفش در میان غرفه ها پرتو بزند. هنگامی که وینستون به او نزدیک می شد، اگر موقعیت مناسب بود، جولیا بینی اش را می گرفت؛ در غیر این صورت باید بدون اظهار آشنایی رد می شد. اما اگر شانس می آوردند در وسط جمعیت می توانستند با خیال راحت حدود پانزده دقیقه صحبت کنند و قرار ملاقات بعدی را بگذارند.

وقتی وینستون به خوبی فهمید که چه باید بکند، دختر گفت: «من دیگر باید بروم. باید ساعت هفت و نیم جایی باشم. قرار است دو ساعت برای انجمن جوانان ضد سکس اعلامیه و این جور چیزها پخش کنم. کار مزخرفیه، این طور نیست؟ می توانی لطفاً لباسم را بتکانی؟ توی موهام خار و خاشاک نیست؟ مطمئنی؟ پس خدا نگه دار، عشق من، خدا نگه دار!»

خود را در آغوش وینستون انداخت و محکم او را بوسید و لحظه ای بعد از بین نهال ها راه باز کرد و به آهستگی در جنگل ناپدید شد. حتی این بار هم وینستون موفق نشد نام خانوادگی و آدرس او را بیسرد. گرچه فرقی هم نمی کرد،

زیرا بعید به نظر می‌رسید آنها هرگز بتوانند در خانه ملاقات داشته باشند و یا نامه‌ای رد و بدل کنند.

به این ترتیب آنها دیگر هرگز به آن فضای امن درون جنگل نرفتند. در طول ماه مه فقط یک‌بار دیگر موقعیتی برای برقراری رابطه دست داد. این موقعیت در یکی دیگر از مخفی‌گاه‌های جولیا بود، برج ناقوس کلیسایی در ناحیه نسبتاً متروکه حومه شهر که سی سال پیش مورد اصابت بمب اتمی قرار گرفته بود. مخفی‌گاه خوبی بود، ولی نحوه رسیدن به آنجا بسیار خطرناک بود. بقیه ملاقات‌ها صرفاً در خیابان‌ها بود. هر شب در مکانی جدید و هرگز بیش از نیم ساعت طول نمی‌کشید. در خیابان معمولاً حرف‌زدن تا حدی امکان‌پذیر بود. همان‌طور که در خیابان‌های شلوغ راه می‌رفتند، از هم کمی فاصله می‌گرفتند و هرگز به یکدیگر نگاه نمی‌کردند، به نحوی عجیب و متناوب با هم صحبت می‌کردند. مکالمه‌شان با دیدن روشنایی پنجره یک خانه یا رد شدن یک نفر با یونیفرم حزب و یا نزدیک شدن به صفحه‌های سخنگو قطع می‌شد و لحظه‌ای بعد، از وسط یک جمله ادامه پیدا می‌کرد، سپس در نقطه خاصی، به‌طور توافقی از هم فاصله می‌گرفتند و حرف‌شان را می‌بردند و مجدداً بقیه صحبت را بدون مقدمه روز بعد انجام می‌دادند. از قرار معلوم جولیا به این‌گونه حرف‌زدن که آن را «مکالمه نسبی» می‌نامید، به‌خوبی عادت داشت. همچنین در حرف‌زدن بدون حرکت لب‌ها مهارت خیره‌کننده‌ای داشت. یک‌بار پس از حدود یک‌ماه ملاقات‌های شبانه، موفق شدند که بوسه‌ای رد و بدل کنند. در سکوت درحال عبور از یک خیابان فرعی بودند (جولیا به‌غیر از خیابان‌های اصلی در هیچ‌کجا صحبت نمی‌کرد) که ناگهان غرش وحتش‌ناکی شنیدند، زمین لرزید و هوا به تاریکی گرایید و ویستون وحتس‌زده و مجروح خود را افتاده بر روی زمین دید. احتمالاً یک بمب موتسکی در قاصله بسیار نزدیک آنها افتاده بود. ناگهان متوجه چهره رنگ‌پریده جولیا شد که در کنار او روی زمین افتاده بود و رنگش به سفیدی گچ شده بود. دختر را بلند کرد و در آغوش گرفت و فهمید چهره‌ای که آن را می‌بوسد گرمای زندگی دارد. اما یودری سفیدرنگ لباسش را پوشانده بود. صورت هر دو آنها با لایه کلفتی از گچ پوشیده شده بود.

شب‌هایی هم بود که آنها سر قرار خود حاضر می‌شدند، اما به دلیل وجود گشتی‌هایی که همان لحظه از گوشه‌ای سر می‌رسیدند و یا هلیکوپتری که بالای

سرشان در پرواز بود، مجبور می‌شدند بدون دادن آشنایی، از کنار یکدیگر عبور کنند. حتی زمانی که مسئله خطر هم در میان نبود. باز پیدا کردن وقت برای دیدار کار مشکلی بود. ساعت کار هفتگی ویستون شصت ساعت در هفته و ساعت کار جولیا از آن هم بیشتر بود. وقت آزادشان برحسب فشردگی کار متفاوت و بعضاً ناهماهنگ با یکدیگر بود. به‌هرحال، به‌دورت می‌شد جولیا یک شب کاملاً وقتش آزاد باشد. کارهایی نظیر حضور در سخنرانی‌ها، تظاهرات، توزیع اعلامیه‌های انجمن جوانان ضد سکس و آماده‌سازی پرچم‌های هفته‌ای تفر و جمع کردن اعانه برای برنامه صرفه‌جویی و از این قبیل چیزها، آن قدر وقت جولیا را پر می‌کرد که باعث تعجب می‌شد. او معتقد بود: این کارها یوتش است و بنابراین ارزشش را دارد. اگر آدم قوانین کوچک را رعایت کند، می‌تواند قوانین بزرگ را نادیده بگیرد. او حتی ویستون را تشویق می‌کرد که باز هم شب‌های بیشتری از وقت خود را به کار نیمه‌وقت مهمات‌سازی اختصاص دهد. این کار داوطلبانه بود و اعضای بسیار مشتاق حزب انجام آن را برعهده می‌گرفتند. به همین دلیل ویستون یک شب در هفته، چهار ساعت از وقتش را به کار خسته‌کننده و ملال‌آور مونتاژ قطعات فلزی می‌پرداخت که احتمالاً قطعات فیوز بمب بود. محل کارش کارگاهی کم‌نور بود که در آن صدای ضربات چکش با موسیقی صفحه سخنگو آمیزه‌ای ناراحت‌کننده پدید می‌آورد.

هنگامی که در برج ناقوس کلیسا یکدیگر را ملاقات کردند، توانستند صحبت‌های نیمه‌کاره روزهای دیگر را تکمیل کنند. آن روز عصر هوا آفتابی بود. هوا در اتاق کوچک مربع‌شکل بالای ناقوس‌ها، گرم و راکد بود و به‌طور تحمل‌ناپذیری بوی فضله پرنندگان، هوا را پر کرده بود. ساعت‌ها در آن فضای خاک‌آلود که بر از فضله پرنده بود، می‌نشستند و حرف می‌زدند و هر از گاهی یکی از آن دو برمی‌خاست و از شکاف‌های باریک نگاهی به بیرون می‌انداخت تا مطمئن شود کسی به آن طرف نمی‌آید.

جولیا بیست و شش سال داشت و با سی دختر دیگر در یک اقامتگاه مشترک زندگی می‌کرد. (خودش می‌گفت، همیشه در جمع زن‌های بوگندوا! چه قدر از آنها متنفرم!) جولیا همان‌گونه که ویستون حدس زده بود در بخش ادبیات داستانی بر روی ماشین‌های داستان‌نویسی کار می‌کرد. کنار او عمدتاً راه‌اندازی و رسیدگی به موتورهای الکتریکی پر قدرت و پیچیده بود که علاقه

زیادی هم به آنها داشت. خیلی باهوش نبود ولی عاشق ماشین‌آلات و کارکردن با آنها بود. او قادر بود تمام فرایند شکل‌گیری یک داستان را از صدور دستورالعمل توسط کمیته طراحی تا آخرین مراحل حک و اصلاح در گروه بازنویسی، به‌خوبی شرح دهد. اما به محصول نهایی کنار هیچ‌گونه علاقه‌ای نداشت. او آن‌طور که خودش می‌گفت، خیلی به خواندن اهمیت نمی‌داد. کتاب هم مانند بند کفش یا مریا، کالاجی بود که باید تولید می‌شد.

جولیا چیزی از سال‌های قبل از دههٔ تصصت به یاد نداشت و پدربزرگش تنها کسی بود که از روزهای قبل از انقلاب برایش صحبت می‌کرد، زمانی که جولیا هشت‌ساله بود او هم ناپدید شد. در مدرسه، کایتان تیم‌هاکی بود و دو سال بی‌درپی برندهٔ جام زیمناستیک شده بود. در انجمن جاسوسان سرگروه بود و قبل از پیوستن به انجمن جوانان ضد سکس در یکی از شاخه‌های انجمن نوجوانان، معاون بخش بود. همیشه از خود شخصیتی نمونه ارائه داده بود. او حتی برای کار در بخش هرزه‌نما انتخاب شده بود (و این خود دلیلی مطمئن برای حسن شهرتش بود). این بخش یک تشکیلات فرعی در قسمت ادبیات داستانی بود که عکس‌های مبتذل و ارزان‌قیمت برای توزیع در بین کارگران تولید می‌کرد. جولیا می‌گفت افرادی که در این بخش کار می‌کردند به آن لقب «خانهٔ فساد» داده بودند. در مدت یک‌ساله که در این بخش کار می‌کرد به تولید کتاب‌هایی مشغول بود که آنها را در پاکت‌های سر بسته با عناوینی مانند «داستان‌های معرکه» و یا «سبی در دبیرستان دخترانه» می‌گذاشتند و عمدهٔ خریداران آنها جوانان خانواده‌های کارگر بودند که گمان می‌کردند این کتاب‌ها ممنوع هستند.

وینستون یا کنجکاوی پرسید: «راجع به چی هستند؟»

- چرت و پرت‌های مزخرف. آنها واقعاً کسل‌کننده‌اند. فقط به تشن طر ح داستانی محدود می‌شوند و آنها هریار داستان‌ها را کمی تغییر می‌دهند. البته من فقط در قسمت لوله اشکال‌نما کار می‌کردم. هرگز در گروه بازنویسی کار نکردم. من خیلی باسواد نیستم. عزیزم. حتی آن‌قدر که برای این کار لازم است. وینستون با تعجب فراوان دریافت که همهٔ کارکنان بخش هرزه‌نگاری، به‌غیر از رئیس قسمت، دختر هستند. فلسفه‌شان این بود که چون غریزهٔ جنسی در مردان به اندازهٔ زنان قابل کنترل نیست، سروکار داشتن با چنین مطالبی، مردان را بیشتر در معرض فساد قرار می‌دهد.

جولیا ادامه داد: «آنها حتی به زنان متأهل هم اجازهٔ کار در این بخش را نمی‌دادند، اما در مورد دخترها تصورشان این است که آنها خیلی پاک و بی‌گناه هستند. ولی من یکی از آنهاپی هستم که این تصور را نقض می‌کنم.»

اولین رابطه‌اش را هنگامی که فقط شانزده‌سال داشت تجربه کرده بود. طرف او مردی شصت‌ساله از اعضای حزب بود که بعدها برای اجتناب از دستگیری خودکشی کرد. جولیا گفت: «این‌طور بهتر بود. چون در غیر این‌صورت اگر اعتراف می‌کرد حتماً نام من هم به میان می‌آمد.» از آن پس با افراد مختلفی رابطه داشت. زندگی را خیلی ساده می‌گرفت: تو می‌خواهی از زندگی لذت ببری؟ «آنها»، یعنی حزب، می‌خواهد جلوی این کار را بگیرد؛ بنابراین سعی می‌کنی به بهترین نحوی که می‌توانی قوانین را زیر پا بگذاری، همین. به نظر او تلاش آنها در محروم کردن افراد از لذایذ زندگی به اندازهٔ تلاش آدم برای اجتناب از دستگیری، طبیعی بود. از حزب بیزار بود و با زننده‌ترین کلمات احساس خود را بیان می‌کرد، اما حتی یک انتقاد معمولی هم نسبت به آن نمی‌کرد. هیچ علاقه‌ای به عقاید حزب نداشت، مگر در مواردی که با زندگی شخصی او ارتباط پیدا می‌کرد. وینستون دریافته بود که او فقط واژه‌هایی از زبان نوین را به کار می‌برد که به زندگی روزمرهٔ مردم راه یافته بود. دربارهٔ انجمن برادری چیزی شنیده بود و وجود آن را هم باور نمی‌کرد. هرگونه اعتراض سازمان یافته بر ضد حزب که محکوم به شکست می‌شد، در نظر او کار احمقانه‌ای می‌آمد. او بهترین راه مبارزه را زیر پا گذاشتن قوانین و زنده ماندن می‌دانست. وینستون با خود می‌اندیشید، در نسل جوان که مانند جولیا پس از انقلاب به عرصه رسیده‌اند و چیزی غیر از وضعیت موجود را ندیده‌اند، چند نفرشان مانند او حزب را به صورت واقعی ثابت و غیرقابل تغییر پذیرفته‌اند و بدون عصبان در مقابل اقتدار آن، فقط مانند خرگوشی که از برابر سگ‌ها فرار می‌کند، می‌خواهند با زیرپا گذاشتن قانون، زندگی خود را حفظ کنند.

آنها دربارهٔ احتمال ازدواجشان صحبتی نکرده بودند. این امر آن‌چنان غیرممکن بود که ارزش فکرکردن نداشت. حتی اگر به نحوی از دست کاترین، همسر وینستون، خلاص می‌شدند هیچ کمیته‌ای حاضر به تأیید چنین ازدواجی نبود. خیال‌پردازی مأیوس‌کننده‌ای بود.

جولیا گفت: «همسرت چه جور آدمی بود؟»

بود که محرومیت جنسی باعث افزایش شور و جنون می‌شود که بسیار مطلوب است، زیرا می‌توان آن را به اشکال دیگری نظیر علاقه به جنگ و پرستش رهبر تغییر داد. به تعبیر خود او:

- وقتی فرد رابطه جنسی برقرار می‌کند، بدنش انرژی مصرف می‌کند و بعد احساس شادی می‌کند و هر چیزی باعث ناراحتی‌اش نمی‌شود. تحمل این حالت آدم برای آنها مشکل است، آنها می‌خواهند آدم تمام مدت سرشار از انرژی باشد. تمام راهپیمایی‌ها و بالا و پایین رفتن‌ها و پرچم تکان دادن‌ها فقط برای پرکردن جای خالی این رابطه است. اگر در درونت شاد باشی، چرا باید برای برادر بزرگ و برنامه سه‌ساله و هفته ابراز تنفر و بقیه کارهای آنها به هیجان بیایی؟

وینستون با خود گفت که همه اینها درست است. رابطه مستقیم و تنگاتنگی بین یاکدامنی و راست‌کرداری سیاسی وجود داشت. حزب جز با سرکوب کردن غریزه‌های قوی و استفاده از آن به عنوان نیروی محرک، چگونه می‌توانست ترس، تنفر و خوس‌یاوری دیوانه‌واری را که نیاز داشت در فکر و وجود اعضایش تزریق کند؟ تمایلات جنسی برای حزب خطرناک بود و حزب آن را در جهت منافع خود تغییر جهت داده بود. با غریزه پدری و مادری نیز همین معامله را می‌کردند. درواقع چون امکان حذف خانواده وجود نداشت بنابراین مردم را تشویق می‌کردند که به سبک معمول قدیم بچه‌هایشان را تربیت کنند و به آنان علاقه نشان دهند. از طرف دیگر بچه‌ها به‌طور مرتب بر ضد والدین آموزش می‌دیدند و یاد می‌گرفتند جاسوسی آنها را بکنند و انحرافات آنان را گزارش دهند. در اصل خانواده همچون بخشی از پلیس افکار شده بود. ابزاری که با استفاده از آن همه افراد، روز و شب تحت نظر جاسوسانی بودند که آنها را به‌خوبی و از نزدیک می‌شناختند.

ناگهان ذهنش به سمت کاترین کشیده شد. او آن‌چنان کودن بود که قادر به تشخیص انحراف عقاید وینستون نسبت به حزب نبود، وگرنه بدون شک او را به پلیس افکار لو می‌داد. اما گرمای نفس‌گیر بعدازظهر باعث شد عرق بر پستانی وینستون بنشیند، و این همان چیزی بود که در آن لحظه یاد کاترین را زنده کرد. اتفاقی را برای جولیا تعریف کرد که یازده سال پیش در یک بعدازظهر جهنمی دیگر روی داده بود، یا به زبان دقیق‌تر نتوانسته بود روی دهد. سه چهار ماه بعد از ازدواجشان بود. در یک پیاده‌روی دسته‌جمعی در

- واژه «پیرو عقاید مرسوم» را شنیده‌ای؟ یکی از واژه‌های زبان نوین است. به کسی می‌گویند که به‌طور طبیعی پیرو عقاید مرسوم حاکم در جامعه باشد و هرگز به چیزی مخالف قوانین و مقررات فکر نکند. او این چنین بود.

- نه. این کلمه را شنیده بودم، ولی این جور آدم‌ها را خوب می‌شناسم. وینستون درباره زندگی زانمویی‌اش برای جولیا تعریف کرد و درکمال تعجب دریافت که او بیشتر چیزهای مهم را می‌داند. جولیا طوری همه‌چیز را برایش می‌گفت که گویی آنها را احساس کرده و یا شاهد بوده است. چگونه عضلات کاترین به محض تماس دست او سفت می‌شد و چگونه حتی موقعی که دست‌هایش را محکم دور بدن وینستون حلقه کرده بود. باز هم به‌نظر می‌رسید با تمام وجود او را عقب می‌زند. وینستون از صحبت کردن راجع به این مسائل با جولیا ناراحت نبود، به‌هرحال دیگر مدت‌ها بود که موضوع کاترین برای او جنبه دردناکش را از دست داده بود و فقط ناخوشایند بود.

وینستون برای جولیا درباره مراسم خشک بچه‌درست‌کردن، که به اجبار کاترین هر هفته در شب خاصی باید انجام می‌شد صحبت کرد و گفت: «اگر به‌خاطر این مسئله نبود می‌توانستم باز هم با او زندگی کنم، ولی او از این کار متنفر بود و هیچ چیز هم نمی‌توانست مانع از انجامش شود، نمی‌توانی حدس بزنی به این کار جی می‌گفت.»

بلافاصله جولیا گفت: «انجام وظایف حزبی.»

- از کجا می‌دانی؟

- عزیزم. من هم مدرسه می‌رفتم. مباحثات جنسی ماهی یک‌بار برای بچه‌های بالای شانزده سال و در «انجمن نوجوانان» سال‌ها این چیزها را به‌خورد بچه‌ها می‌دادند. باید بگویم در خیلی از موارد مؤثر هم بود، اما نمی‌شود کاملاً هم مطمئن بود؛ چون آدم‌ها موجوداتی نیرنگ‌بازند.

جولیا شروع به شرح دادن موضوع کرد. درمورد او همه‌چیز به تمایلات جنسی‌اش ربط پیدا می‌کرد. به محض آن که موضوع غریزه جنسی مطرح می‌شد، او هوش و ذکاوت زیادی از خود بروز می‌داد و برخلاف وینستون، خیلی خوب معنی حقیقی یاکدامنی جنسی مورد نظر حزب را درک کرده بود. منظور آنها نه فقط این بود که غریزه جنسی دنیای دیگری برای خود پدید می‌آورد که حزب قادر به کنترل آن نیست و تا حد ممکن باید آن را نابود کند، بلکه نکته مهم‌تر آن

آنها پهلوی هم روی زمین خاک آلود نشسته بودند. وینستون دختر را به سمت خود کشید. دختر سرش را روی شانه وینستون گذاشت و عطر ملایم موهایش بر بوی فضله یرندگان غلبه یافت. وینستون با خود فکر کرد، او خیلی جوان است و از زندگی انتظارات زیادی دارد. او نمی تواند درک کند که هل دادن یک نفر از بالای صخره مشکلی را حل نمی کرد.

وینستون گفت: «راستش این کار هیچ چیز را عوض نمی کرد.»

- پس چرا متأسفی که این کار را نکردی؟

- فقط به دلیل اینکه مثبت را به منفی ترجیح می دهم. در این بازی، بیروزی امکان ندارد. فقط بعضی از شکست ها بهتر از آنهای دیگر است، همین.

احساس کرد شانه های دختر به نشانه مخالفت تکان خورد. همیشه وقتی چنین صحبت هایی پیش می آمد با وینستون مخالف بود. او قبول نداشت که شکست، قانون طبیعی انسان است. او می فهمید دیر یا زود پلیس افکار به سراغ او خواهد آمد و او را خواهد کشت و این سرنوشت محتوم اوست. اما بخش دیگری از فکرش بر این باور بود که آدم می تواند دنیایی پنهانی برای خود بسازد و در آن به دلخواه خود زندگی کند. تنها چیزی که به آن نیاز داشت شانس، زندگی و شهامت بود. او درک نمی کرد که در این صورت دیگر چیزی به نام شادی وجود ندارد، بیروزی در آینده ای دور، زمانی که آنها دیگر وجود نداشتند به دست می آمد و از لحظه ای که کسی بر علیه حزب اعلام جنگ می کرد، بهتر بود خود را مرده فرض کند.

وینستون گفت: «ما دیگر مرده ایم.»

جولیا با لحن خشکی گفت: «ما هنوز نمرده ایم.»

- جسماً نمرده ایم. به احتمال زیاد شش ماه، یکسال یا پنج سال دیگر، من از مرگ می ترسم. تو جوانی، و شاید بیشتر از من از مرگ می ترسی. معلوم است، باید تا جایی که می توانیم مرگ را عقب بیندازیم. ولی این موضوع زیاد فرقی هم نمی کند. تا وقتی که انسانها، انسان باشند، مرگ و زندگی یکسانند.

- چه مزخرفاتی! تو ترجیح می دهی با کدام یک بخوابی، با من یا با یک اسکلت؟ از زنده بودن لذت نمی ببری؟ دوست نداری همه چیز را حس کنی: این من هستم، این دست من است، این پای من است، من واقعی هستم. من وجود دارم، زنده ام! این چیزها را دوست نداری؟

نزدیکی کنت^۱ راه را گم کردند. تقریباً دو دقیقه از بقیه عقب تر بودند، ولی میر اشتباهی را درپیش گرفتند و ناگهان خود را در نزدیک یک معدن قدیمی سنگ گنج یافتند. شیب تندی به اندازه ده یا بیست متر که انتهای آن پر از تخته سنگ بود. کسی در آن اطراف نبود تا بتوانند راه را از او بیرسند. کاترین به محض اینکه متوجه شد گم شده اند، فوق العاده ناراحت شد. چند لحظه دوری از سروصدای دیگران باعث شده بود احساس کند که کنار اشتباهی انجام داده است. او می خواست با عجله راه آمده را برگردند و راه های دیگر را جست و جو کنند. اما در همین موقع وینستون متوجه دسته ای گل پامچال به رنگ های قرمز و ارغوانی شد که در شکاف صخره ای در پایین پای آنها روئیده بود. یکی از آنها که معلوم بود یک ریشه دارد، گل هایش به دو رنگ ارغوانی و قرمز آجری بود. وینستون که تا به حال چنین چیزی ندیده بود، کاترین را صدا زد تا بیاید و نگاهی به آنها بیندازد.

- نگاه کن، کاترین! گل ها را ببین، آن پایین. می بینی به دو رنگ مختلف هستند؟

او برگشته بود که برود، اما یک لحظه با حالتی عصبانی برگشت. حتی خم شد تا جایی را که وینستون نشان می داد، ببیند. وینستون نزدیک او بود و دستش را به کمر او گرفت تا نگاهش دارد و ناگهان به یاد آورد در آن لحظه کاملاً تنها هستند. نه آدمی آن اطراف بود، نه برگی تکان می خورد و نه پرندهای می یزید. در چنین مکانی خطر وجود میکروفن بسیار ضعیف بود و اگر هم میکروفتی وجود داشت فقط صداهای اطراف را ضبط می کرد. هوا در اوج گرما بود و حالتی خواب آور داشت. خورشید بالای سر آنها می تابید و صورت وینستون خیس عرق بود. ناگهان به فکرش رسید که...

جولیا گفت: «چرا هلتش ندادی؟ من بودم این کار را می کردم.»

- بله، عزیزم. تو بودی این کار را می کردی. من هم اگر آن موقع آدم فعلی بودم، این کار را می کردم. یا شاید می کردم... مطمئن نیستم.

- متأسفی که نکردی؟

- بله. در کل متأسفم که این کار را نکردم.

تند. در عوض به نقطه‌ای دور خیره شد و با چنان ظرافتی راجع به چیزهای کلی صحبت نمود که آدم احساس می‌کرد دیگر در آنجا حضور ندارد. می‌گفت تنهایی چیز بسیار ارزشمندی است. هر کسی گهگاه نیاز به جایی برای تنها بودن دارد. و اگر افراد دیگری راجع به این موضوع چیزی بدانند، ادب به آنها حکم می‌کند که به روی خود نیاورند. او همان‌طور که در تاریکی ناپدید می‌شد گفت، خانه دو در ورودی دارد که یکی از آنها در حیاط خلوت است و به کویچه باز می‌شود.

یک نفر پایین رنجره آواز می‌خواند. وینستون از پشت پرده‌های ململ، دزدانه نگاهی انداخت. آفتاب ماه ژوئن هنوز در بالای آسمان بود، و در حیاط آفتاب‌گرفته، زن عظیم‌الجثه‌ای که مثل ستون‌های نرماندی تنومند، با دست‌های قوی آفتاب‌سوخته و پیش‌بندی پیچیده به دور کمر، بین لگن رختسویی و بند رخت‌ها در رفت و آمد بود و یازچه‌های مربع‌شکل سفیدی را پهن می‌کرد که ظاهراً کهنه‌چپه بودند. هر وقت دهانش از نگهداشتن گیره‌های لباس فارغ می‌شد با صدایی بم آواز می‌خواند:

خیال بیهوده‌ای بود،

همچو روزی از روزهای بهار سیری شد،

اما یک نگاه، یک حرف و یک رؤیا دست به دست هم دادند

و قلب مرا با خود بردند!

در هفته‌های گذشته این شعر در لندن ورد زبان همه بود. یکی از آهنگ‌های بی‌شماری بود که توسط یکی از شعبه‌های فرعی «بخش موسیقی»، مخصوص کارگران ساخته شده بود. تمام این اشعار بدون دخالت انسان و در دستگاهی به نام «نظم‌پرداز» سروده می‌شد. اما آن زن چنان موزون می‌خواند که جلوه‌ای دلپذیر به آن اشعار بی‌سروته می‌بخشید. وینستون هم صدای آواز زن و هم لخلخ کفش‌هایش به روی سنگفرش را می‌شنید؛ هم‌گویی بچه‌ای در خیابان و نیز سروصدای رفت و آمد ماشین‌ها در فاصله‌ای دور را. با این وجود به یمن غیبت صفحه‌سختگو، اتاق در سکوت عجیبی فرو رفته بود.

دوباره با خود فکر کرد: احمقانه، احمقانه، احمقانه! بعید بود بتوانند بیش از چند هفته به اینجا رفت و آمد کنند و دستگیر نشوند. اما وسوسه داشتن سرپناهی پنهانی و قابل دسترس که به خودشان تعلق داشته باشد، برای هرودی

جولیا با چرخش کمر، خود را به او نزدیک‌تر کرد. وینستون احساس می‌کرد دختر بختی از نیروی طراوت و جوانی خود را در وجود او می‌ریزد و گفت:

چرا، دوست دارم.

یس دیگر درباره‌ی مردن حرف نزن و گوش کن، عزیزم. ما باید ترتیب ملاقات بعدی را بدهیم. دوباره می‌توانیم به آن جنگل برویم. مدت زیادی است که آنجا نرفته‌ایم. اما این بار تو باید از راه دیگری به آنجا بروی. نقشه‌اش را کشیده‌ام. تو سوار قطار می‌شوی... اما بین، من نقشه را برایت می‌کشم. به روش خود مقداری گرد و خاک را روی زمین صاف کرد و بعد با شاخه‌ای کوچک از لانه‌ی یک کیوتر شروع به کشیدن نقشه بر روی آن کرد.

۴

وینستون نگاهی به اطراف اتاق کوچک و ریخته و یاشیده، در بالای مغازه آقای چارینگتون انداخت. کنار ینجره، تختخواب بزرگ با پتوهای کهنه و بالشت‌های بدون رویه مرتب شده بود. صدای تیک‌تاک ساعت قدیمی عقربه‌دار از روی پیش‌بخاری شنیده می‌شد. در گوشه‌ی اتاق بر روی میز تاشو، بلور کاغذنگه‌دار، که آخرین بار از آقای چارینگتون خریده بود، در تاریک روشن اتاق درخششی ملایم داشت.

در زیر پیش‌بخاری، چراغ نفتی زهواردرفته‌ای بود با یک قابلمه‌ی دسته‌دار و دو فنجان که آقای چارینگتون تدارک دیده بود. وینستون چراغ نفتی را روشن کرد و قابلمه آب را روی آن گذاشت. یک پاکت قهوه‌ی پیروزی و تعدادی جبه‌قند با خود آورده بود. عقربه‌های ساعت روی هفت و بیست دقیقه بود؛ هفت و بیست دقیقه بعد از ظهر. جولیا قرار بود ساعت هفت و نیم بیاید.

حسی در وجودش مدام قریاد می‌زد: حماقت، حماقت، خودکشی ممت و مجانی، آگاهانه و احمقانه! درین تمام جراحی که یک عضو حزب ممکن بود انجام دهد، این یکی را کمتر از بقیه می‌شد لاپوشانی کرد. درحقیقت اولین بار که این فکر به ذهنش رسید، منظره‌ی بلور کاغذنگه‌دار را بر روی میز تاشو جلوی چشمش دید. همان‌طور که فکر می‌کرد، آقای چارینگتون بی‌دردسر قبول کرد اتاق را به او اجاره دهد. پیدا بود از پولی که می‌گیرد خوشحال است. حتی وقتی فهمید او اتاق را برای خلوت کردن با کسی می‌خواهد نه یکه خورد و نه ناراحت

آنها خیلی قوی بود. بعد از ملاقاتی که در برج ناقوس کلیسا داشتند، مدتی موفق به ترتیب دادن هیچ ملاقاتی نشدند. ساعت کار برای پستواز از هفته ابراز سنفر افزایش زیادی یافته بود. تا آن موقع هنوز یک ماه مانده بود ولی تدارکات گسترده و بیجیده‌ای که لازمه آن بود، کار طاقت فرسایی را بر دوش همه می گذاشت. بالاخره هردو موفق شدند یک روز بعد از ظهرشان را به طور هم زمان مرخصی بگیرند. قرار گذاشته بودند که به فضای باز داخل جنگل بروند. شب قبل ملاقات کوتاهی در خیابان داشتند. به طور معمول هنگامی که در تلوغی خیابان با هم راه می رفتند و اینستون به ندرت به جولیا نگاه می کرد، اما با همان نگاه کوتاه دریافت که رنگ او پریده تر از همیشه است.

جولیا به محض اینکه موقعیت را برای حرف زدن مناسب دید به نجوا گفت: «همه چیز به هم خورد، فردا را می گویم.»

- چچی؟

- فردا بعد از ظهر. نمی توانم بیایم.

- چرا نمی توانی؟

- ... دلیل همیشگی. این بار زودتر شروع شد.

و اینستون برای لحظه ای به شدت عصبانی شد. در طی یک ماهی که از آشنایی با جولیا می گذشت، ماهیت علاقه اش نسبت به او عوض شده بود. در آغاز احساسات واقعی، خیلی کم در علاقه اش دخیل بود. اولین رابطه شان فقط ارضای یک غریزه طبیعی بود. ولی بعد از دومین بار موضوع فرق کرد. بوی موهایش، مزه دهانش و حرارت پوستش گویی در وجود و اینستون رخنه کرده بود و با هوای اطرافش آمیخته شده بود. جولیا برای او به یک نیاز واقعی تبدیل شده بود، چیزی که نه فقط به آن علاقه داشت بلکه خود را در مورد آن صاحب اختیار می دانست. وقتی جولیا گفت نمی تواند بیاید، و اینستون احساس کرد دختر به او دروغ می گوید. اما در همان لحظه در اثر فشار جمعیت به هم نزدیک تر شدند و دست هایشان به هم خورد. جولیا سرانگشتان او را طوری به ملایمت فشار داد که بیشتر از میل غریزی، عاطفه را در وجودش برانگیخت. به خاطرش رسید برای کسی که با زنی زندگی می کند، طبیعی است که به طور متناوب با بیش آمدن این موضوع دچار ناامیدی شود؛ و ناگهان نوعی احساس دلسوزی عمیق برای جولیا قلبش را دربر گرفت. احساسی که قبلاً تجربه نکرده

بود. آرزو کرد، زوجی بودند که ده سال از ازدواجشان می گذشت. ای کاش، به همراه او در خیابان ها، جور الان، اما آزادانه و بدون ترس قدم می زدند و راجع به چیزهایی جزئی صحبت می کردند و برای خانه شان خرت و یرت می خریدند. بیش از همه، آرزو کرد جایی داشتند که می توانستند در آن با هم تنها باشند و مجبور نباشند هربار فقط برای ارضای غریزه با هم ملاقات کنند. فردای آن روز بود که فکر اجاره کردن اتاق آقای چارینگتون به ذهنش خطور کرد. وقتی پیشنهادش را با جولیا در میان گذاشت او چنان که گویی از قبل آمادگی داشت، آن را پذیرفت. هردو می دانستند این کار دیوانگی است. انگار هردو آگاهانه به سوی مرگ می رفتند. همان طور که لب تخت نشست بود و انتظار می کشید دوباره به یاد سرداب های وزارت عشق افتاد. جالب بود که چگونه این وحشت از پیش تعیین شده در ضمیر خود آگاه انسان سرگردان است. می دانست که مرگش حتمی است و درست مانند آمدن عدد صد بعد از نودونه، مرگ او نیز محتوم است. نمی توان از آن اجتناب کرد ولی می توان آن را به تأخیر انداخت: ولی در عوض انسان هر از گاهی با عملی آرزومندانه و آگاهانه با دست خود این فاصله را کمتر می کند.

در همین لحظه صدای پای عجولانه ای در پلکان به گوش رسید. جولیا وارد اتاق شد. یک کیف ابزار زمخت کتانی به رنگ قهوه ای، مشابه همان که در وزارتخانه با خود به این طرف و آن طرف می برد، بر دوش داشت. و اینستون جلو رفت تا او را در آغوش بگیرد ولی او که هنوز کیف را بر دوش داشت کمی عجولانه خود را از آغوش او بیرون کشید.

جولیا گفت: «لحظه ای صبر کن، فقط بگذار چیزی را که آورده ام، نشانت بدهم. اگر از آن قهوه گندیده بیروزی آورده ای، می توانی همه اش را بریزی دور. به آن احتیاجی نداریم. اینجا را ببین.»

روی زانو نشست. کیف را باز کرد و آچارهایی را که در قسمت بالای کیف بود، بیرون آورد. زیر آنها چند بسته کاغذی تمیز بود. اولین بسته ای که به و اینستون داد همان حس عجیب و آشنا ولی گنگ را به همراه داشت. بسته ای سنگین بر از ماده ای شن مانند بود که زیر فشار دست جابه جا می شد.

- شکر که نیست؟

- چرا، شکر واقعی. قند نه، شکر. این هم یک نون - نون سفید حساسی، نه از این نون های مزخرفی که می خوریم - و به قوطی کوچک مریا. این هم یک



قو طی تیر. اما نگاه کن! معرکه تر از همه اش این است. باید یک تکه کرباس دورش می پیچیدم، چون...

اما بازی نبود علتش را برای وینستون توضیح دهد. بوی قوی و گرم آن که وینستون را به یاد زمان بیجگی اش می انداخت، اتاق را پر کرده بود. این روزها در بعضی جاها، گاهی این رایحه به منام می رسید. هنگامی که در کوچه از جلوی دری نیمه باز عبور می کردی، یا در خیابان های شلوغ برای یک لحظه به نحوی اسرارآمیز بوی آن به مشام می رسید.

وینستون آهسته گفت: «این قهوه است، قهوه واقعی.»

- این قهوه مخصوص رده بالاهاست. یک کیلو تمام از آن آورده ام.

- چه طور توانستی همه این چیزها را گیر بیاوری؟

- همه اش مال رده بالاها ی حزب است. آن کثافت ها همه چیز دارند، همه چیز. البته مستخدم ها و پیشخدمت ها هم گاهی ناخنک می زنند... ببین، یک بسته کوچک جای هم آورده ام.

وینستون کنار او روی زمین یهن تنده بود. گوشه یکی از یاکت ها را باز کرد. - این چای واقعی است. نه برگ تمشک و حتی.

- این اواخر چای خیلی زیاد شده. آنها هند و جاهای دیگر را تصرف کرده اند. حالا گوش کن، عزیزم. می خواهم رویت را برگردانی و سه دقیقه به پشت سرت نگاه نکنی. برو آن طرف تخت بنشین. خیلی به پنجره نزدیک نشو. و تا وقتی هم نگفته ام، برگرد.

وینستون با حواس پرتی به پرده های ململ خیره شده بود. آن پایین در حیاط، زن تنومند همچنان مشغول رفت و آمد بین بندهای لباس و لگن رختشویی بود. دو گیره دیگر از دهان بیرون آورد و با احساس شروع به خواندن کرد:

میگن گذر عمر همه چیزو از یاد آدم می بره

میگن آدم همیته می تونه چیزها رو فراموش کنه؛

اما اشک و لبخند بعد از سال ها و سال ها

هنوز هم قلب منو به هیجان میاره!

به نظر می آمد تمام این شعرهای آبکی را از بر بود. صدایش به همراه هوای تابستانی، خوش آهنگ و تیر و گرفته از نوعی تسادی بی دلیل به گوتش آنها

می رسید. آدم احساس می کرد، اگر شب ماه ژوئن بی سحر بود و مقدار لباس ها تمام نسدنی، آن زن حاضر بود هزاران سال کهنه یهن کند و آوازه های بی سروته بخواند. ناگهان این حقیقت جالب به نظرش رسید که تا به حال نشنیده بود که یکی از اعضای حزب به تنهایی و خود به خود آواز بخواند. این کار را تا حدودی ناشی از انحراف در عقاید می دانستند و مانند حرف زدن با خود، نشانه رفتار عجیب و خطرناک محسوب می کردند. شاید مردم تنها زمانی شروع به خواندن می کردند که تا حد قحطی زدگی دچار محرومیت شده باشند.

جولیا گفت: «حالا می توانی برگردی.»

وینستون برگشت و برای یک لحظه می شد گفت جولیا را نشناخت. انتظار داشت دختر را برهنه ببیند، اما او برهنه نبود. تغییری فوق العاده جالب تر از آن روی داده بود. جولیا آرایش کرده بود.

گویا جولیا به چند مغازه در محله های کارگرنشین رفته بود و برای خود مجموعه کاملی از لوازم آرایش خریده بود. لب هایش را سرخ و گونه هایش را صورتی کرده بود، به بینی اش پودر مالیده بود و حتی زیر چشم ها نیز آرایشی داشت که بر درخشش آنها افزوده بود. البته آرایش ماهرانه ای نبود ولی وینستون هم خیلی سختگیر نبود. هرگز تصور نمی کرد زنی از اعضای حزب را با چهره آرایش کرده ببیند. چهره اش به نحو خیره کننده ای زیباتر شده بود. با مقدار کمی پودر و رنگ نه تنها زیباتر شده بود، بلکه مهمتر از آن، جنسیت زنانه اش نمایان تر شده بود. موهای کوتاه و رویوش پسرانه اش هم بر جذابیت او می افزود. هنگامی که او را در آغوش گرفت، رایحه بنفشه بینی اش را یر گرد. به یاد آشپزخانه نیمه تاریک و دهان حفره مانند آن زن افتاد. این همان عطری بود که آن زن استفاده کرده بود؛ اما در این موقعیت، موضوع چندان مهم به نظر نمی رسید.

وینستون گفت: «عطر هم!»

- بله عزیزم، عطر هم. کار بعدی من می دانی چیست؟ می خواهم یک لباس واقعی زنانه ای تهیه کنم و به جای این تسلوار لعنتی بیوتم. می خواهم جوراب ابریشمی و کفش پاشنه بلند بیوتم؛ در این اتاق می خواهم یک زن باشم، نه یک رفیق حزبی.

بعد لباسشان را درآوردند و روی تختی که از چوب ماهاگونی بود، پریدند. وینستون برای نخستین بار بود که جلوی جولیا لخت می شد. از بدن لاغر و

تکیده خود با آن رگ‌های متورم قوزک پا، ترم داشت. ملاقه‌ای وجود نداشت، فقط یتوای نخ نما و نرم بر روی تخت افتاده بود. تختخواب بزرگ و فتری باعث تعجب آنها شده بود. جولیا گفت: «حتماً این تخت یر از شیش است، ولی چه اهمیت دارد؟» آن روزها غیر از خانه‌های کارگری در هیچ کجا تخت دونفره پیدا نمی‌شد. وینستون در زمان بچگی گاهی در روی چنین تخت‌هایی خوابیده بود، ولی جولیا تا جایی که به یاد داشت، هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

آن دو بلافاصله برای مدت کوتاهی به خواب رفتند. وقتی وینستون بیدار شد، عقربه‌های ساعت نزدیک نه بود. از آنجا که جولیا سرش را روی دست او گذاشته و به خواب رفته بود، از جایش تکان نخورد. بیشتر آرایش صورتش به بالش و یا به صورت وینستون مالیده شده بود. ولی باقیمانده آن هنوز گونه‌هایش را زیباتر جلوه می‌داد. اشعه طلایی خورتید هنگام غروب به پایین تخت افتاده بود و بخاری دیواری را روشن کرده بود. ظرف آب در روی بخاری به سرعت می‌جوشید. زن تنومند دیگر در حیاط آواز نمی‌خواند، اما فریاد بچه‌ها از خیابان به گوش می‌رسید. وینستون در این فکر بود که آیا در گذشته‌های دور برای مردم عادی یوده که مثلاً در خنکای یک سب تابستانی، مرد و زنی مانند آنها با هم در تختی بخوابند، درباره چیزهایی که دوست دارند با هم صحبت کنند، هیچ اجباری به بلندشدن نداشته باشند، راحت دراز بکشند و به صداهای بیرون گوش کنند. یقین داشت که در هیچ دوره‌ای این کار عادی نبوده است. جولیا بیدار شد و چشمانش را مالید و بعد روی آرنج تکیه داد تا نگاهی به اجاق جلوی بخاری بیندازد.

جولیا گفت: «نصف آب بخار شده، من الان بلند می‌شوم و تا یک دقیقه دیگر قهوه درست می‌کنم. یک ساعت وقت داریم. در آپارتمان‌های شما چه ساعتی چراغ‌ها را خاموش می‌کنند؟»

- یازده و نیم.

- در خوابگاه ما ساعت یازده، آدم مجبور است قبل از این ساعت خودش را به آنجا برساند؛ چون... هی! گمشو حیوان کثافت!

جولیا ناگهان برگشت و از زیر تخت لنگه کفتی برداشت و با حرکتی پسرانه، محکم به طرف گوشه اتاق پرت کرد. حرکتش درست شبیه پرت کردن لغت نامه به سمت گلدشتین بود که یک روز صبح در وزارتخانه و در جریان مراسم دو دقیقه

ابراز تفر انجام داده بود.

وینستون با تعجب گفت: «چی بود؟»

- یک موش. سرش را از تخته کوب پایین دیوار بیرون آورده بود. آنجا یک سوراخ هست. ولی من حسابی ترساندمش.

وینستون آهسته گفت: «موش! توی این اتاق!»

جولیا که دوباره دراز می‌کشید با بی تفاوتی گفت: «آنها همه جا هستند، گاهی توی آستین‌خانه خوابگاه هم پیداشان می‌شود. بعضی مناطق لندن از موش موج می‌زند. می‌دانستی آنها به بچه‌ها حمله می‌کنند؟ آره. در بعضی از خیابان‌ها هیچ زنی جرأت نمی‌کند دو دقیقه بچه کوچکش را تنها بگذارد. نوعی موش بزرگ قهوه‌ای است که این کار را می‌کند. بدتر از همه اینکه این حیوان‌ها...»

وینستون که چشم‌هایش را کاملاً بسته بود، گفت: «لطفاً ادامه نده.»

- آخ، عزیزم! رنگت کاملاً پریده. موضوع چیه؟ آنها باعث می‌شوند حالت بد شود؟

- بیشتر از هر چیز وحشتناکی در این دنیا... یک موش!

جولیا او را محکم در آغوش گرفت تا با گرمای بدنش او را مطمئن سازد که در امان است. وینستون نتوانست بلافاصله چشم‌هایش را باز کند. برای چند لحظه احساس می‌کرد هنوز در کابوسی است که در تمام طول زندگیش هر چند وقت یک‌بار به سراغش می‌آمد. همیشه هم یکسان بود. خود را می‌دید که روی دیواری از تاریکی ایستاده و در سمت دیگر دیوار چیزی ترسناک که دیدنش غیرقابل تحمل بود، همیشه عمیق‌ترین احساسی که در این کابوس داشت، خودفریبی بود. زیرا او در واقع خودش می‌دانست که آن طرف دیوار چیست. با کوششی جانانه، چنان که گویی می‌خواهد بخشی از مغزش را جدا کند، موفق می‌شد آن چیز را به معرض روشنایی بیاورد. همیشه بدون کشف این که آن چیز چه بود، از خواب می‌پرید ولی هرچه بود به حرف‌هایی که جولیا می‌زد و وینستون آن را قطع کرد، مربوط می‌شد.

وینستون گفت: «متأسفم. چیزی نیست. فقط من از موش‌ها خوشم نمی‌آید. همین و بس.»

- نگران نباش، عزیزم، دیگر نمی‌گذاریم این حیوان‌های کثیف اینجا رفت و آمد کنند. قبل از رفتن، سوراخ را با گونی پر می‌کنم و دفعه بعد که آمدیم کمی گچ

حالتی تقریباً حسرت‌زده خوانند: «ناقوس‌های سنت کلمنتس چی می‌گن، پرتقال‌ها و لیموها دراومدن!»

در کمال تعجب دید که حولیا بقیه آن را می‌خواند:

ناقوس‌های سنت مارتین چی می‌گن، به من سه فارتینگ بدهکاری!
ناقوس‌های اُلدبیلی چی می‌گن، یول موکی تو بهم یس می‌دی؟

- یادم نیست ادامه‌اش چه طوری بود. ولی یادمه آخرش می‌گفت: این هم شمعی که زاهتو به سوری تخت روشن می‌کنه. این هم ساطوری که سرتو قطع می‌کنه.

این شعر مانند دو نیمه یک اسم رمز بود. اما بعد از آن که می‌گفت: «ناقوس‌های اُلدبیلی چی می‌گن.» باید یک خط دیگر هم می‌بود. شاید اگر آقای چارینگتون خوب فکر می‌کرد، می‌توانست در گوشه‌ای از ذهنش آن را پیدا کند. و اینستون پرسید: «چه کسی این شعر را به تو یاد داد؟»

- پدر بزرگم. وقتی دختر کوچکی بودم، او عادت داشت این شعر را برای من بخواند. زمانی که هشت‌ساله بودم او سر به نیست شد.

بعد خیلی ناگهانی گفت: «من نمی‌دانم لیمو چیست، پرتقال را دیده‌ام، یک نوع میوه گرد زرد رنگی است با پوست کلفت.»

و اینستون گفت: «من لیمو را به یاد دارم. سال‌های دهه پنجاه خیلی زیاد بود. لیمو آن قدر ترش است که با یویدن آن، آب دهان آدم راه می‌افتد.»

جولیا گفت: «شرط می‌بندم یشت این قاب پر از شپش است. یک روز می‌آورمش پایین و حسابی تمیزش می‌کنم. فکر کنم دیگر وقت رفتن باشد. باید آرایشم را پاک کنم. چه بدا باید جای روژ لب را از روی صورت تو هم پاک کنم.»

و اینستون چند دقیقه دیگر هم خوابید. اتاق داشت تاریک می‌شد. به طرف نور برگشت و مشغول تماشای بلور کاغذنگه‌دار شد. جذابیت فوق‌العاده بلور

به خاطر قطعه مرجانی درون آن نبود، بلکه سطح داخلی بلور به‌تنهایی گیرایی خاصی داشت. با وجود چنان ضخامت و عمق، باز هم مانند هوا شفاف بود.

گویی سطح روی بلور طاق آسمان بود که دنبای کوچکی را به همراه جزو اطراف آن در خود محصور کرده بود. احساس می‌کرد می‌تواند به درون آن سفر کند، و یا

فکر می‌کرد با همه اشیای این اتاق اعم از تخت، میز تاشو، ساعت، تابلوی

با خودم می‌آورم و حسابی جلوی سوراخ را می‌بندم.

و اینستون کمی آرام گرفت و سعی کرد آن لحظه ترساک را فراموش کند. حالتی شرمگین برخاست و به بالای تخت تکیه داد. جولیا از تخت پایین آمد، لباسش را پوشید و قهوه درست کرد. بوی قهوه چنان قوی بود که آنها از ترس آنکه مبادا توجه دیگران را جلب کند و موجب کنجکاوی آنان گردد، پنجره را بستند. بهتر از بوی قهوه، مزه آن بود که با شکر مزه‌ای ملایم و خوش طعم به خود گرفته بود. و اینستون بعد از سال‌ها استفاده از قند، تقریباً مزه شکر را فراموش کرده بود. جولیا درحالی که یک دستش در جیبش بود و در دست دیگر نان و مربا را گرفته بود، دور اتاق می‌چرخید و با بی‌تفاوتی به قفسه کتاب نگاه می‌کرد، درباره بهترین راه تعمیر میز تاشو حرف می‌زد، روی صندلی راحتی پهن می‌شد تا راحتی آن را امتحان کند و برای سرگرمی ساعت روی پیش‌بخاری را وارسی می‌کرد. بلور کاغذنگه‌دار را به روی تخت آورد تا آن را از نزدیک و در روشنایی ببیند. و اینستون که باز هم مجذوب درختش و صافی سطح تکه بلور شده بود. آن را از دست جولیا گرفت.

جولیا گفت: «این چیه، می‌دونی؟»

- فکر نمی‌کنم چیز خاصی باشد. منظورم این است که فکر نمی‌کنم هیچ استفاده‌ای داشته باشد. من هم از همین خصوصیتش خوشم می‌آید. جزء کوچکی از تاریخ است که فراموش کرده‌اند تغییرش دهند. پیامی از صد سال پیش، البته اگر کسی بداند که چه طور باید آن را بخواند.

بعد جولیا به تابلوی قلمکاری روی دیوار اشاره کرد و گفت: «و آن عکس که آنجاست چه طور؟ آن هم برای صد سال پیش است؟»

- بیشتر. به جرأت می‌توانم بگویم دویست سال پیش. نمی‌توان گفت. این روزها فهمیدن قدمت اجناس کار مشکلی است.

جولیا به سمت تابلو رفت تا به آن نگاهی بیندازد. با یایش به تخته کوب زیر تابلو ضربه‌ای زد و گفت: «آن جانور از اینجا سرتش را بیرون آورد.» و بعد ادامه داد: «اینجا کجاست؟ من آن را قبلاً جایی دیده‌ام.»

- این یک کلیسا است، یا حداقل قبلاً بوده. اسمش کلیسای سنت کلمنتس

دین بوده.

قطعه شعر مربوط به آن راکه از آقای چارینگتون آموخته بود به یاد آورد و با

قلمزنی و خود بلور در درون آن جای گرفته است. بلور مانند همان اتاقی بود که در آن بود و مرجان هم، زندگی او و جولیا بود که مانند قلبی در درون کریستال جاودانگی یافته بود.

۵

سایم ناپدید شده بود. یک روز صبح سر کارش حاضر نشد؛ عده‌ای مردم بی‌خیال دربارهٔ غیبت او چیزهایی گفتند. روز بعد هیچ‌کس از او حرفی نمی‌زد. روز سوم و یستون به راهرو بخش اسناد رفت تا به تابلوی اعلانات نگاهی کند. یکی از اعلان‌ها شامل فهرستی چاپی از اسامی اعضای کمیتهٔ طنز بود که سایم نیز در آن عضویت داشت. فهرست درست مانند قبل بود، هیچ چیز توجه را جلب نمی‌کرد. فقط یک نام در پایین فهرست کم بود، همین کافی بود. سایم دیگر وجود نداشت؛ او هرگز وجود نداشت.

هوا به شدت گرم بود. در هزار توی وزارتخانه، اتاق‌های بدون پنجره که مجهز به سیستم تهویه بودند، درجه حرارت طبیعی خود را حفظ می‌کردند، اما پیاده‌روی در خیابان‌ها، کف پاها را می‌سوزاند و بوی ناراحت‌کنندهٔ درون متروها عذاب‌آور بود. تدارکات هفتهٔ ابراز تنفر در حال اجرا بود و کارکنان تمام وزارتخانه‌ها اضافه‌کاری می‌کردند. راه‌پیمایی‌ها، جلسات، رژه‌های نظامی، سخنرانی‌ها، مجسمه‌های مومی نمایش، برنامه‌های صفحهٔ سخنگو و نمایش فیلم، همه باید سازمان می‌یافت؛ باید جایگاه‌ها برپا می‌شدند، تمثال‌ها و مجسمه‌ها ساخته می‌شدند، شعارها نوشته می‌شد، اشعار سروده می‌شد، تبايعات را به جریان می‌انداختند و عکس‌ها را دستکاری می‌کردند. واحد جولیا در بخش ادبیات داستانی، تولید داستان‌ها را متوقف کرده و مشغول تولید جزوات مربوط به فجایع بودند.

ویستون علاوه بر کار معمول روزانه‌اش، می‌بایست مدت زیادی را صرف بررسی نسخه‌های قبلی تایمز می‌کرد و عناوین خیری را که قرار بود در سخنرانی‌ها مورد استفاده قرار بگیرند، تغییر داده و یا به آنها شاخ و برگ بدهد. آخر شب‌ها که خیل کارگران پریهاو به خیابان‌ها هجوم می‌آوردند، شهر چهره‌ای پر جنب و جوش می‌یافت. بمب‌های موشکی بیشتر از همیشه به سر مردم می‌ریخت و گاهی انفجارهایی عظیم در فاصله‌های دور دیده می‌شد که

هیچ‌کس چیزی دربارهٔ آنها نمی‌داشت و تبايعات بسیاری نیز در موردشان ورد زبان‌ها بود.

آهنگ جدیدی که قرار بود آواز اصلی هفتهٔ ابراز تنفر باشد (نامش «سرود تنفر» بود)، ساخته شده و مدام از صفحهٔ سخنگو یخش می‌شد. ریتم خشن و وحشیانهٔ آهنگ شبیه کوبیدن طبل بود و نمی‌تد نام موسیقی را بر آن گذاشت. صدها نفر با فریاد بلند در زمینهٔ صدای یاهایی که در حال رژه رفتن بودند، آواز می‌خواندند و صدایی دهشتناک ایجاد می‌کردند. کارگرها از این شعر خوششان آمده بود و در خیابان‌ها، هنگام نیمه‌شب این شعر با شعر «خیال بیهوده‌ای بود»، که هنوز مورد توجه توده مردم بود، رقابت می‌کرد. بچه‌های پارسونز شب و روز مدام با یک شانه و یک تکه کاهذ توالت به نحوی غیرقابل تحمل آن را می‌نواختند. ویستون شب‌های پرمشغله‌تر از همیشه بود. یگان‌های داوطلبان که توسط پارسونز سازماندهی شده بودند، مشغول آماده‌سازی خیابان برای هفتهٔ ابراز تنفر بودند. کارهای مختلفی از قبیل دوختن پرچم‌ها، نقاشی پوسترها، پرچم‌زدن روی سقف‌ها و ریسه‌کشی کاغذهای رنگی در عرض خیابان، از جمله فعالیت‌های آنان بود. پارسونز به خود می‌بالید که فقط برای عمارت بیروزی چهارصد متر نوار کاغذ رنگی را برای تزئین آماده کرده است. حال و روز خوبی داشت و مثل یک چکاوک شاد بود. گرمای هوا و کار بدنی زمینه‌ای فراهم کرده بود که به بهانهٔ آن، شب‌ها شلوار کوتاه و پیراهن بی‌آستین بپوشد. در آن واحد همه جا بود، می‌کشید، هل می‌داد، ازه می‌کرد، چکش می‌زد، مرتب می‌کرد با نصیحت‌های رفیقانه به بقیه روحیه می‌داد و از بندبند وجودش جبریان پایان‌ناپذیر عرق بدبو بیرون می‌زد.

پوستر جدیدی به‌طور خلاقانه در تمام لندن پدیدار شد. زیرنویس نداشت و فقط چهرهٔ غول‌آسایی از یک سرباز اوراسیایی را به بلندی سه یا چهارمتر نشان می‌داد که در حال گام برداشتن به جلو بود و در چهرهٔ مغول‌وارش هیچ احساسی دیده نمی‌شد و دستش روی ماشهٔ یک مسلسل بود. بزرگ‌نمایی پوستر با دستگاه عمق‌دهنده انجام شده بود. از همین رو، از هر زاویه‌ای که به پوستر نگاه می‌کردی به‌نظر می‌رسید که سرباز لولهٔ مسلسل به سمت تو نشانه رفته است. تیراژ این پوستر از عکس‌های برادر بزرگ نیز پیشی می‌گرفت و آن را بر روی هر نقطهٔ خالی که گیر می‌آوردند، می‌جسبانند. کارگران که به‌طور معمول

نسبت به جنگ بی‌اعتنا بودند. با تحریک احساسات وطن‌پرستانه به‌شدت تهییج شده بودند. بمب‌های موشکی نیز گویی تحت تأثیر جو عمومی قرار گرفته باشند، هر بار تعداد بیشتری از مردم را می‌کشتند. یکی از آنها در سینما تئاتر استینی^۱ افتاد که باعث شد جمعیتی حدود چندصد نفر در میان ویرانه‌ها قربانی آتش شوند. تمام مردم منطقه در مراسم تدفین که چند ساعت به‌طول انجامید حاضر شدند و نفرت و انزجار خود را به مسببان آن نشان دادند. بمب دیگری در قطعه زمین باپری که بچه‌ها از آن برای بازی استفاده می‌کردند، افتاد و موجب از بین رفتن ده‌ها کودک گردید. تظاهرات اعتراض آمیز دیگری نیز انجام شد. بیکره گلدشتاین را به آتش کشیدند، صدها نسخه از پوستر سرباز اوراسیایی را نیز پاره پاره کردند و به آتش سپردند. در میانه این اغتشاش، چند مغازه را هارت کردند؛ بعد شایع شد که جاسوس‌ها با امواج بی‌سیم، بمب‌های موشکی را هدایت می‌کنند، خانه زوج سالخورده‌ای را که به داشتن اصل و نسب خارجی و ارتباط با بیگانگان متهم شده بودند، سوزاندند و خود آن دو نیز بر اثر خستگی از دود آتش، جان سپردند.

وینستون و جولیا هر وقت که امکان داشت به اتاق بالای مغازه آقای چارینگتون می‌رفتند و پهلوی پهلوی تخت دراز می‌کشیدند و از فرط گرما لباس‌ها را نیز درمی‌آوردند. دیگر از موش خبری نبود، ولی حشرات در اثر گرما چند برابر شده بودند. اما مهم نبود. کتیف یا تمیز، اتاق، بهشت آنها بود. به محض ورود به آنجا با لقلقی که از بازار سیاه می‌خریدند، همه‌جا را آغشته می‌کردند. با بدن عریان و عرق‌کرده مدتی به‌هم مشغول می‌شدند. بعد با خستگی می‌خوابیدند و وقتی بیدار می‌شدند حشرات و سوسک‌ها را می‌دیدند که برای حمله متقابل آماده می‌شوند.

در طول ماه زوئن دیدارهای آنان به چهار، پنج، شش و هفت بار رسید. وینستون عادت نوشیدن جین را کنار گذاشته بود. انگار دیگر به آن نیاز نداشت. چاق شده بود و زخم و اریسش تا حدودی بهبود یافته و فقط لکه‌ای قهوه‌ای‌رنگ از آن در بالای فوزک برجای مانده بود. حمله‌های سرفه صبحگاهی نیز متوقف شده بود. دیگر زندگی غیرقابل تحمل نبود، وینستون دیگر علاقه‌ای به

1 Stepney

ناسزاگفتن با صدای بلند و یا شکلک‌درآوردن جلوی صفحه سخنگو نداشت. حالا که جایی پنهان و تقریباً مانند خانه برای خود داشتند، این مسئله که دیدارهایشان نامرتب و کوتاه‌مدت بود، دیگر برایشان عادی شده بود. موضوع مهم این بود که وجود اتاق بالای مغازه، برایشان ضرورت داشت. همین که از وجود اتاق اطمینان داشتند، حس می‌کردند در آنجا هستند. اتاق همچون مکانی در گذشته بود که حیوانات منقرض شده می‌توانستند در آن خودنمایی کنند. وینستون آقای چارینگتون را یکی از آن حیوانات می‌دانست. او معمولاً قبل از رفتن به اتاق چند دقیقه‌ای می‌ایستاد و با پیرمرد صحبت می‌کرد. پیدا بود پیرمرد خیلی به ندرت و یا اصلاً از آنجا بیرون نمی‌رفت و از طرف دیگر تقریباً هیچ مشتری نداشت. وجود شبح‌مانندش را از مغازه تاریک و کوچک به آسپزخانه کوچک‌تر پشت مغازه می‌کشاند. در آنجاغذای خود را آماده می‌کرد و در میان اسباب و اثاثیه‌اش یک گرامافون بی‌نهایت قدیمی هم بود که بلندگوی شیپوری بزرگی داشت. معلوم بود از اینکه فرصتی برای صحبت کردن پیش می‌آمد، خوشحال بود. هنگامی که پیرمرد با آن بینی دراز و عینک کلفت و شانه‌های خمیده در ژاکت مخمل در میان وسایل کم‌ارزش مغازه می‌چرخید، بیشتر به مجموعه‌دارها شباهت می‌یافت تا به یک مغازه‌دار. با نوعی اشتیاق به این یا آن تکه از اجناس خرد و ریز اشاره می‌کرد، یک در تیشه‌ای چینی، در متقوش یک انفیه‌دان شکسته و یا یک قاب گردن بند، محتوی طره‌ای از موی بلند یک کودک مرده. هیچ‌وقت به وینستون حتی پیشنهاد خریدن آنها را نمی‌داد. فقط دلش می‌خواست آنها را تحسین کند. صحبت کردن با او همانند به‌صدا درآوردن یک جعبه موزیک کهنه بود. پیرمرد هر بار قسمت‌هایی از شعرهای قدیمی را از گوشه و کنار ذهنش بیرون می‌کشید. یکی از آنها درباره بیست و چهار توکای سیاه بود، و یکی دیگر راجع به گاوی که شاخ‌های پیچ‌پیچ داشت، و دیگری هم درباره مرگ سینه‌سرخ بیچاره. هر بار که شعری به‌یاد می‌آورد با لبخندی یوزش‌خواهانه به وینستون می‌گفت: «فکر کردم باید برایتان جالب باشد.» ولی هرگز نمی‌توانست پیش از چند خط از هر شعر را به‌یاد بیاورد.

وینستون و جولیا، هر دو می‌دانستند و همواره در یادشان بود، که این وضع نمی‌تواند مدت زیادی دوام بیاورد. گاهی وقت‌ها نزدیکی مرگ را به‌طور ملموس، درست مانند تختی که در آن می‌خوابیدند حس می‌کردند، و با هیجانی

نیروهای مخالف را باور نمی‌کرد. به نظر جولیا داستان‌هایی هم که راجع به گلدشتاین و ارتش مخفی او می‌گفتند، فقط مهم‌بافی‌هایی بود که حزب برای مقاصد خود درست کرده بود و همه باید وانمود می‌کردند که به آن باور دارند. بارها و بارها در راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات‌های حزب او با آخرین توان خود فریاد زده و خواهان اعدام کسانی شده که نه نامشان را قبلاً شنیده و نه حتی ذره‌ای از اتهاماتی را که به آنان نسبت می‌دادند، باور کرده بود. در جریان بزرگاری دادگاه‌های عمومی همیشه جزو گروه منتخب انجمن جوانان بود که مسئولیت حفاظت از محل دادگاه را از صبح تا شب برعهده می‌گرفتند و در زمان تنفس بین جلسات فریاد «مرگ بر خائنین!» سر می‌داد. در جریان مراسم دو دقیقه ابراز تنفر، همیشه کسی بود که از همه بیشتر به گلدشتاین ناسزا می‌گفت. با اینکه تصور او دربارهٔ اینکه گلدشتاین کیست و چه افکاری دارد، بسیار مبهم بود. او از نسل بعد از انقلاب بود و جوان‌تر از آن بود که چیزی از مبارزات عقیدتی دههٔ پنجاه و شصت به یاد داشته باشد. چیزی به نام جنبش مستقل سیاسی در تصور او نمی‌گنجید؛ و در هر حال، حزب شکست‌ناپذیر بود. همیشه وجود داشت و همیشه هم به همان حالت باقی می‌ماند. تنها راه مبارزه بر علیه آن زیرپا گذاشتن پنهانی قوانین، یا در نهایت اعمال خشونت‌آمیز فردی، مانند کشتن افراد و یا منفجر کردن جایی بود.

از بعضی جهات او بسیار تیزهوش‌تر از وینستون و کمتر مستعد پذیرفتن تبلیغات حزب بود. یک‌بار که وینستون دربارهٔ جنگ با اوراسیا صحبت می‌کرد، جولیا با ذکر صریح این نکته که به نظر او جنگ با اوراسیا حقیقت ندارد، وینستون را متعجب کرد. او معتقد بود، بمب‌هایی که هر روز نقاطی از لندن را به آتش می‌کشیدند، توسط خود دولت اوتسینا و فقط به منظور تداوم ترس و وحشت در مردم بر سر آنان ریخته می‌شد. این فکر در واقع هرگز به فکر وینستون خطور نکرده بود. جولیا گفت که در جریان مراسم دو دقیقه ابراز تنفر روزانه، مشکل‌ترین کاری که باید بکنند این است که جلوی خنده‌اش را بگیرد و این سخن او نوعی حسادت در وینستون برانگیخت. اما در مورد تعالیم حزبی او فقط زمانی دچار تردید می‌شد که موضوع به نحوی با زندگی خصوصی خودش ارتباط پیدا می‌کرد. اغلب حاضر بود اسطوره‌سازی رسمی حزب را بپذیرد، چون تفاوت بین حقیقت و دروغ برایش چندان مهم نبود. برای مثال، طبق چیزی که

ناستی از یأس به یکدیگر می‌جسبیدند، مانند آدم‌های نفرین‌شده‌ای که به آخرین دقیق لذت‌بخش زندگی شان چنگ می‌زنند. گاهی اوقات نیز همه چیز برایشان مطمئن و ابدی به نظر می‌رسید. تا زمانی که در این اتاق بودند، هر دو احساس می‌کردند هیچ آسیبی به آنها نخواهد رسید. رسیدن به آنجا سخت و خطرناک بود، اما خود اتاق پناهگاهی امن بود. درست مانند وقتی که وینستون به بلور کاغذنگه‌دار خیره می‌شد و احساس می‌کرد که می‌توان به درون دنیای شیشه‌ای آن رفت و در آن هنگام، زمان متوقف خواهد ماند. اغلب خود را با رؤیای فرار سرگرم می‌کردند. آنها می‌توانستند رابطهٔ پنهانی خود را به همین صورت ادامه دهند و در تمام عمر خوشبختی پایان‌ناپذیری داشته باشند. همچنین ممکن بود با مرگ کاترین با نقشه‌ای ماهرانه موفق می‌شدند با یکدیگر ازدواج کنند. یا می‌توانستند با هم خودکشی کنند. یا ناپدید شوند، تغییر شکل دهند، لهجهٔ کاری را بیاموزند، در یک کارخانه کار پیدا کنند و به‌طور ناشناس در کوچه پس‌کوچه‌ها زندگی کنند. هر دو می‌دانستند این فکرها خیالاتی واهی هستند. در واقع هیچ راه فراری وجود نداشت. تنها فکر عملی، خودکشی بود که آن هم مورد نظر هیچ‌یک از آنها نبود. همان‌گونه که تا وقتی هوا هست، نفس می‌کشیم، دل سپردن به لحظه لحظهٔ این زندگی که به آیندهٔ آن امید می‌سود، غریزه‌ای شکست‌ناپذیر می‌نمود.

گاهی هم دربارهٔ شرکت در فعالیت‌های ضدحزب صحبت می‌کردند، ولی نمی‌دانستند چگونه باید قدم اول را برداشت. حتی اگر انجمن افسانه‌ای برادری واقعاً وجود داشت، مشکل پیوستن به آن باقی بود. وینستون دربارهٔ رابطهٔ عجیبی که بین او و ابراین وجود داشت، یا به نظر می‌آمد وجود دارد، با جولیا صحبت کرد و اینکه گاهی تحت تأثیر تمایل تنیدگی می‌خواهد نزد ابراین برود و به او بگوید من دسمن حزب هستم و از او کمک بخواهد. جولیا هم در کمال تعجب از نسنجیده‌بودن این کار صحبتی نکرد. او عادت داشت از روی چهرهٔ مردم دربارهٔ آنها قضاوت کند، بنابراین هنگامی که وینستون یک برقی نگاه ابراین را برای تشخیص قابل اعتماد بودن او کافی می‌دانست، در نظر او هم امری طبیعی جلوه می‌کرد. به‌علاوه برای او مسلم بود که همه، یا دست‌کم بیشتر افراد، به‌طور پنهانی از حزب متنفرند و اگر بدانند زیرپا گذاشتن قوانین برای آنها خطری ندارد، حتماً این کار را خواهند کرد. اما وجود یا امکان وجود تشکیلاتی برای

فقط آنها را دیده بودم.

- پس چه چیز باعث نگرانی تو می‌شود؟ مردم که همیشه کشته می‌شوند، این طور نیست؟

وینستون سعی کرد به او بفهماند: «این یک مورد استثنایی بود. فقط مسئله این نبود که کسی کشته می‌شود. تو قبول داری گذشته که شامل دیروز هم می‌شود، در واقع پایان یافته است؟ اگر جایی اثری از آن باقی مانده باشد، فقط به صورت جسمی خشک و بی‌روح می‌تواند باشد و نمی‌شود هیچ کلمه‌ای به آن نسبت داد، درست مثل همین بلور. درحقیقت ما الآن چیزی درباره انقلاب و سال‌های قبل از آن نمی‌دانیم. همه سندها و گزارش‌ها یا تحریف و یا نابود شده، همه کتاب‌ها بازنویسی شده، تصاویر دوباره نقاشی شده، ساختمان‌ها، خیابان‌ها، مجسمه‌ها تغییر نام پیدا کرده‌اند و همه تاریخ‌ها عوض شده‌اند و این جریان روز به روز و دقیقه به دقیقه ادامه دارد. تاریخ متوقف شده. تنها چیزی که وجود دارد، زمان حال یا این‌ناپذیره که در آن همیشه حق به جانب حزب است. البته من می‌دانم که گذشته دستکاری شده، ولی با وجود این که خودم این تحریف را انجام می‌دادم، هیچ وقت قادر به اثبات آن نیستم. بعد از انجام کار، هیچ مدرکی باقی گذاشته نمی‌شود. تنها مدرک، در ذهن من است و من مطمئن نیستم سایر مردم هم خاطرات مشترکی با من دارند یا نه، در تمام طول زندگیم فقط در آن یک مورد بود که سال‌ها بعد از وقوع حادثه، یک مدرک واقعی و عینی داشتم.»

- این چه فایده‌ای داشت؟

- فایده‌ای نداشت، چون من چند دقیقه بعد آن را دور انداختم. ولی اگر امروز همان حادثه تکرار شود، حتماً نگاهش می‌دارم.

جولیا گفت: «ولی من نگه نمی‌دارمش. من حاضرم خطر کنم؛ اما فقط برای چیزی که ارزش خطر کردن را داشته باشد، نه یک تکه روزنامه کهنه. حتی اگر آن را نگه می‌داشتی، می‌توانستی با آن چه کار کنی؟»

- شاید هیچ کار. اما آن یک مدرک بود. اگر به فرض من شهادت نشان دادن آن را به چند نفر داشتم، ممکن بود اینجا و آنجا باعث ایجاد تردیدهایی شود. من تصور نمی‌کنم ما موفق به تغییر دادن چیزی در دوران زندگی خودمان شویم. ولی آدم می‌تواند تصور کند که هسته‌های اولیه مقاومت در بعضی جاها تشکیل می‌شود. گروه‌های کوچکی از مردم با هم متحد می‌شوند و کم‌کم رشد می‌کنند و

در مدرسه به آنها آموخته بودند، قبول داشت که حزب هوایما را اختراع کرده است (در دوران مدرسه وینستون در اواخر دهه پنجاه، آن‌گونه که خود به یاد داشت، حرب تنها مدعی اختراع هلیکوپتر بود؛ ده دوازده سال بعد، در دوران مدرسه جولیا، این ادعا در مورد هوایما تکرار شد؛ یک نسل دیگر حتماً ادعای اختراع موتور بخار را مطرح می‌کرد). و هنگامی که وینستون برایش توضیح داد که هوایما قبل از تولد خود او و چند سال قبل از انقلاب وجود داشته است، به نظرس موضوع چندان جالبی نیامد. بالاخره، چه اهمیت داشت که چه کسی هوایما را اختراع کرده است؟ وینستون هنگامی که به‌طور اتفاقی در طی صحبت‌های جولیا دریافت که او اصلاً به یاد ندارد که چهار سال پیش اوستنیا با ایستاسیا می‌جنگیده و با اوراسیا در صلح بوده است، واقعاً یکه خورد. او در عین حال که کل مسئله جنگ را غیرواقعی می‌دانست؛ گویا حتی به این مسئله هم توجه نکرده که نام دشمن تغییر کرده بود و با بی‌توجهی می‌گفت: «من فکر می‌کردم همیشه با اوراسیا در جنگ بوده‌ایم.» این موضوع کمی باعث ترس وینستون شد. اختراع هوایما به سال‌ها قبل از تولد جولیا مربوط می‌شد، اما تغییر موضع در مورد جنگ چهارسال پیش رخ داده بود، یعنی زمانی که او کاملاً بالغ بود. او در مورد این مطلب حدود یک ربع با جولیا بحث کرد. سرانجام موفق شد حافظه او را به کار بیندازد تا جایی که به‌طور مبهم به یاد آورد که زمانی ایستاسیا دشمن آنها بود و نه اوراسیا. اما باز هم موضوع به‌نظرش خیلی مهم نبود. با بی‌صبوری می‌گفت: «چه اهمیتی داره؟ فقط یک جنگ مزخرف بعد از یکی دیگر شروع می‌شود. و همه می‌دانند که همه اخبار دروغ است.»

گاهی درباره بخش اسناد و دستکاری‌های گسترده‌ای که در آنجا انجام می‌داد برای جولیا سخن می‌گفت. ولی چنین چیزهایی او را شوکه نمی‌کرد، او احساس نمی‌کرد اگر باور کند همه دروغ‌ها راست هستند، چه ورطه خطرناکی در انتظار اوست. وینستون درباره جونز، آرونسن و رادرفورد برایش توضیح داد و قضیه کاغذ مجاله‌شده‌ای را که در بین روزنامه‌ها یافته بود، بیان کرد. باز هم تأثیر زیادی بر جولیا نگذاشت. در واقع ابتدا او متوجه نکته مهم مسئله نشد.

جولیا گفت: «آنها دوستان تو بودند؟»

- نه من هیچ وقت آنها را نمی‌شناختم. آنها اعضای رده بالای حزب بودند. در ضمن خیلی هم از من بزرگ‌تر بودند. آنها به نسل قبل از انقلاب، تعلق داشتند. من

حتی ممکن است بتوانند شواهد محدودی را هم جمع کنند، تا نسل بعدی بتوانند بفهمند کار ما به کجا رسیده.

«عزیزم، من به نسل بعدی علاقه‌ای ندارم. من به خودمان فکر می‌کنم. وینستون گفت: «تو فقط از کمر به پایین عصیان‌گری.»

جولیا که از این بذله‌گویی او خوتش آمد، دستش را با لطف به دور او حلقه کرد.

جولیا کوچک‌ترین علاقه‌ای به نتایج نظریات حزب نداشت. هرگاه وینستون شروع به صحبت درباره‌ی اصول اینگلسوس و دوگانه‌باوری می‌کرد و از تغییرناپذیری گذشته و نفی واقعیت عینی و استفاده از کلمات زبان نوین سخن می‌گفت، جولیا کسل و خسته می‌شد و می‌گفت که هیچ‌گاه به این طور مسائل توجهی نداشته است. آدم وقتی می‌داند که همه‌ی این حرف‌ها مهم است، چرا باید به خاطر آنها خود را نگران کند؟ او می‌دانست کی وقت خنده است و کی وقت تعجب و همین کافی بود. اگر وینستون به صحبت درباره‌ی این مسائل ادامه می‌داد، او بنا به عادت ناراحت‌کننده‌ای که داشت، خوابش می‌برد. از آن دسته آدم‌هایی بود که در هر ساعت و هر شرایطی می‌توانست بخوابد. طی صحبت با جولیا، وینستون دریافت که تا چه حد ساده است که آدم خود را راست‌کردار و پاینده عقاید مرسوم نشان دهد و در عین حال، حتی نداند منظور از این کلمات چیست. از قرار معلوم جهان‌بینی حزب را به کسانی که خود قادر به درک جهان نبودند به‌خوبی می‌شد تحمیل کرد. امکان داشت آنها را وادار کنند تا فجیع‌ترین حالت‌های نقض واقعیت را نیز بی‌ذیرند، زیرا آنها به زستی کاری که از آنان خواسته می‌شد، بی‌نمی‌بردند و آن‌قدر به رویدادهای اجتماعی علاقمند نبودند که به آنچه اتفاق می‌افتاد اهمیت بدهند. حفظ تعادل آنها به‌واسطه‌ی همین فقدان درک امکان‌پذیر بود. آنها هرچه را که به خوردشان می‌دادند می‌بلعیدند، و آن‌چه که بلعیده بودند آسیبی به آنها نمی‌رسانید، زیرا ته‌مانده‌ای از خود به‌جا نمی‌گذاشت. درست همان‌گونه که دانه غله، ممکن است بدون هضم شدن از بدن برنده‌ای خارج شود.

۶

بالاخره اتفاق افتاد. پیامی که منتظرش بود رسید. گویی در تمام طول زندگی

در انتظار روی دادن این حادثه بود.

درحال عبور از راهروی طولانی وزارتخانه بود و تقریباً به همان نقطه‌ای رسیده بود که جولیا پیامش را در کف دست او گذاشته بود. در این موقع احساس کرد فردی تنومندتر از او پشت سرش در حال حرکت است. آن شخص هرکه بود سرفه‌کوتاهی کرد که نشانه‌ی تمایل وی به شروع صحبت بود. وینستون بی‌مقدمه ایستاد و برگشت. آن شخص ابراین بود.

سرانجام با یکدیگر روبرو شدند و وینستون فقط می‌خواست فرار کند. قلبش به شدت می‌تپید. قادر به صحبت کردن نبود. ولی ابراین در همان مسیر به راهش ادامه داد و دوستانه دستی بر بازوی وینستون گذاشت، به طوری که تانه به تانه هم پیش می‌رفتند. او به نحو عجیبی با نزاکت و رسمی صحبت می‌کرد و این خصیصه، او را از اکثریت اعضای رده‌بالای حزب متمایز می‌کرد.

او گفت: «امیدوار بودم فرصتی پیداکنم تا با شما صحبت کنم، چندروز پیش یکی از مقالات زبان نوین شما را در تایمز می‌خواندم، فکر می‌کنم از نظر علمی به زبان نوین علاقه دارید، درست‌ه؟»

وینستون تا حدودی تسلط بر خود را بازیافت و گفت: «تقریباً علمی. من فقط یک تازه‌کار هستم. رشته من این نیست. هرگز با ساختن این زبان به‌طور حقیقی سروکار نداشته‌ام.»

ابراین گفت: «اما مقاله را با دقت و ظرافت زیادی نوشته بودید. این فقط عقیده‌ی متخصص من نیست. اخیراً با یکی از دوستان شما که قطعاً متخصص این رشته است، صحبت می‌کردم. اسمش الآن یادم نیست.»

مجدداً قلب وینستون به‌طور دردناکی به هیجان آمد. بعید بود منظور او کسی دیگر به‌جز سایم باشد. اما سایم هم مرده و هم حذف شده بود. یک «ناموجود». هرگونه اشاره‌ی مشخص به او، خطر مرگ را به‌همراه داشت. پیدا بود منظور او از این حرف، علامت یا کلمه‌ی رمز خاصی است. اگر کوچک‌ترین جرم فکری را مرتکب می‌شد، هردوشان به‌عنوان شریک جرم محسوب می‌شدند. هردو در حال قدم‌زدن به‌طرف انتهای راهرو بودند، اما در این لحظه ابراین توقف کرد. با ژست مخصوص دوستانه و آرامش‌بخش همیشگی، عینکش را بر روی بینی جابه‌جا کرد و سپس ادامه داد:

«در واقع چیزی که می‌خواهم بگویم این است که شما در مقاله‌تان از دو کلمه‌ی

منسوخ، استفاده کرده‌اید. اما این کلمات در همین اواخر منسوخ شده‌اند. آیا شما جاب دهم لغت‌نامه زبان نوین را دیده‌اید؟

وینستون گفت: «نه، فکر نمی‌کنم تا به حال چاپ شده باشند. ما در بخت‌ر اسناد هنوز از چاپ نهم استفاده می‌کنیم.»

- فکر می‌کنم قرار نیست تا چند ماه دیگر جاب دهم منتشر شود. اما چند جلد نمونه از آن بیستایش چاپ شده و در دسترس است. خود من یک جلد دارم. شاید بخواهید نگاهی به آن بیندازید؟

وینستون که متوجه منظور او شده بود، بلافاصله گفت: «بله، خیلی مایلم.»
- بعضی از تغییرات جدید بسیار ساده و صریح هستند. یکی از نکاتی که به نظرم باید برای شما جالب باشد، کاهش تعداد افعال است. بگذارید ببینم، امکان دارد کسی را با لغت‌نامه بفرستم پیش شما؟ اما می‌ترسم مثل همیشه این‌طور کارها را فراموش کنم. شاید بتوانید در ساعتی که برایتان مناسب است به آپارتمان من بیایید و آن را بگیرید؟ صبر کنید. اجازه دهید آدرس را به شما بدهم. آنها جلوی یکی از صفحه‌های سخنگو ایستاده بودند. ابراین بی‌هوا دست به جیب‌هایش برد و دفترچه یادداشتی با جلد جرمی و یک خودنویس طلایی بیرون آورد. در همان حال، زیر نگاه صفحه سخنگو، شروع کرد به نوشتن آدرس. طوری که اگر کسی در آن سوی صفحه مراقب آنها بود به راحتی می‌توانست نوشته را بخواند. سپس کاغذ را پاره کرد و به وینستون داد.

- من معمولاً شب‌ها در منزل هستم. اگر نباشم، خدمتکارم لغت‌نامه را به شما خواهد داد.

او رفت و وینستون را درحالی‌که کاغذ را در دست داشت، تنها گذاشت. اما این بار، نیازی به پنهان‌کاری نبود. با این وجود، وینستون آن چه را که روی کاغذ نوشته شده بود به دقت به خاطر سپرد و چند ساعت بعد همراه توده‌ای از کاغذهای دیگر داخل دخمه خاطره انداخت.

صحبت آنها با یکدیگر حداکثر دو دقیقه طول کشیده بود. این حادثه فقط می‌توانست یک معنا داشته باشد. ابراین با طرح این نقشه فقط می‌خواست آدرسش را به وینستون بدهد. این کار لازم بود، زیرا دانستن محل زندگی افراد فقط با تقاضای مستقیم امکان‌پذیر بود. در این مورد هیچ دفترچه راهنمایی وجود نداشت. «اگر مایل به دیدن من بودید، این آدرس من است.» این دقیقاً گفته

ابراین به وینستون بود. شاید پیامی را در لغت‌نامه پنهان کرده بود. اما به هر حال، یک چیز مسلم بود. توسط‌های که او رؤیایش را دیده بود، وجود داشت و وینستون در حال نزدیک شدن به آن بود.

می‌دانست که دیر یا زود از دستور ابراین بیروی خواهد کرد. مطمئن نبود، شاید فردا و شاید بعد از تأخیری طولانی. رویدادی که در شرف وقوع بود، برآیند جریانی بود که سال‌ها قبل شروع شده. مرحله اول آن اندیشه‌های پنهانی و غیرارادی بود؛ مرحله دوم اقدام به نوشتن خاطرات روزانه بود. او از فکر به واژه رسیده بود و اکنون در حال رسیدن از واژه به عمل بود. آخرین مرحله اتفاقی بود که می‌بایست در وزارت عشق روی می‌داد. او آن را پذیرفته بود. از آغاز می‌شد خاتمه کار را دید. اما وحشتناک بود؛ یا به تعبیر دقیق‌تر، پیش‌زمینه مرگ بود؛ مثلاً کمی کمتر زنده بودن. حتی هنگامی که با ابراین صحبت می‌کرد و معنای کلمات به کاررفته را می‌فهمید، بدنش یخ کرده و لرزشی، وجودش را فراگرفته بود. احساس می‌کرد به رطوبت درون گور نزدیک‌تر می‌شود و این موضوع چندان هم عالی نبود، زیرا او همیشه می‌دانست که گور او کنده شده است.

۷

وینستون با چشم‌هایی پراز اشک از خواب بیدار شد. جولیا خواب‌آلود به سمت او برگشت و غرغرکنان گفت: «چی شده؟»

وینستون گفت: «خواب می‌دیدم» و بعد مکت کرد. خوابش مفصل‌تر از آن بود که در کلام بگنجد. هم خود خواب و هم خاطره‌ای که به آن مرتبط بود تا چند ثانیه پس از بیداری در ذهنش جریان داشتند.

با چشم‌های بسته، همچنان غرق در حال و هوای خوابش، دراز کشیده بود. رؤیایی گسترده و واضح بود که طی آن تمام زندگیش را مانند چشم‌اندازی در بعدازظهر تابستان پس از باران، به چشم دید. تمام رؤیا در درون بلور مرجان‌دار روی داد، با این تفاوت که سطح شیشه‌ای آن، طاق آسمان و داخل آن همه چیز چنان شفاف و روشن بود که از ورای آن می‌شد فواصل بسیار دور را دید. در رؤیایش چیزی بود، در واقع حرکتی بود که مادر وینستون با دستش انجام می‌داد و سی سال بعد هم، زن یهودی که در فیلم مستند، می‌خواست برای پسر

کوچکش بیست و نه ساله بود، پنهانگاهش در میان کوه‌ها بود. حرکت را مجدداً انجام داد.

وینستون گفت: «می‌دانی، تا این لحظه فکر می‌کردم مادرم را کشته‌ام؟»

جولیا که هنوز خواب‌آلود بود، گفت: «چرا مادرت را کشتی؟»

- من او را نکشتم. یعنی جسماً نکشتم.

در خواب آخرین صحنه‌ای را که از مادرش دیده بود، به یاد آورد و در لحظات بعد از بیداری خاطرات جزئی مربوط به همان صحنه در ذهنش زنده شد. خاطره‌ای بود که گویا وینستون تماماً سال‌ها از ضمیر خود آگاهش بیرون رانده بود. دقیقاً نمی‌دانست چه وقت آن صحنه اتفاق افتاده، ولی سن خودش در آن زمان حتماً بیش از ده یا دوازده سال بود.

پدرش مدتی قبل از آن تاریخ - به یاد نداشت چه مدت قبل - ناپدید شده بود. شرایط ناراحت‌کننده و پرچار و جنجال آن زمان را خوب به یاد داشت: روزی چندبار وحشت از حمله‌های هوایی و پناه بردن به ایستگاه‌های مترو؛ توده‌های آشغال که همه جا پر بود. اعلامیه‌های ناخوانایی که در گوشه و کنار خیابان‌ها نصب می‌شد، گروه‌های خلافکار جوانان که لباس یک‌رنگ می‌پوشیدند، صف‌های طولی بیرون نانوائی‌ها، شلیک متناوب مسلسل‌ها در فاصله دور و بدتر از همه، این حقیقت که تمام مدت غذای کافی نداشتند. پادشاه می‌آمد که تمام بعدازظهرها به همراه پسرهای دیگر در سطل‌های زباله و توده‌های آشغال به دنبال یافتن تکه‌های برگ کلم، پوست سیب‌زمینی و حتی خرده‌ریزه‌های نان بیات می‌گشتند؛ و یا سر راه کامیون‌هایی که غذای چارپایان را حمل می‌کردند منتظر می‌شدند تا شاید هنگام رد شدن از چاله‌ها و گودال‌های جاده، در اثر تکان خوردن، مقداری از کُنجاله‌ها^۱ بر زمین بریزد و نصیب آنها شود.

وقتی پدرش ناپدید شد، مادرش هیچ واکنش یا بی‌تابی شدیدتری از خود نشان نداد، اما ناگهان چیزی در او تغییر کرد. گویی کاملاً روحیه خود را از دست داده بود. حتی وینستون می‌فهمید که او در انتظار وقوع حادثه‌ای است که باید اتفاق بیفتد. تمام کارهایی را که لازم بود انجام می‌داد، می‌پخت، می‌شست، وصله می‌زد، تخت را مرتب می‌کرد، اتاق را جارو و پیش‌بخاری را گردگیری

۱ غنای دانه‌های روعی پس از روع‌کشی - م

می‌کرد و همه این کارها را خیلی آهسته و بدون هیچ حرکت اضافی که مستلزم صرف انرژی بیشتر باشد، انجام می‌داد. مانند عروسکی چوبی که به دلخواه خود حرکت می‌کند. انگار اندام درشت و موزونش، خود به خود به حالت سکون برمی‌گشت. ساعت‌ها بی‌حرکت روی تخت می‌نشست و خود را با یرستاری از خواهر کوچک وینستون که بچه‌ای دو سه ساله، لاغر، بیمار و فوق‌العاده ساکت و صورتش از لاغری به میمون شباهت یافته بود، مشغول می‌کرد. خیلی به‌ندرت وینستون را در آغوش می‌گرفت و مدت درازی در سکوت او را به خود می‌فترود. وینستون به‌رغم جوانی و خودخواهی درک می‌کرد که این موضوع به نحوی با آن حادثه ناگفته که باید روی می‌داد، مرتبط بود.

محل زندگی اشان را به یاد می‌آورد که اتفاقی تاریک با هوای دم‌کرده و نیمی از فضای آن را یک تخت یا روتختی سفید اشغال کرده بود. یک شعله‌پخش‌کن در حفاظ جلوی آتش قرار داشت و گنجه‌ای برای نگهداری از غذاها بود و در حیاط، لگن قهوه‌ای سفالی برای شستشو قرار داشت که مورد استفاده ساکنین چند اتاق بود. اندام خوش‌ترکیب مادرش را به یاد می‌آورد که بر روی شعله‌پخش‌کن خم می‌شد و چیزی را در قابلمه‌ای به هم می‌زد. بیش از همه گرسنگی همیشه‌اش و دعوای عشنوت‌آمیز هنگام غذا خوردن به یادش می‌آمد. او توکتان بارها و بارها داد و فریاد از مادرش، غذای بیشتر می‌خواست (حتی طنین صدایش را به یاد می‌آورد که به دلیل دوران بلوغ ناهنجارتر شده بود و گاهی هم نعره می‌کشید)، یا باگریه و زاری سعی می‌کرد سهم بیشتری از غذا به دست آورد. از نظر مادر مسلم بود که یسر باید بیشترین سهم را دریافت کند؛ اما هر چه قدر به او بیشتر می‌داد، او باز هم بیشتر طلب می‌کرد. سر هر وعده غذا، مادر باید به او یادآوری می‌کرد که خودخواه نباشد و به فکر خواهر کوچک و مریضش هم باشد، ولی فایده‌ای نداشت. وقتی مادر ملاحظه را کنار می‌کشید، او شروع به گریه می‌کرد و با عصبانیت سعی می‌کرد قابلمه و ملاقه را از دست او بیرون بکشد و یا به بشقاب خواهرش ناخنک می‌زد. او می‌دانست که این کارهایش باعث گرسنه ماندن آن دونفر می‌شود، ولی نه تنها نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد؛ بلکه احساس می‌کرد حق این کار را هم دارد. گویی آسویبی که گرسنگی در شکمش پدید می‌آورد این حق را به او می‌داد. در فاصله وعده‌ها، اگر مادرش مراقب نبود، مدام به گنجه کهنه غذاها دستبرد می‌زد.

یک روز سهمیه شکلات بعد از هفته‌ها، یا شاید ماه‌ها توزیع شده بود. آن تکه کوچک شکلات را خوب به یاد می‌آورد. یک تکه دو اونس^۱ بود (آن روزها هنوز از کلمه اونس استفاده می‌کردند) که باید بین سه نفرشان تقسیم می‌شد. مسلم بود که باید به سه قسمت مساوی تقسیم می‌شد. ناگهان وینستون، متوجه صدای خود شد که با فریاد همه تکه شکلات را برای خود می‌خواست. مادر از او خواست طمع‌کار نباشد. جر و بحث طولانی، مملو از فریاد و اشک و اعتراض و چانه‌زنی، بین آن دو بارها و بارها تکرار شد. خواهر لاغر مردنی‌اش با دو دست به مادر چسبیده بود و درست مانند یک بچه میمون، بالای شانه مادر رفت و با جشمان درشت و اندوهگینش مشغول تماشای او شد. سرانجام مادر شکلات را به چهار قسمت کرد و سه قسمت آن را به وینستون و یک چهارم بقیه را به خواهرش داد. دختر کوچولو آن را گرفت و نگاه کرد، شاید اصلاً نمی‌دانست که چیست. وینستون یک لحظه ایستاد و او را تماشا کرد. سپس با یک پرش ناگهانی سهم خواهرش را قاپید و به طرف در رفت تا فرار کند.

مادرش پشت سر او صدا زد: «وینستون! وینستون! برگرد! شکلات خواهرت را پس بده!»

وینستون ایستاد، ولی برگشت. مادر یا جشمانی دلوپس به او خیره شده بود. حتی در همین زمان هم مادر دانست به آن موضوع فکر می‌کرد، نمی‌دانست چه موضومی، که دیگر لحظه وقوعش نزدیک بود. خواهرش که فهمیده بود چیزی از او ربوده شده، گریه ضعیفی را سر داده بود. مادرش دست به دور بدن طفل انداخت و صورتش را به سینه فترد. در آن حرکت چیزی وجود داشت که به او می‌گفت خواهرش در حال مرگ است. او برگشت و درحالی که شکلات دست‌هایش را چسبناک کرده بود، از راه پله‌ها گریخت.

او دیگر هرگز مادرش را ندید. بعد از آنکه شکلات را بلعید حس کرد از خودش خجالت می‌کشد و چند ساعت در خیابان‌ها یرسه زد، تا اینکه فشار گرسنگی او را وادار به بازگشت کرد. هنگامی که به خانه برگشت، مادرش ناپدید شده بود. چنین چیزی آن زمان عادی تلقی می‌شد. همه چیز در اتاق بود به جز مادر و خواهرش. آنها هیچ لباسی با خود نبرده بودند و مادرش حتی پالتوی خود

۱ واحد ورد برابر ۲۸/۳۵ گرم

را برنداشته بود. تا امروز هم از مرگ مادرش مطمئن نبود. عید نبود او را به یکی از اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده باشند. در مورد خواهرش نیز همین طور. شاید او را هم مانند خود وینستون به یکی از یتیم‌خانه‌های بچه‌های بی‌خانمان فرستاده بودند. این یتیم‌خانه‌ها پس از جنگ داخلی به وجود آمده بود و به آنها «مرکز بازپروری» می‌گفتند. یا شاید همراه مادر به اردوگاه کار فرستاده یا جایی رهاش کرده بودند که بمیرد.

رویا هنوز در خاطرش زنده بود، به خصوص حالت حمایت و بغل کردن مادر که گویی تمام معنی خواب در آن نهفته بود. فکرش به سمت خواب دیگری رفت که دو ماه پیش دیده بود. درست همان‌گونه که مادرش روی تخت نشسته و خواهرش به او چسبیده بود، مادر را در یک کشتی درحال غرق شدن دید که نشسته و مسافت زیادی پایین‌تر از او بود و هر لحظه هم پایین‌تر می‌رفت، اما هنوز از میان آب‌های تیره به او نگاه می‌کرد.

او موضوع ناپدید شدن مادرش را به جولیا گفت. جولیا بدون اینکه چشمش را باز کند چرخید و در حالت راحت‌تری قرار گرفت و با لحنی نامفهوم گفت: «فکر کنم آن روزها تو یک بچه‌خوک بدجنس بودی، همه بچه‌ها همین‌طورند.» - پله، ولی نکته اصلی اینجاست که...

از طرز تنفس جولیا مشخص بود که دوباره به خواب رفته است. وینستون دلش می‌خواست باز هم درباره مادرش صحبت کند. با چیزهایی که از مادرش به یاد داشت، گمان نمی‌کرد او زنی غیر معمول یا خیلی باهوش بوده باشد؛ ولی از نوهی نجابت و اصالت برخوردار بود، زیرا روتش‌ها و معیارهای مخصوص به خود را داشت. احساساتش متعلق به خودش بود و وقایع بیرون تأثیری بر آن نمی‌گذاشت. از نظر او این‌طور نبود که اگر عملی بی‌تأثیر باشد پس حتماً بی‌معنی نیز خواهد بود. اگر آدم کسی را دوست داشت، حتی اگر هیچ چیز دیگری برای بختیدن نداشت، باز هم محبتش را به او می‌بخشید. وقتی آخرین تکه شکلات دیگر خورده شده بود، مادر بچه را در آغوش خود گرفت. این کار فایده‌ای نداشت، چیزی را عوض نمی‌کرد، مشکلاتی به وجود نمی‌آورد، از مرگ کودک یا خود او جلوگیری نمی‌کرد؛ اما به نظر او انجام این کار طبیعی بود. زن پنهاننده نیز در قایق، کودک را در بازوان خویش یناه داده بود، بازوانی که در مقابل گلوله‌ها، همچون برگ کاهذی بی‌تأثیر بود. پست‌ترین کار حزب این بود که مردم

- کسی چه می‌داند. ممکن است شش‌ماه یا یک‌سال دیگر بتوانیم با هم باشیم. بالاخره حتماً از هم جدا می‌شویم. متوجه هستی که چه قدر تنها خواهیم شد؟ هر زمانی که ما را دستگیر کنند، عملاً هیچ‌کدام از ما نمی‌توانیم کاری برای دیگری انجام دهیم. چه من اعتراف کنم و چه نکنم، آنها تو را خواهند کشت. هیچ چیزی وجود ندارد که با انجام دادن آن، گفتن یا نگفتنش حتی بتوانم به اندازه پنج دقیقه مرگ تو را عقب بیدازم. حتی هیچ‌کدام نمی‌توانیم از زنده بودن یا مردن دیگری اطلاع پیدا کنیم. ما کاملاً ناتوان می‌شویم. تنها چیزی که اهمیت دارد این است که ما نباید به هم خیانت کنیم، اگرچه این مسئله هم کوچک‌ترین تفاوتی را به وجود نمی‌آورد.

جولیا گفت: «اگر منظورت اعتراف است، این کار را می‌کنیم. همه همین کار را می‌کنند. چاره دیگری نداری، چون آنها شکنجه‌ات می‌کنند.»

- منظور من اعتراف کردن نبود. اعتراف خیانت نیست. آنچه که بگویی یا انجام می‌دهی، مطرح نیست؛ فقط احساسات مهم است. اگر آنها بتوانند کاری کنند که من دیگر تو را دوست نداشته باشم، خیانت واقعی اتفاق افتاده.

جولیا به این موضوع فکر کرد و سرانجام گفت: «آنها نمی‌توانند این کار را بکنند. تنها کاری که نمی‌توانند انجام دهند همین کار است. می‌توانند آدم را وادار به گفتن همه چیز بکنند. اما نمی‌توانند آدم را وادار کنند تا آن چیزها را باور کند. آنها نمی‌توانند به درون آدم دسترسی پیدا کنند.»

وینستون با کمی امیدواری بیشتر گفت: «نه، کاملاً درست است. آنها نمی‌توانند به درون آدم دسترسی پیدا کنند. اگر آدم احساس کند که انسان ماندن، حتی اگر بی‌نتیجه باشد، ارزشمند است، در واقع آنها را شکست داده‌ای.»

او به صفحه سخنگو فکر کرد و گوش‌های تیز آن که همیشه مشغول به کار بود. آنها شب و روز می‌توانستند جاسوسی آدم را بکنند ولی اگر آدم کله‌اش را به کار می‌انداخت، می‌توانست بر آنها پیشی بگیرد. با تمام هوششان آنها تا به حال نتوانسته بودند، بفهمند دیگری در چه فکری است. شاید وقتی که آدم در چنگ آنها عملاً اسیر بود، وضع غیر از این بود. هیچ‌کس نمی‌داست در وزارت عشق چه می‌گذرد، ولی می‌شد حدس‌هایی زد: شکنجه‌ها، داروها، ابزار پیچیده برای ثبت واکنش‌های عصبی فرد، خسته کردن تدریجی افراد به کمک بی‌خوابی و درازنوا نگه داشتن فرد و بازجویی‌های پی‌درپی. به هر حال، حقایق را نمی‌شد پنهان

را قانع می‌کرد که احساسات و هیجانات هیچ خاصیتی ندارند. غیر از اینکه آدم را از تسلط بر جهان مادی بازمی‌دارد. وقتی کسی در چنگ حزب گرفتار می‌شد، هر آنچه را که احساس می‌کرد یا نمی‌کرد، هر کاری که انجام می‌داد یا نمی‌داد، واقعاً تفاوتی نمی‌کرد. هر طور که بود آدم نابود می‌شد و دیگر از او یا از کارهایش هیچ صحبتی به میان نمی‌آمد به کلی از صفحه روزگار و تاریخ محو می‌شد. ولی این امر برای مردم دو نسل پیش اصلاً مهم نبود. چرا که آنها در بی‌تغییر تاریخ نبودند. راهنمای آنها علایق و وابستگی‌هایشان بود که به آن اطمینان داشتند. چیزی که برای آنها اهمیت داشت، روابط افراد با یکدیگر بود؛ اقدامی عاجزانه، در آغوش‌گرفتنی، اشکی، چند کلمه به انسانی که در حال مرگ است، اینها بود که برای آنها به خودی خود ارزشمند بود. ناگهان به یادش آمد که کارگران این وضعیت خود را حفظ کرده‌اند. آنها به حزب، کشور و یا یک عقیده پایبند نبودند. آنها نسبت به یکدیگر وفادار بودند. او که قبلاً کارگران را تحقیر می‌کرد و آنها را نیروهای بی‌خاصیتی می‌دانست که باید روزی سربردارند و دنیا را از نو بسازند، برای اولین بار در زندگی، دیدش نسبت به آنها عوض شد. کارگرها انسانیت خود را حفظ کرده بودند. عواطف و احساسات خود را نابخسته بودند. عواطف اولیه‌ای را که خود او مجبور بود با کوشش آگاهانه دوباره بیاموزد، آنها در خود داشتند. در همین افکار بود که بی‌دلیل به یادش آمد چند هفته پیش با دیدن دست‌جدا شده‌ای بر روی پیاده‌رو، مانند یک برتّه کلم، آن را با یا به درون جوی آب انداخته بود.

وینستون با صدای بلند گفت: «ما انسان نیستیم، کارگرها انسان هستند.»
جولیا که دوباره بیدار شده بود پرسید: «چرا نیستیم؟»
وینستون کمی فکر کرد و گفت: «تا به حال فکر کردی بهترین کار این است که تا دیر نشده از اینجا برویم و دیگر همدیگر را نبینیم؟»

- بلی عزیزم، چندین بار به فکرم رسیده. ولی ابداً قصد ندارم این کار را بکنم. وینستون گفت: «ما تا حالا خیلی خوشبخت بودیم ولی این وضع نمی‌تواند برای مدتی طولانی ادامه پیدا کند. تو جوانی. سالم و بی‌گناهی. اگر از افرادی مثل من دوری کنی، ممکن است پنجاه سال دیگر عمر کنی.»

- نه. من حساسی در موردش فکر کردم هر کاری که تو بکنی، من هم انجام می‌دهم. این قدر غمگین نباش. من مطمئنم که زنده می‌مانیم.

کرد. با بازجویی یا تکنجه می توانستند به حقایق دست یابند. اما اگر هدف فرد به جای زنده ماندن، انسان ماندن باشند، دیگر همه اینها چه تفاوت می کند؟ بازجویی و تکنجه نمی توانست احساسات آدم را تغییر دهد، زیرا اگر خودش هم می خواست، نمی توانست این کار را بکند. آنها می توانستند به کوچک ترین جزئیات اعمال و گفته ها و اندیشه های فرد دست پیدا کنند؛ اما باطن فرد، که عملکردش حتی برای خود او هم اسرارآمیز بود، دست نخورده باقی می ماند.

۸

آنها این کار را کردند، بالاخره این کار را کردند.

اتاقی که آنها در میان آن ایستاده بودند، مستطیل شکل و با نور ملایمی روشن شده بود. صدای صفحه سخنگو در حد زمزمه آرامی کم شده بود؛ فرش آبی تیره، چنان نرمی و ضخامتی داشت که گویی از مخمل بافته شده بود. در انتهای اتاق، ابراین سر میزی نشسته بود که نور سبزرنگی روی آن می تابید و دور تا دورش را توده های از کاغذ فرا گرفته بود. وقتی مستخدم وینستون و جولیا را به داخل اتاق راهنمایی کرد او حتی سرش را هم بلند نکرد.

قلب وینستون چنان تپتی داشت که نمی دانست آیا می تواند صحبت کند یا نه. تنها فکر وینستون همین بود: آنها این کار را کردند، بالاخره این کار را کردند. اصولاً آمدن به اینجا عمل غیرعاقلانه ای بود، و احمقانه تر اینکه با هم به اینجا آمده بودند. گرچه از راه های جداگانه آمده بودند و درست جلوی در خانه ابراین با یکدیگر ملاقات کردند. ولی قدم گذاشتن به چنین جایی، خود نیاز به شهامت داشت. به ندرت اتفاق می افتاد کسی بتواند محل اقامت اعضای زده بالای حزب را ببیند و یا حتی به محله های آنان پا بگذارد. به طور کلی حال و هوای حاکم بر این مجتمع های عظیم مسکونی، تنوع و وسعت همه چیز، بوی ناآشنایی غذا و سوتون مرغوب، بالا برهای بی صدا و سریع که بالا و پایین می رفتند، مستخدم هایی با جلیقه های سفید که این طرف و آن طرف می رفتند، همه چیز دلهره آور بود. با وجود اینکه دلیل موجهی برای آمدنش داشت، با هر قدمی که برمی داشت ترس دست از سرش بر نمی داشت. ترس اینکه مبادا یکی از نگهبانان سیاه پوش از گوشه ای بیرون بیاید، مدارک او را بخواند و بعد او را از آنجا بیرون کند. البته مستخدم ابراین هر دوی آنها را بدون اشکال پذیرفت. او مردی کوتاه قد

با موهای تیره بود که جلیقه سفیدی به تن داشت. صورتی بی روح و به شکل لوزی داشت و به نظر چینی می آمد، راهرویی که آنها از آن عبور کردند به زیبایی فرش شده بود. کاغذ دیواری کرم و تخته کوب های سفید و کاملاً تمیز داشت. همین امر نیز باعث دلهره می شد. وینستون تا به حال ندیده بود که دیوارهای راهرویی از تماس با بدن آدم ها کتیف نشده باشد.

ابراین برگه ای در دست داشت و با علاقه در حال مطالعه آن بود. صورتش به پایین خم شده بود، طوری که به راحتی خط بینی اش را می دید، در عین صلابت، حاکی از هوشمندی نیز بود. تقریباً به مدت بیست ثانیه بی حرکت نشسته بود. سپس دستگاه گفته نگار را پیش کشید و شروع به خواندن پیامی با زبان رایج بین وزارتخانه ها کرد:

- موارد یک ویرگول پنج ویرگول هفت کلاً تأیید تمام پیشنهاد شامل مورد شش به اضافه دو برابر مضحک در آستانه جرم فکری لغو تمام احداث عاقلانه مزیت در عدم تنظیم برآورد هزینه های جاری ماشین آلات کافی پایان پیام. از جایش برخاست و از روی قالی مخملی آهسته به طرف آنها آمد. با صحبت کردن به زبان نوین گویی اندکی از حالت رسمی او کاسته است، اما ظاهرش انگار که از مزاحمت خوشش نیامده باشد، عبوس تر از همیشه بود. وحشتی که قبلاً وینستون را فرا گرفته بود با تصور ایجاد مزاحمت برای ابراین بیشتر شد. به نظرش رسید که ممکن بود تصورات او فقط اشتباهی احمقانه باشد. زیرا در واقع او دلیل روشنی مبنی بر اینکه ابراین یک توطئه گر سیاسی باشد، در دست نداشت. تنها برق نگاه در یک برخورد و گفته ای دوپهلوی در برخورد دوم؛ علاوه بر آن، خیال مرموزی که در رؤیا بر او نمایان شده بود. حتی نمی توانست وانمود کند که برای قرض گرفتن لغت نامه به آنجا آمده بود، زیرا در این صورت حضور جولیا هیچ توجیهی نداشت. وقتی ابراین از جلوی صفحه سخنگو می گذشت گویی ناگهان فکری به خاطرش رسید. ایستاد، به پهلو برگشت و کلیدی را بر روی دیوار فشار داد. صدای تیکی به گوش رسید. صفحه سخنگو خاموش شد.

جولیا جیغ بسیار خفیفی کشید که حاکی از تعجبش بود. وینستون چنان جا خورده بود که با وجود ترس شدیدش، نتوانست جلوی زبان خود را بگیرد و گفت:



- شما می‌توانید آن را خاموش کنید؟

اُبراین گفت: «بله، ما می‌توانیم آن را خاموش کنیم. این یکی از امتیازات ویو ماست.»

در این لحظه مقابل آنها ایستاده بود. هیکل عظیم‌الجثه او یک سروگردن از هردو آنها بلندتر بود و هنوز نمی‌شد از حالت چهره‌اش چیزی فهمید. به طرز آمرانه منتظر بود تا ویستون شروع به صحبت کند، اما درباره‌ی چه چیزی؟ حتی الآن هم بعید نبود او فقط مردی یرمستغله باشد که از وقفه‌ای که در کارش افتاده، عصبانی باشد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. بعد از خاموش کردن صفحه‌ی سخنگو اتاق در سکوت مرگباری فرو رفته بود. ثانیه‌ها به سرعت می‌گذشتند. ویستون به زحمت سعی کرد ثابت به چشم‌های اُبراین نگاه کند. بعد ناگهان چهره‌ی عبوس تغییری کرد که گویا شروع یک لبخند بود. اُبراین با رفتار مخصوص خود عینک‌ش را بر روی بینی جا به جا کرد.

- من شروع کنم یا شما شروع می‌کنید؟

ویستون بی‌درنگ گفت: «من شروع می‌کنم، آن دستگاه واقعاً خاموش شده؟»

- بله، همه چیز خاموش شده است. ما تنها هستیم.

- ما به این دلیل به اینجا آمدم که...

ویستون تازه به مبهم‌بودن انگیزه‌ی خود پی برد و تأمل کرد. چون در واقع نمی‌دانست که اُبراین چه کمکی می‌تواند به او بکند، توضیح این مسئله که به چه دلیل به آنجا آمده، مشکل بود. با آگاهی از اینکه ممکن است گفته‌هایش ضعیف یا متظاهرانه برداشت شود، به صحبت ادامه داد:

- ما فکر می‌کنیم نوهی توطئه و یا تشکیلات مخفی بر علیه حزب وجود دارد و شما هم در آن شرکت دارید. ما می‌خواهیم به آن ملحق شویم و برای آن فعالیت کنیم. ما مخالفین حزب هستیم. اما اعتقادی به اصول اینگوس نداریم. ما مجرمان فکری هستیم. در ضمن زناکاریم. هدف من از مطرح کردن این موضوع این است که می‌خواهیم خودمان را در اختیار شما قرار دهیم. اگر لازم می‌دانید که اتهامات دیگری به خودمان نسبت بدهیم، ما حاضریم.

در این موقع ویستون صدای باز شدن در را شنید و ساکت شد. از فراز شانه نگاهی به پشت سر انداخت. مستخدم زردپوست بود که بدون درزدن وارد شده

بود. یک سینی با تنگ شراب و چند گلاس، در دست داشت.

اُبراین با خونسردی گفت: «مارتین هم یکی از ماست. مارتین، مشروب را اینجا بر روی میز گرد بگذار. صندلی به اندازه‌ی کافی هست؟ خوب، حالا می‌توانیم راحت بنشینیم و در آرامش صحبت کنیم. مارتین، برای خودت هم یک صندلی بیاور. حالا وقت کار است. به مدت ده دقیقه تو مستخدم نیستی.»

مرد کوچک‌اندام کاملاً آرام ولی همچنان با حرکات مستخدم‌وار نشست. او مانند مستخدمی بود که دارای مزیت خاصی باشد. ویستون از زیر چشم او را می‌یابید. فکر کرد این مرد در تمام طول زندگی‌اش نقش بازی کرده و اکنون با کنار گذاشتن این نقش، حتی برای یک لحظه، خود را در خطر می‌دید. اُبراین تنگ مشروب را از گلوگاه گرفت و گلاس‌ها را با مایع قرمز تیره‌رنگ پر کرد. این صحنه ویستون را به یاد خاطراتی مبهم از چیزی انداخت که مدت‌ها قبل بر روی دیوار یا یک تابلوی آگهی دیده بود - یک بطری بزرگ که با چراغ‌های الکتریکی درست شده بود و با روشن و خاموش شدن چراغ‌ها به‌نظر می‌رسید که محتوای آن در گیلای می‌ریخت. از بالای گیلای، رنگ مایع تقریباً سیاه بود، ولی در داخل تنگ درخشش یا قوت را داشت. بوی آن ترش و شیرین بود. ویستون دید که جولیا گیلایش را برداشت و با کنج‌کاو آشنکاری مایع درون آن را بوید.

اُبراین با لبخند کم‌رنگی گفت: «این شراب است. بدون شک، در کتاب‌ها راجع به آن خوانده‌اید. متأسفانه، مقدار خیلی کمی از آن به دست اعضای رده پایین حزب می‌رسد.» چهره‌اش مجدداً حالتی جدی به خود گرفت و گیلایش را بالا برد: «فکر می‌کنم بد نباشد که کارمان را با نوشیدن به سلامتی رهبران شروع کنیم: به سلامتی رهبران، امانوئل گلدشتاین.»

ویستون گیلایش را با اشتیاق و افری سرکشید. او درباره‌ی شراب چیزهایی خوانده و بارها به آن فکر کرده بود. مانند بلور کاغذنگه‌دار یا شعرهای نیمه‌کاره آقای چارنگتون، شراب هم به دوران خیال‌انگیز و نابود شده گذشته تعلق داشت. ویستون در افکار پنهانی خود دوست داشت آن را روزگار کهن بنامد. به دلایلی، او همیشه تصور می‌کرد شراب مانند مرئی تمشک سیاه، مزه بسیار شیرینی دارد و اثر سکرآور آن فوری است. ولی وقتی آن را فرورد، کاملاً ناامید شد. واقعیت این بود که بعد از سال‌ها نوشتن جین به زحمت می‌توانست از

ترباب لذت ببرد. گیلان خالی را روی میز گذاشت و گفت: «پس کسی به نام گلدشتاین وجود دارد؟»

- بله، وجود دارد و زنده است. اما نمی دانم کجا.

- و توطئه... تنکیلات؟ آیا واقعیت دارد؟ یا فقط اختراع پلیس افکار است؟
- نه، واقعیت دارد. ما به آن می گوئیم انجمن برادری. تنها چیزی که شما درباره انجمن برادری خواهید آموخت، این است که وجود دارد و شما به آن تعلق دارید. من همین الان به این موضوع می پردازم.

سیس به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: «حتی برای اعضای رده بالای حزب هم عاقلانه نیست که بیش از نیم ساعت صفحه سخنگو را خاموش کنند. شما نباید با هم به اینجا می آمدید و حالا هم باید جداگانه اینجا را ترک کنید.» سرش را به سمت جولیا خم کرد و گفت: «شما رقیق، اول خواهید رفت. ما حدود بیست دقیقه وقت داریم. حتماً متوجه هستید که من باید درباره موارد خاصی از شما سؤال کنم. به طور کلی شما برای چه کارهایی آمادگی دارید؟»

وینستون گفت: «هر کاری که توانایی انجام دادنش را داشته باشیم.»

اُبراین در صندلیش کمی چرخید تا روبه روی وینستون قرار بگیرد. از آنجا که یقین داشت وینستون از جانب هر دو آنها صحبت می کند، با جولیا تقریباً کاری نداشت. یک لحظه چشم‌ها را به پایین دوخت. با صدایی آرام و خونسرد چنان که گویی این یک پرسش و پاسخ معمولی است، شروع به پرسیدن یک سری سؤال کرد که جواب بیشتر آنها را از قبل می دانست.

- حاضرید زندگی خودتان را فدا کنید؟

- بله.

- حاضرید کسی را بکشید.

- بله.

- عملیات خرابکارانه‌ای انجام دهید که احتمالاً به مرگ صدها انسان بی‌گناه منجر شود؟

- بله.

- کشورتان را تسلیم قدرت‌های خارجی کنید؟

- بله.

- حاضرید تقلب، جعل، تهدید، فاسدکردن افکار کودکان، توزیع مواد مخدر،

رواج فحشا، شیوع بیماری‌های آمیزشی و انواع کارهای دیگر را انجام دهید که موجب تضعیف و نابودی قدرت حزب شود؟

- بله.

- اگر، فرضاً، به منظور برآوردن هدف‌ها مان لازم باشد به صورت یک بیجه اسید سولفوریک بیاتسید، آماده‌اید این کار را انجام دهید؟

- بله.

- حاضرید هویت خودتان را تغییر دهید و بقیه عمر را به صورت یک مستخدم و یا کارگر کشتی باشید؟

- بله.

- حاضرید در صورتی که ما یک روز به شما دستور دهیم، خودکشی کنید؟

- بله.

- آیا هر دو شما حاضرید از هم جدا شوید و هرگز هم دیگر را نبینید؟

جولیا دخالت کرد و گفت: «نه!»

به نظر وینستون زمان زیادی طول کشید تا او بتواند پاسخی بدهد. حتی برای لحظاتی انگار قدرت تکلم خود را از دست داده بود. زبانش فقط بخش اول کلمات را ادا و گویی بی صدا کار می کرد. تا وقتی که کلمه از دهانش خارج شد، خودش هم نمی دانست چه کلمه‌ای را می خواهد بر زبان بیاورد. سرانجام گفت: «نه.»

اُبراین گفت: «کار درستی کردید که این مسئله را به من گفتید. لازم است ما همه چیز را بدانیم.»

او به طرف جولیا برگشت و با لحنی ملایم‌تر گفت: «آیا متوجه هستی که حتی اگر او زنده بماند، با هویت دیگری خواهد بود؟ ممکن است مجبور شویم برای او هویت جدیدی درست کنیم. چهره‌اش، رفتارش، شکل دست‌هایش، رنگ موهایش و حتی صدایش تغییر می کند. و خود شما هم ممکن است تبدیل به آدم دیگری بشوید. جراحان ما می توانند آدم‌ها را به نحوی تغییر شکل دهند که قابل شناختن نباشند. گاهی چنین چیزهایی لازم است. گاهی حتی یکی از اعضا را قطع می کنیم.»

وینستون طاقت نداشت حتی به صورت زیرچشمی، دوباره به صورت مغول‌وار مارتین نگاه کند. او قادر به نگاه کردن به هیچ زخمی نبود. جولیا کمی

رنگش پزیده بود، طوری که کک و مک‌هایش نمایان‌تر شده بود، اما در برخورد با ابراین جسورانه عمل کرد. او زیرلبی چیزهایی گفت که گویا به معنی اعلام موافقت بود.

- خوب. دیگر تمام شد.

روی میز جعبه سیگاری نقره‌ای بود. ابراین با حالت کم و بیش حواس‌پرتی آن را به طرف دیگران سر داد و خودش هم یکی برداشت و بعد بلند شد و شروع به قدم‌زدن کرد، گویی در حالت استاده بهتر می‌توانست فکر کند. سیگارهای خوبی بودند، هم یُر و هم خوب بیچیده شده بودند و کاهذشان هم لطافت عجیبی داشت. ابراین دوباره به ساعتش نگاه کرد.

- مارتین، دیگر بهتر است به آبدارخانه برگردی. من باید بعد از یک ربع صفحه سخنگو را روشن کنم. به چهره این رفقا قبل از رفتن درست نگاه کن، تو در آینده باز هم آنها را خواهی دید. ولی من نه.

چشمان سیاه‌رنگ مرد کوچک‌اندام، روی چهره‌های آنان مکت کرد. درست همان‌گونه که آن دو به هنگام ورود از در جلویی به او نگاه کرده بودند. در رفتار او به هیچ وجه حالت دوستانه‌ای مشاهده نمی‌شد. قرار بود ظاهر آنها را به خاطر بسپارد، اما علاقه‌ای به آنها نداشت یا این‌طور وانمود می‌کرد. وینستون با خود اندیشید یک چهره جراحی شده شاید از تغییر حالت خود ناتوان باشد. مارتین بدون هیچ صحبت و یا ادای احترامی بیرون رفت و آرام در را پشت سر خود بست. ابراین درحالی که یک دستش در جیب یونیفرم سیاه و با دست دیگر سیگارش را نگه داشته بود، در اتاق بالا و پایین می‌رفت.

- می‌دانید که در تاریکی خواهید جنگید. همیشه در تاریکی خواهید بود. دستوراتی به شما داده می‌شود و شما بدون اینکه دلیل آن را بدانید، از آن بیروی خواهید کرد. بعدها کتابی برای شما می‌فرستم که از طریق آن حقیقت جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کنیم، می‌شناسید و با راهبردهای ما برای نابودکردن این اجتماع، آشنا خواهید شد. وقتی کتاب را خواندید، عضو واقعی انجمن برادری خواهید شد. اما غیر از اهداف کلی که برای آن می‌جنگیم و وظایف لحظه‌ای خود، چیز دیگری به شما گفته نمی‌شود. من به شما می‌گویم انجمن برادری وجود دارد، اما نمی‌توانم بگویم اعضای آن صد نفر و یا ده میلیون نفر است. با توجه به اطلاعات شخصی هیچ وقت نمی‌توانید تعداد اعضا را بیش از دوازده نفر

تخمین بزنید. شما سه یا چهار رابط دارید که گاه‌به‌گاه با نایدیدشدن یکی از آنها دیگری جای آن را می‌گیرد. ملاقات امروز سه‌عنوان اولین رابطه شماست و محفوظ می‌ماند. اگر دستوراتی برای شما برسد از طریق من خواهد بود. اگر لازم بدانیم با شما تماس بگیریم از طریق مارتین خواهد بود. اگر شما را بگیرند، اعتراف می‌کنید. این مسئله اجتناب‌ناپذیر است. اما به جز فعالیت‌های خودتان چیزی نمی‌دانید که اعتراف کنید. نمی‌توانید غیر از معدودی افراد کم‌اهمیت کسی را لو بدهید. شاید هم نتوانید مرا معرفی کنید. تا آن موقع شاید مرده باشم، شاید هم تبدیل به آدم دیگری با چهره جدید شده باشم.

او همچنان به راه رفتن بروی فرش مخمل مانند، مستغول بود. علی‌رغم هیکل تنومندش، در رفتارش ظرافت خاصی وجود داشت. این ظرافت حتی با بردن دست به جیب و یا بازی کردن سیگار در دست نیز نمایان بود. حالت او بیش از آنکه توانایش را نشان دهد، حس اعتماد و درک آمیخته با طنز را به انسان منتقل می‌کرد. اگرچه خیلی سخت‌کوش و وفادار بود ولی در وجودش اثری از خشک‌مغزی افراد متعصب دیده نمی‌شد. وقتی از قتل، خودکشی، بیماری‌های آمیزشی، اعضای قطع شده بدن و چهره‌های تغییرشکل یافته صحبت می‌کرد، حالتی از طنز را می‌شد در چهره‌اش دید. وقتی می‌گفت: «این مسئله اجتناب‌ناپذیر است»، گویی منظورش این بود که: «ما قطعاً این کار را انجام می‌دهیم، ولی هنگامی که زندگی ارزش زنده‌بودن را داشته باشد ما نباید این کار را بکنیم.» وینستون نسبت به ابراین حسی همچون تحسین و یا حتی پرستش داشت. در آن لحظه چهره مبهم گلدشتاین را به کلی فراموش کرده بود. آدم وقتی به شانه‌های قدرتمند ابراین و چهره او نگاه می‌کرد که به کودکان می‌مانست و در عین زشتی بسیار فرهیخته می‌نمود، باورش نمی‌شد که ممکن است او شکست بخورد. او از عهده مقابله با هر نوع ترفندی برمی‌آمد و هر خطری را می‌توانست پیش‌بینی کند. حتی جولیا هم گویا تحت تأثیر فرار گرفته بود. سیگارش خاموش شد و او همچنان با دقت گوش می‌کرد. ابراین ادامه داد:

- شما شایعاتی درمورد وجود انجمن برادری شنیده بودید. بدون تردید تصویر خاصی از آن برای خودتان ساخته‌اید. شاید فکر کرده بودید شبکه‌ای مخفی از توطئه‌گران هستند که در سردابه‌ها جلسه تشکیل می‌دهند، روی دیوارها شعار می‌نویسند، همدیگر را یا با کلمات رمز و یا با حرکات خاص

و بنستون گفت: «برای گذشته.»

اُبراین به‌طور جدی موافق او بود و گفت: «گذشته اهمیت خیلی زیادی دارد.» آنها گیلانستان را نوشیدند و لحظه‌ای بعد جولیا آماده رفتن بود. اُبراین از بالای یک کابینت جعبه کوچکی را برداشت و یک قرص سفید به جولیا داد و از او خواست آن را بر روی زبانش بگذارد. گفت. آدم نباید هنگام بیرون رفتن بوی شراب بدهند. مأمورین بالاها خیلی هوشیار هستند. به محض اینکه در، پشت سر جولیا بسته شد، گویی اُبراین وجود او را فراموش کرد. یکی دو قدمی بالا و پایین رفت. سپس ایستاد.

- جزئیاتی هست که باید روشن شود، فکر می‌کنم شما در جایی مخفیگاه دارید؟

و بنستون راجع به اتاق بالای مغازه آقای چارینگتون توضیحاتی داد.

- در حال حاضر مناسب است. بعدها جای دیگری برایتان در نظر می‌گیریم. محل اختفا باید مرتباً عوض شود. همین روزها برایتان نسخه‌ای از «همان کتاب» را خواهم فرستاد. و بنستون متوجه شد که حتی اُبراین هم این کلمات را به‌طرز خاصی ادا می‌کند. کتاب گلدشتاین را می‌گویم. به‌زودی می‌فرستم. ممکن است چند روزی طول بکشد تا بتوانم نسخه‌ای پیدا کنم. تعداد زیادی از آن موجود نیست. می‌دانید که... به همان سرعت که ما می‌توانیم تولید کنیم، پلیس هم آنها را پیدا می‌کند و از بین می‌برد. ولی تفاوت چندانی نمی‌کند. این کتاب فناناپذیر است. اگر آخرین نسخه هم از بین برود ما می‌توانیم کلمه به کلمه‌اش را دوباره بنویسیم. سپس ادامه داد: «شما موقع رفتن سر کار با خودتان کیف دستی حمل می‌کنید؟»

- بله، همیشه.

- چه شکلی است؟

- سیاه و خیلی کهنه، با دو بند.

- سیاه، دارای دو بند، خیلی کهنه. خوبه. همین چند روز آینده - نمی‌توانم تاریخش را دقیق بگویم - یکی از پیام‌هایی که هنگام کار صبحگاهی دریافت می‌کنید حاوی کلمه‌ای است که اشتباه چاپ شده و شما باید تقاضا کنید برایتان تکرار شود. روز بعد هنگام رفتن سر کار، کیف دستی را با خودتان نمی‌برید. در بین روز در خیابان، مردی به سر شانه شما می‌زند و می‌گوید: «فکر می‌کنم کیف

دست‌ها می‌شناسند. این‌طور نیست. اعضای انجمن برادری هیچ راهی برای شناختن هم ندارند، و هر یک از اعضا فقط ممکن است هویت چند نفر معدود را بدانند. حتی خود گلدشتاین هم اگر به دست پلیس افکار بیفتد، نه نمی‌تواند فهرست تمام اعضا را به آنها بدهد و یا حتی اطلاعاتی بدهد که مسجر به دسترسی آنها به این فهرست شود. چنین فهرستی اصلاً وجود ندارد. انجمن برادری به دلیل اینکه تشکیلاتی به شکل معمولی ندارد، هرگز ممکن نیست کاملاً ناپود شود. تنها چیزی که باعث اسجام آن می‌شود، عقیده است که ناپودشدنی نیست. تنها چیزی هم که باعث دوام شما می‌شود، همین عقیده است. هیچ شفقتی در کار نخواهد بود و دلسوزی و حمایتی از شما به‌همل نمی‌آید. هنگامی که بالاخره دستگیر شوید، هیچ‌کس نمی‌تواند به شما کمکی برساند. ما هیچ‌وقت به اعضا کمک نمی‌کنیم. در مواردی که نیاز مبرم به ساکت‌کردن یک نفر باشد، حداکثر کاری که ممکن است بتوانیم انجام دهیم این است که یک تیغ ریش تراشی را به‌طور ناگهانی وارد سلولش کنیم. باید عادت کنید بدون امید و آینده‌زندگی کنید. مدتی فعالیت می‌کنید، دستگیر می‌شوید و اعتراف می‌کنید و بعد شما را می‌کشند. تنها نتیجه‌ای که به‌دست می‌آورید، همین است. احتمال خیلی کمی وجود دارد که تغییر محسوس دیگری در طول عمر ما اتفاق بیفتد. همه ما مرده‌ایم. زندگی واقعی ما در آینده خلاصه می‌شود. ما با گوشت و پوست خود در ساختن آن شرکت می‌کنیم. ولی هیچ‌کس نمی‌داند چه قدر طول می‌کشد تا این آینده فرا برسد. ممکن است هزارسال طول بکشد. در حال حاضر کاری نمی‌شود کرد جز اینکه آگاهی و شعور را ذره ذره افزایش دهیم. ما نمی‌توانیم به صورت جمعی عمل کنیم. فقط می‌توانیم دانسته‌هایمان را از فردی به فرد دیگر و از نسلی به نسل دیگر انتقال دهیم. در برابر پلیس افکار جز این راهی نیست.

او مکث کرد و برای سومین بار به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. سپس رو به جولیا کرد و گفت: «رفیق، حالا وقت آن رسید که شما اینجا را ترک کنید. صبر کنید. هنوز تنگ تا نیمه بر است.»

او گیلانستان را بر کرد و گیلانستان خود را بلند کرد.

با همان حالت طنزگونه قبل گفت: «این بار به سلامتی چه کسی بنوشتم؟ برای سردرگمی پلیس افکار؟ برای مرگ برادر بزرگ؟ برای انسانیت؟ برای آینده؟»

دستی شما بود که افتاد.» کیفی که او به شما می‌دهد حاوی یک نسخه از کتاب گلدشتاین خواهد بود. شما باید در ظرف چهارده روز آن را برگردانید.

لحظه‌ای هردو ساکت شدند. سپس آبرین گفت:

«قبل از اینکه زمان رفتن شما برسد، دو دقیقه وقت داریم، ما باز هم ملاقات خواهیم کرد... اگر دوباره دیداری پیش آید.

و اینستون به او نگاه کرد و با تردید گفت: «در جایی که در آن اثری از تاریکی نیست؟»

آبرین بدون اظهار تعجب به علامت تأیید سرش را تکان داد و انگار که کنایه و اینستون را دریافته بود، گفت: «در جایی که در آن اثری از تاریکی نیست، و در این وقت باقی مانده چیزی هست که بخواهید به من بگویید؟ هر پیامی یا سؤالی؟»

و اینستون فکر کرد. به نظر نمی‌آمد سؤال دیگری باقی مانده باشد؛ هیچ تمایلی هم برای کلی‌گویی و حرف‌های یِرطمطراق نداشت. به جای همه آن چیزهایی که به آبرین و «انجمن برادری» مربوط می‌شد، تصویری معشوش ذهنش را اشغال کرد. مادرش را در همان اتاق تاریک محل زندگی‌شان دید، اتاق کوچک بالای مغازه آقای جیارینگتون، بلور کاغذنگه‌دار و تابلوی قلمزنی فولادی را دید که هنوز در قاب چوبیش قرار داشت. تقریباً تصادفی گفت:

«شما آن شعر قدیمی را شنیده‌اید که این چنین شروع می‌شد: «ناقوس‌های سنت کلمنتس چی می‌گن؟»

آبرین مجدداً سر تکان داد، سپس با حالت ادب آمیخته با احترام شعر را کامل کرد:

ناقوس‌های سنت کلمنتس چی می‌گن، پرتقال‌ها و لیموها درآمدن!

ناقوس‌های سنت مارتین چی می‌گن، سه فارتینگ به من بدهکاری!

ناقوس‌های آلدبیلی چی می‌گن، پول منو کی تو بهم پس می‌دی؟

ناقوس‌های شوردیچ چی می‌گن، وقتی که پولدار بشم.

و اینستون گفت: «شما خط آخر را می‌دانستید!»

«بله. من خط آخر را می‌دانستم. و حالا فکر می‌کنم دیگر وقت رفتن شماست. اما صبر کنید. بهتر است به شما هم یکی از این قرص‌ها بدهم.

وقتی که وینستون برخاست. آبرین با او دست داد. دست قدرتمندش استخوان‌های وینستون را به درد آورد. آستانه در وینستون به پشت سرش نگاه کرد، اما گویا آبرین در حال خارج کردن او از فکر خود بود. نزدیک کلید صفحه سخنگو منتظر ایستاده بود. وینستون آن‌طرف‌تر از او، میز تحریر و لامپ سبزرنگ آن، دستگاه گفته‌نگار و سبدهای پر از کاغذ را دید. ماجرا تمام شد. با خود فکر کرد در عرض سی ثانیه، آبرین به کار مهم حزبی‌اش که برای مدت کوتاهی قطع شده بود، بازخواهدگشت.

۹

وینستون از فرط خستگی مانند ژلاتین شده بود. ژلاتین، واژه مناسبی بود. این کلمه ناخودآگاه به ذهنش خطور کرده بود. گویی بدنش هم سستی و هم شفافیت ژله را یافته بود. احساس می‌کرد اگر دستش را بلند کند، از ورای آن می‌تواند نور را ببیند. تمام خون و لثف موجود در بدنش با حجم عظیم کار مصرف شده و فقط ساختار ضعیف اعصاب، استخوان‌ها و پوست باقی مانده بود. تمامی قوای پنج‌گانه او، حساس شده بودند. لباس کار، شانه‌هایش را می‌فشرد، کف خیابان پاهایش را می‌آزد، حتی باز و بسته کردن دست موجب به‌صدا افتادن مفاصلش می‌شد.

در عرض پنج‌روز بیش‌از تود ساعت کار کرده بود. همه کارکنان وزارتخانه همین وضع را داشتند. حال همه چیز تمام شده بود و او تا فردا صبح هیچ‌گونه کار حزبی نداشت. می‌توانست شش ساعت از این مدت را در مخفیگاهشان و نه ساعت بقیه را در تخت‌خوابش بگذرانند. در زیر آفتاب ملایم بعدازظهر آهسته آهسته و قدم‌زنانه در خیابان دلگیری به سمت مغازه آقای جیارینگتون می‌رفت و درحالی‌که مراقب گشتی‌ها نیز بود، حس غیرمنطقی به او می‌گفت، در چنین بعدازظهری هیچ‌کس مزاحم او نخواهد شد. کیف دستی سنگینش با هر قدم به زانوی او برخورد می‌کرد و باعث می‌شد در محل برخورد احساس مورمور کند. کتاب شش روز بود که در کیفش بود و او هنوز فرصت نکرده بود حتی نگاهی به آن بیندازد.

در روز ششم از هفته ابراز تنفر یس‌از راه‌پیمایی‌ها، سخنران‌ها، فریادها، آوازها، پرچم‌ها، پوسترها، فیلم‌ها، به نمایش گذاشتن ییکره‌های مومی، کوبیدن

موجی از آگاهی درمیان جمعیت به حرکت درآمد. اوستنیا با ایستاسیا در جنگ بود! یک لحظه بعد جنب و جوش گسترده‌ای آغاز شد. پرچم‌ها و پوسترهایی که سرتاسر میدان با آنها مزین شده بود، همه اشتباه بودند! تقریباً نصف آنها اشتباهاً چهره دیگری را نشان می‌دادند. این کار یک خرابکاری بود. حتماً کار عوامل گلدشتاین بود. با یاره کردن پوسترهایی روی دیوارها و ریزریز کردن پرچم‌ها و زیرانداختن آنها، نمایشی یروغنا آغاز شد. جاسوس‌های جوان خود را از دیوارها بالا کشیدند و تمام پرچم‌ها را از لوله‌خاری‌های روی پشت بام‌ها کردند و به این ترتیب، فعالیت‌های شگفت‌انگیزی از خود نشان دادند. بالاخره در عرض دو سه دقیقه همه چیز تمام شد. سخنران که هنوز میکروفون را محکم در دست داشت و تانه‌هایش را به جلو خم کرده بود و با دست دیگرش به هوا جنگ می‌زد، همچنان به سخنرانی متسغول بود. پس از یک دقیقه مجدداً فریادهای وحشیانه جمعیت اوج گرفت. تنفر باز هم مانند قبل ادامه یافت، فقط هدف آن تغییر یافته بود.

چیزی که به شدت وینستون را متحیر کرد این بود که سخنران از یک خط تا خط بعد و درست وسط یک جمله، بدون کوچک‌ترین مکث و یا حتی غلط ساختاری در جمله، حرفش را عوض کرده بود. اما در آن هنگام موضوع دیگری ذهنش را اشغال کرده بود. در میان آشوب، هنگامی که مردم درحال یاره کردن پوسترها بودند، مردی که وینستون نتوانست چهره‌اش را ببیند، آهسته به پشت شانه او زد و گفت: «ببخشید آقا، فکر می‌کنم کیف دستی شما بود که افتاد.» وینستون با حواس پرتی کیف را گرفت و هیچ نگفت. می‌دانست چند روز طول خواهد کشید تا فرصتی بیابد و نگاهی به آن بیندازد. همان لحظه که تظاهرات به پایان رسید با وجودی که ساعت نزدیک یازده شب بود، مستقیماً به وزارت حقیقت رفت. تمام کارکنان وزارتخانه نیز همین کار را کرده بودند. صفحه سخنگو از ساعتی قبل دستوراتی صادر می‌کرد و کارکنان را به سر یست‌هایشان فرامی‌خواند ولی دیگر نیازی به این کار نبود.

اوستنیا درحال جنگ با ایستاسیا بود: اوستنیا همیشه با ایستاسیا در حالت جنگی به سر می‌برد. بخش اعظم ادبیات سیاسی رایج در پنج سال گذشته اکنون به کلی منسوخ شده بود. همه گزارش‌ها، اسناد، روزنامه‌ها، کتاب‌ها، جزوه‌ها، فیلم‌ها، موزیک‌های متن، عکس‌ها، همه باید به سرعت برق تصحیح می‌شدند.

به طیارها و دمیدن در شیبورها، گروپ گروپ یاهای رژه‌رونده، غرغز زنجیر تانک‌ها، غرش انبوه هواپیماها و صدای سلاح‌ها، بعد از گذشت شش روز از تمام این چیزها، هنگامی که لذت جنون‌آمیز به اوج خود می‌رسید و تنفر همگانی از اوراسیا چنان شدتی یافته بود که اگر دستشان به هر کدام از دوهزار سرباز اوراسیایی جنایتکار جنگی که قرار بود در روز هفتم به دار آویخته شوند. می‌رسید ریز و ریزشان می‌کردند. در چنین موقعیتی اعلام کردند اوستنیا اصولاً با اوراسیا در جنگ نیست بلکه اوستنیا درحال جنگ با ایستاسیاست و با اوراسیا متحد است.

البته، هیچ‌جا اعلام نمی‌شد که تغییری صورت گرفته است. فقط همه‌جا به‌طور ناگهانی می‌گفتند ایستاسیا دشمن ماست، نه اوراسیا. هنگامی که این اتفاق افتاد، وینستون در یکی از میدان‌های مرکزی لندن در تظاهراتی شرکت داشت. شب شده بود و صورت‌های سفید و پرچم‌های سرخ، به رنگ قرمز هولناکی درآمد بودند. چند هزار نفر در میدان جمع شده بودند و دربین آنها یک گروه تقریباً هزار نفری از بچه‌های مدرسه‌ای با یونیفرم جاسوسی دیده می‌شدند. بر روی سکویی که با یارچه قرمز پوشیده شده بود، سخنرانی از اعضای رده‌بالای حزب مشغول ایرواد نطق غرابی بود. مردی لاغر و کوچک‌اندام با سری بزرگ و موهایی تئک و کم‌پشت، که دست‌هایی بیش از اندازه دراز و بزرگ داشت. او با چهره کوچک خود که از شدت تنفر منقبض شده بود، با یک دست میکروفون را محکم گرفته و با دست دیگرش به‌طور تهدیدآمیزی هوا را چنگ می‌زد. با صدایی که به وسیله بلندگوها گوشخراش شده بود، فهرست بی‌پایانی از فجایع، قتل عام‌ها، تبعید، تجاوز، شکنجه زندانیان، بمب‌انداختن بر سر مردم، تبلیغات دروغ و تهاجم ناعادلانه و بیمان‌های زیرپا گذاشته شده، داد سخن می‌داد. هرکس که به حرف‌های او گوش می‌داد، ابتدا متقاعد و سپس برافروخته و عصبانی می‌شد. هر چند دقیقه یک‌بار فریاد خشم جمعیت اوج می‌گرفت و صدای سخنران را در خود غرق می‌ساخت. بچه‌های مدرسه بدترین فریادها را می‌کشیدند. حدود بیست دقیقه از سخنرانی گذشته بود که یک نفر روی سکو رفت و کاغذ کوچکی در دست سخنران گذاشت. او بدون آنکه صحبتش را قطع کند کاغذ را باز کرد و خواند. در صدا و رفتار و محتوای گفتارش هیچ چیز تغییر نکرد، اما ناگهان اسامی عوض شدند. بدون آنکه مستقیماً چیزی گفته شود،

با وجود این که هیچ وقت هیچ نوع دستوری صادر نمی شد، مسلم بود که رؤسای بخش های مختلف مصمم بودند در مدت یک هفته همه ارجاعاتها و اشاردها راجع به جنگ با اوراسیا و اتحاد با ایستاسیا نابود شوند. کاری بسیار طاقت فرسا بود، بیشتر به این دلیل که نمی شد درباره هیچ یک از مراحل انجام این کار نامی برد. همه کارکنان بخش اسناد از بیست و چهار ساعت شبانه روز، هجده ساعت کار می کردند و دو نوبت سه ساعته برای خواب داشتند. تشک ها را از داخل کابین ها به راهروها آورده بودند؛ غذا شامل ساندویچ و قهوه پیروزی بود که توسط کارکنان غذاخوری در سینی های چرخدار به همه قسمت ها برده می شد. هر بار که ویستون قصد داشت برای تعطیلی سه ساعته اتاق کارش را ترک کند، سعی می کرد میز کارش را تمیز و خالی کند، و هر بار که لنگ لنگان با بدنی دردناک و چشم های نیمه خواب به اتاقک خود بازمی گشت، تلی از کاغذ، از غلتک ها بیرون ریخته و گفته نگار در زیر آنها دفن شده و اضافه آن نیز روی زمین پخش شده بود، به طوری که اولین کار او بعد از بازگشت این بود که کاغذها را به گوت های جمع و جور کند که جایی برای نشستن خودش فراهم شود. بدتر از همه این بود که کار به طور کامل نیاز به توجه و فکر داشت. اغلب مواقع کافی بود که نامی را با نام دیگر عوض کنند، اما درست کردن گزارش های مفصل، نیاز به دقت و قدرت تخیل داشت. حتی برای آنکه فرد بتواند جنگ را از نقطه ای از جهان به نقطه ای دیگر نسبت دهد، اطلاعات جغرافیایی قابل ملاحظه ای لازم بود.

بعد از سه روز چشم هایش به طور غیر قابل تحملی درد گرفته بود و هر چند دقیقه یک بار باید عینکش را تمیز می کرد. نوعی دست و پنجه نرم کردن با یک کار طاقت فرسای جسمی بود که شخص در عین حال می تواند از انجام آن خودداری کند، ولی از نظر عصبی برای انجام دادن آن مضطرب است. هر کلمه ای که در گفته نگار به زبان می آورد و یا می نوشت، دروغی آشکار بود و تا جایی که به یاد می آورد، این حقیقت هیچ گاه باعث ناراحتی اش نشده بود. او هم مثل تمام کارکنان دیگر بخش اسناد نگران بود که مبادا عمل دستکاری اسناد ناقص انجام شود. صبح روز ششم گردش غلتک ها آهسته تر شد. نیم ساعت تمام، جیزی از غلتک ها خارج نشد؛ سپس یک کاغذ دیگر و مجدداً هیچ. حول و حوش همان ساعت، کار در همه جا زوال آرام تری پیدا کرد. تمام کارکنان قسمت نفس راحتی

کشدند. کاری عظیم و شاق به انجام رسیده بود که هرگز به نظر کسی نمی آمد. حال دیگر ممکن نبود کسی بتواند با تکیه بر دلایل مستند ثابت کند که زمانی جنگی با اوراسیا رخ داده بود. ساعت دوازده ظهر به طور غیر منتظره اعلام کردند همه کارکنان تا صبح فردا مرخص هستند. ویستون که همچنان کیف حاوی «همان کتاب» را با خود داشت و در هنگام کار آن را بین یاها و هنگام خواب زیر سرش می گذاشت، به خانه رفت، صورتش را اصلاح کرد و با اینکه گرمای آب حمام خیلی عالی نبود، در وان حمام تقریباً خوابش برد.

ویستون از بله های مغازه آقای چارینگتون بالا رفت. مفاصلش به نحو دلپذیری به سرو صدا افتاده بودند. خسته بود، ولی دیگر خواب آلود نبود. پنجره را باز کرد، چراغ نفتی کتیف را روشن کرد و ظرف آب را برای درست کردن قهوه روی آن گذاشت. آمدن جولیا نزدیک بود؛ کتاب هم بود. روی صندلی راحتی زهوار در رفته نشست و بندهای کیف دستی اش را باز کرد.

کتابی ضخیم یا جلد سیاه رنگ، صحافی ناشیانه و بدون هیچ نام یا عنوانی در روی جلد. چاپ آن به نظر چندان به قاعده نبود. لبه صفحات رفته و گویا کتاب مدام دست به دست چرخیده بود، زیرا صفحات آن به راحتی جدا می شدند. در صفحه عنوان نوشته شده بود:

نظریه و کاربرد

نظام اشتراکی جمعی

نویسنده

امانوئل گلدشتاین

ویستون شروع به خواندن کرد.

فصل یک

نادانی، توانایی است.

در تمام طول تاریخ مستند و شاید از اواخر دوران نوسنگی، مردم جهان به سه دسته قوی، متوسط و ضعیف تقسیم شده اند. آنها به صورت های مختلف در تقسیم بندی های کوچک تر جای گرفته اند، نام های متفاوت بی شماری داشته اند، هم تعداد آنها و هم نگرش آنها نسبت به یکدیگر از دوره ای به دوره دیگر تغییر کرده است؛ اما ساختار اساسی اجتماع عرگز تغییر نکرده است. همانند ژيروسکپ که بعد از حرکت کردن به هر جهت دوباره به حالت تعادل

باز می‌گردد، ساختار اجتماع نیز حتی بعد از آشوب‌های گسترده و تغییرات نسبتاً غیر قابل برگشت، باز شکل اولیه خود را بازیافته است. اهداف این سه گروه کاملاً با هم متفاوت است...

وینستون از خواندن بازایستاد، به این دلیل که دریافت با چه آرامش و امنیتی در حال مطالعه است. او تنها بود؛ نه صفحه سخنگویی در کار بود نه کسی صدای او را می‌شنید، نه مجبور بود با نگرانی مراقب اطراف باشد و صفحه کتاب را با دست بپوشاند. هوای لطیف تابستانی گونه‌هایش را نوازش می‌کرد. از نقطه‌ای دور دست صدای فریاد کو دکان به گوش می‌رسید؛ در اتاق صدایی به جز تیک‌تیک ضعیف ساعت شنیده نمی‌شد. در صدلی راحتی بیشتر فرورفت و یاها را به زنده حفاظ آتش تکیه داد. سعادت و جاودانگی را حس می‌کرد. مانند وقتی که کسی می‌داند یک کتاب را چندین بار خواهد خواند، صفحه‌ای دیگر از آن را باز کرد و دید که فصل سوم آن است. به خواندن ادامه داد:

فصل سوم

جنگ، صلح است.

تقسیم جهان به سه ابرقدرت بزرگ اتفاقی بود که در حقیقت قبل از اواسط قرن بیستم پیش‌بینی شده بود. در ابتدا روسیه یا جذب اروپا و ایالات متحده با جذب امپراتوری بریتانیا، دو قدرت بزرگ و مؤثر اوراسیا و اوشنیا را تشکیل دادند. سومین ابرقدرت، ایستاسیا، بعد از یک دهه جنگ‌های نامنظم همچون نیرویی متمایز ظاهر شد. مرزهای بین این سه ابرقدرت در بعضی قسمت‌ها اختیاری است و در بعضی قسمت‌های دیگر همراه با سرنوشت جنگ تغییر می‌کند، ولی به‌طور کلی این مرزها از حدود جغرافیایی خاعی پیروی می‌کنند. اوراسیا شامل تمام یخس‌های شمال اروپا و خشکی‌های آسیا از پرتغال تا تنگه برینگ می‌باشد. ایالات متحده، جزایر آتلانتیک شامل جزایر بریتانیایی، استرالیا و بخش جنوبی افریقا، تشکیل دهنده اوشنیا می‌باشند. ایستاسیا که از دو ابرقدرت دیگر کوچک‌تر است و دارای حدود مشخصی در سمت غرب نیست از چین و کشورهای جنوبی آن، جزایر زاین و بخش بزرگ و متغیری از منچوری، مغولستان و تبت تشکیل شده است.

واقعیت در بیست و پنج سال گذشته نشان داده است که این سه ابرقدرت همیشه یا ترکیب‌های متفاوت در حال جنگ با یکدیگر بوده‌اند. البته، جنگ

دیگر مانند دهه‌های اول قرن بیستم، مبارزه‌ای معدوم‌کننده و خطرناک نیست. بلکه ییکاری است بر سر اهداف محدود بین رقبایی که هیچ‌یک قادر به نابود کردن دیگری نیست و نه دلایل موجه، نه تفاوت‌های عقیدتی عمیقی برای توجیه آن وجود دارد. با این همه، این مسائل نه از خستونت جنگ و نگرش‌های غالب درباره جنگ می‌کاهد و نه به آنها خصلت انسانی تری می‌دهد. برعکس، جنون جنگ در تمام کشورها ادامه دارد و اعمالی مانند تجاوز، غارت، قتل عام کودکان، تحقیر مردم تا حد بردگی و اقدامات انتقام‌جویانه نسبت به زندانیان که به زنده زنده جوشاندن و سوزاندن هم رسیده است. دیگر امری طبیعی محسوب می‌شود که اگر از جانب خودی‌ها صورت گیرد حتی ارزشمند تلقی می‌گردد. اما جنگ به معنای واقعی فقط تعداد کمی از مردم را دربرمی‌گیرد که اکثر آنها متخصصان ورزیده و تعلیم‌یافته هستند و تقریباً تلفات معدودی نیز برجای می‌گذارد. اگر هم مبارزه‌ای صورت بگیرد در مرزهایی است که بیشتر مردم از محل واقعی آن اطلاع درستی ندارند و یا در اطراف دژهای شناور که از مناطق سوق‌الجیشی در محدوده دریایی محافظت می‌کنند. در داخل شهرها، معنای جنگ فقط به صورت کمبود مداوم کالاهای مصرفی و گادگاهی انفجار یک بمب خود را نشان می‌دهد، که موجب می‌شود تعداد معدودی هم کشته شوند. در حقیقت جنگ، تغییر چهره داده است. به بیان دقیق‌تر دلایلی که موجب به‌راه‌افتادن جنگ می‌شوند از نظر مراتب اهمیت، تغییر کرده‌اند. انگیزه‌های کوچکی که در جنگ‌های بزرگ ابتدای سده بیستم دخیل بودند در حال حاضر با آگاهی کامل شناسایی شده و تحت کنترل درآمده‌اند.

علی‌رغم دسته‌بندی‌های متفاوتی که هر چند سال یک‌بار رخ می‌دهد، خود جنگ همیشه یکسان است و برای درک ماهیت آن در وهله اول باید دانست که چنین جنگی نمی‌تواند ماهیتی سرنوشت‌ساز داشته باشد. حتی اگر دو ابرقدرت متحداً تصمیم به فتح کشور سومی داشته باشند، از عهده آن برنخواهند آمد. هیچ‌کدام برتری فوق‌العاده‌ای نسبت به دیگری ندارد و حفاظ‌های طبیعی آنها نیز فوق‌العاده جتسمگیر هستند. اوراسیا به وسیله دشت‌های پهناورش حفاظت می‌شود، اوشنیا در پناه گستره اقیانوس اطلس و آرام حفظ می‌شود و ایستاسیا به واسطه حاصل‌خیزی زمین‌ها و سخت‌کوشی ساکنانش امنیت می‌یابد. در وهله بعد هیچ دلیلی به معنای واقعی برای جنگیدن وجود ندارد. با ایجاد اقتصاد

خط تقسیم‌بندی بین اوراسیا و ایستاسیا هیچ‌گاه ثابت نیست؛ هر سه ابرقدرت در مورد سرزمین‌های اطراف قطب که در واقع بخش اعظم آنها کشف نشده و غیرمسکونی است ادعا دارند؛ اما توازن قوا همیشه تقریباً برقرار می‌ماند و قلمرو اصلی هریک از سه ابرقدرت مصون از تعرض باقی می‌ماند. در ضمن نیروی کار مردمان استعمارشده ساکن اطراف خط استوا در واقع مورد نیاز اقتصاد جهانی نیست. از آنجاکه هرچه توسط آنان تولید می‌شود، برای مقاصد جنگی استفاده می‌گردد و هدف از راه‌اندازی یک جنگ همیشه این است که برای راه‌اندازی جنگی دیگر، موقعیت بهتری فراهم شود، پس این جنگ‌ها چیزی به ثروت جهانی نمی‌افزایند. جمعیت بردگان با کار خود باعث می‌شوند که سرعت ماشین جنگی بالاتر رود، اما در نبود آنها ساختار جامعه جهانی و فرایند تجدید حیات آن، تفاوت چندانی پیدا نمی‌کند.

هدف اولیه جنگ‌های مدرن امروزی (که مغزهای متفکر در رهبری حزب برطبق اصول دوگانه‌باوری، هم آن را به رسمیت می‌شناسند و هم از پذیرش آن سرباز می‌زنند) مصرف تمام تولیدات ماشین‌هاست بدون آنکه معیارهای عمومی زندگی رشد کنند. از زمان پایان قرن نوزدهم در جوامع صنعتی مشکل مازاد کالاها، مصرفی به‌طور بالقوه وجود داشته است. پیداست در حال حاضر که غذای بخور و نمیر هم برای همه افراد وجود ندارد، این مسئله چندان حیاتی به‌نظر نمی‌رسد و حتی در صورتی که فرایندهای مصنوعی نابودسازی مازاد کالاها به کار گرفته نشود، باز هم مسئله مازاد چندان اهمیت نخواهد یافت. دنیای امروز در مقایسه با دنیایی که قبل از سال ۱۹۱۴ وجود داشت، لخت، گرسنه و ویران است و اگر قرار باشد با تصویری که مردم آن‌زمان از دنیای امروز ما داشتند، مقایسه شود از فقیر هم فقیرتر است. در اوایل قرن بیستم، تصویری که از جامعه آینده تقریباً در ذهن ناخودآگاه همه افراد باسواد وجود داشت، دنیایی فوق‌العاده ثروتمند، بی‌دردسر، بانظم و کارآمد بود (دنیایی تمیز و خیره‌کننده از شیشه و فولاد و سیمان به سفیدی برف). علم و فناوری رشدی سرسام‌آور داشتند و طبیعی بود که تصور شود این روند رشد همچنان ادامه می‌یابد. اما چنین نشد. از سویی به دلیل تحلیل‌رفتگی ناشی از زنجیره طولانی جنگ‌ها و انقلاب‌ها، و از سوی دیگر به دلیل وابستگی بیش‌تر علمی و فنی به عادت تجربی تفکر و اندیشه، که در جامعه‌ای به شدت تحت کنترل و محدود، نمی‌توانست به بقای

خودکفا که در آن تولید و مصرف با یکدیگر هماهنگ می‌شوند، رقابت بر سر بازاربایی که یکی از اصلی‌ترین دلایل جنگ‌ها محسوب می‌شود، از بین می‌رود و رقابت بر سر مواد خام نیز دیگر مسئله مرگ و زندگی نخواهد بود. به هر حال هر یک از این سه ابرقدرت از چنان وسعتی برخوردارند که قادرند تقریباً تمام مواد اولیه مورد نیاز خود را در داخل مرزهای خود تهیه کنند. تا اینجا اگر هنوز دلیلی اقتصادی برای جنگ وجود داشته باشد، نیروی کار است. در میان مرزهای این ابرقدرت‌ها، منطقه‌ای چهارضلعی قرار دارد که هرگز به‌طور کامل در مالکیت هیچ‌یک از آنها نیست و در چهارگوشه آن طنجه، یرازاویل، داروین و هنگ‌کنگ واقع شده‌اند. این منطقه حدود یک پنجم جمعیت جهان را در خود جای داده است. جنگ دائمی سه ابرقدرت بر سر تصاحب این منطقه بر جمعیت و پهنه یخی قطب شمال است. عملاً هیچ‌یک از آنها هرگز به‌تنهایی بر این منطقه حاکمیت نداشته است. قسمت‌هایی از آن همیشه در حال دست‌به‌دست شدن است و آنچه که مدام باعث گروه‌بندی‌های متفاوت متحدان می‌گردد، این است که هر از گاهی یا یک حرکت خیانت‌آمیز فرصت تصاحب یک بخش به دیگری داده می‌شود.

تمام مناطق مورد مشاجره دارای معادن ارزشمندی هستند و در برخی از آنها محصولات گیاهی مهمی نظیر کائوچو به‌بار می‌آید که در مناطق سردسیر ناچارند با استفاده از روش‌های نسبتاً پرهزینه نوع مصنوعی آن را بسازند. اما بالاتر از همه، این مناطق از ذخایر پایان‌ناپذیر نیروی کار سود می‌برند. هر قدرتی که به حاکمیت بخش استوایی افریقا، یا کشورهای خاورمیانه و جنوب هند یا مجمع‌الجزایر اندونزی دست یابد، مالک هزارها میلیون کارگر ساده سخت‌کوتر با کمترین دستمزدها خواهد بود. ساکنان این سرزمین‌ها که کم‌ویش به نحو آشکاری تبدیل به برده می‌شوند. مدام بین فاتحان جدید و قدیم رد و بدل می‌شوند و مانند ذغال‌سنگ یا نفت در مسابقه تولید بیشتر اسلحه و مهمات، تسخیر سرزمین‌های بیشتر و کنترل بر جمعیت بیشتری از نیروی کار، بارها و بارها و برای مدت نامعلومی به مصرف می‌رسند. باید به این نکته توجه داشت که در واقع مبارزه هیچ‌گاه از حاشیه مناطق مورد مشاجره فراتر نمی‌رود. مرزهای اوراسیا بین رود کنگو و ساحل شمالی مدیترانه در تغییر است. جزایر اقیانوس هند و آرام مرتباً توسط اوشنیا و سمیس ایستاسیا تسخیر می‌شود؛ در مغولستان

که بعضی متفکران در اوایل قرن بیستم خیال انجام آن را داشتند، راه حل عملی نیست. این فکر با گرایش به مکانیزه شدن که تقریباً در تمام دنیا جنبه نیمه‌غریزی به خود گرفته است، در تضاد قرار دارد و به علاوه همه کشورهای که از نظر صنعتی عقب‌ماندگی دارند، به نوبه از نظر نظامی بی‌دفاع هستند و مجبورند مستقیم یا غیرمستقیم تحت سلطه رقبای پیشرفته‌تر قرار بگیرند.

راه حل غیرعملی دیگر این است که بخواهیم با محدود نمودن تولید کالاها توده‌ها را در فقر نگه داریم. این امر دقیقاً در سالهای بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۰ طی آخرین فاز سرمایه‌داری، به طور گسترده اتفاق افتاد. اقتصاد بسیاری از کشورها به حال رکود افتاده بود، زمین‌ها کشت نمی‌شد، به تجهیزات سرمایه‌ای چیزی افزوده نشد، به توده‌های عظیم مردم اجازه کار نمی‌دادند و آنها مجبور بودند با استفاده از اهانت دولتی زنده بمانند. اما این امر موجب تضعیف فوای نظامی نیز می‌شد و از آنجا که محدودیت‌های به وجود آمده غیرضروری بود، به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر، گروه‌های مخالف را بوجود آورد. مشکل این بود که چگونه می‌توان جرخ‌های صنایع را، بدون افزودن به درآمد واقعی جهان، به حرکت درآورد. کالاها باید تولید می‌شدند ولی نیازی نبود که توزیع شوند. و تنها راه پیروزی در این مورد، جنگ یابدار بود.

عملکرد اصلی جنگ نابود کردن است، ولی ممکن است آماج آن نه الزاماً انسان، بلکه دستاوردهای کار بشری باشد. جنگ راهی است برای تکه‌تکه کردن، غرق کردن در عمق دریا و یا به هوافرستادن و دود کردن موادی که می‌توانست برای آسایش بیشتر مردم، و در درازمدت، برای افزایش آگاهی آنان به مصرف برسد. حتی اگر سلاح‌های جنگی به واقع از بین نمی‌روند، باز هم تولید آنها دارای این مزیت است که هم از نیروی کار استفاده شده و هم کالای قابل مصرف، تولید نشده است. به عنوان مثال با نیروی کاری که یک دژ ستاور ساخته می‌شود، می‌توان چند صد کتبی باری ساخت. دژ ستاور کهنه می‌شود. بدون آنکه برای کسی سود مادی به همراه بیاورد و بعد با مصرف نیروی کار عظیم‌تری مجدداً دژ بعدی ساخته می‌شود. در اصل، نقشه جنگ همواره به گونه‌ای طرح می‌شود که مازاد هر تولیدی را، پس از رفع حداقل نیازهای جمعیت، به مصرف برساند. در عمل نیازهای مردم را کمتر از حد واقعی برآورد می‌کنند و در نتیجه مردم همیشه دچار کمبود نیمی از مایحتاج زندگی خود هستند؛ اما این امر یک مزیت تلقی

خود ادامه دهد. به طور کلی امروزه جهان بسیار بدوی‌تر از پنجاه سال پیش است. عقب‌ماندگی در بعضی از زمینه‌ها از بین رفته است و تجهیزات گوناگونی که اغلب به نحوی با جنگ و کارهای جاسوسی یلیسی در ارتباط هستند، رشد کرده‌اند. اما کشف و اختراع تا حد زیادی متوقف شده و آثار خرابی به‌جامانده از جنگ اتمی دهه ۱۹۵۰ هرگز جبران نخواهد شد. با همه اینها، خطرات ذاتی وجود ماشین همچنان وجود دارد. از لحظه‌ای که ماشین وارد میدان شد، برای همه مردم اهل اندیشه روشن بود که دیگر نیازی به سخت‌کار کردن سخت انسان نیست و به تبع این امر، نابرابری‌های انسانی نیز تا حدود زیادی از بین می‌رود. اگر ماشین به طور هدف‌مند برای پایان دادن به گرسنگی، کار زیاد، نبود بهداشت، بی‌سوادی و بیماری به کار گرفته می‌شد، در طی چند نسل باید به این اهداف دست می‌یافت. اما در واقع از ماشین اصلاً برای چنین منظوری استفاده نشد. بلکه از آن برای تولید ثروتی استفاده کردند که بعضی اوقات امکان توزیع درست آن هم وجود نداشت و طی همین فرایند نسبتاً خودبه‌خودی، باعث شد سطح زندگی عموم مردم در یک دوره زمانی پنجاه‌ساله، از اواخر قرن نوزدهم تا اوایل قرن بیستم، به شدت بالا برود.

اما این موضوع نیز قابل توجه بود که افزایش مداوم ثروت، نابودی جامعه طبقاتی را باعث می‌شد (یعنی در حقیقت باید گفت خود باعث نابودی جامعه طبقاتی می‌شد). در جامعه‌ای که همه افراد ساعت کار محدود و غذای کافی دارند، در خانه‌های مجهز به حمام و یخچال زندگی می‌کنند و دارای ماشین یا حتی هواپیما هستند، مهمترین و آشکارترین اشکال نابرابری دیگر وجود ندارد. اگر ثروت روزی جنبه عمومی پیدا کند، دیگر امتیازی برای کسی به وجود نخواهد آورد. بدون شک، می‌توان جامعه‌ای را در نظر آورد که در آن ثروت مادی و رفاه به طور مساوی توزیع می‌شود ولی قدرت در دست طبقه ممتاز متمرکز باشد. اما در عمل چنین جامعه‌ای عمر طولانی نخواهد داشت. زیرا اگر همه به طور یکسان از فراغت و آسایش خیال بهره‌مند شوند، توده‌های گسترده مردم که به دلیل فقر عقب مانده‌اند، خیلی زود به سواد و آگاهی می‌رسند و دیر یا زود متوجه می‌شوند که اقلیت ممتاز کار خاصی انجام نمی‌دهد و سپس اقدام به نابودی آن می‌کنند. در درازمدت، وجود یک جامعه طبقاتی فقط براساس فقر و نادانی ممکن می‌شود. بازگشت به زمانی که انسان کشاورزی را آموخت، آن‌گونه

اما هر چقدر این درجه بندی دقیق تر صورت گیرد، اعضای حزب را بهتر می توان از یکدیگر متمایز کرد. چون جنگ و تنفر از دشمن دقیقاً بین اعضای رده بالای حزب قوی تر از سایر اعضای حزب است. برای یک عضو رده بالای حزب در مقام اجرایی، معمولاً لازم است که از نادرستی این یا آن عنوان خبری مربوط به جنگ مطلع باشد و بداند که تمام موضوع جنگ دروغ است و یا اصلاً جنگی رخ نداده، یا اگر هم رخ داده به دلایلی غیر از دلایل اعلام شده بوده است. اما داشتن چنین اطلاعاتی به راحتی با استفاده از روش دوگانه باوری حتی می شود. در این حالت، هیچ یک از اعضای رده بالای حزب حتی برای لحظه ای در عقیده خود مبنی بر واقعی بودن جنگ تزلزلی راه نمی دهند و معتقدند جنگ باید با پیروزی اوشنیا به پایان برسد که ارباب بلامنازه تمام جهان است.

تمام اعضای رده بالای حزب به پیروزی خود در آینده اعتقاد راسخ دارند. این پیروزی یا با تسخیر تدریجی سرزمین های بیشتر و ایجاد برتری فوای کوبنده به دست می آید و یا با دستیابی به سلاح های جدیدی که هیچ سلاحی قادر به ایستادگی در برابر آنها نباشد. تلاشی برای دستیابی به سلاح های جدید بی وقفه ادامه دارد و جزو معدود فعالیت هایی است که هنوز در آن ذهن خلاق و نظریه پرداز انسان امکان برور می یابد. امروزه در اوشنیا، دیگر علم به معنای قدیمی آن تقریباً وجود ندارد. در زبان نوین کلمه ای برای «علم» وجود ندارد. روش تجربی تفکر که مبنای تمام موفقیت های علمی گذشته بوده، با بنیادی ترین اصول اینگسوس در تضاد است. و حتی پیشرفت های فناوری فقط در صورتی روی می دهند که محصول آنها در کاهش آزادی بشر کاربرد داشته باشد. دنیا در زمینه تمام صنایع و هنرهای سودمند یا دچار وقفه شده و یا سقوط کرده است. زمین ها را با گاو آهن شخم می زنند ولی کتاب ها را بنا دستگاه می نویسند. اما در مورد مسایلی از قبیل جنگ و جاسوسی، که از اهمیت حیاتی برخوردارند، هنوز از دیدگاه های تجربی حمایت می شود و یا حداقل با تسامح با آنها برخورد می شود. اهداف حزب، تسخیر تمام کره زمین و خاموش کردن امکان تفکر مستقل برای همیشه است. بنابراین، حزب با دو مشکل مهم روبرو است. یکی اینکه به رغم تمایل افراد به آنچه که در ذهنشان می گذرد، دسترسی یابد و دیگر اینکه چه گونه می توان در عرض چند ثانیه و بدون هشدار قبلی، چندصد میلیون نفر را کشت. این مسئله تا هر زمانی که تحقیقات علمی ادامه

می شود. اگر گروه های مختلف مردم (حتی گروه های ممتاز) را در تنگنا نگه دارند، به دلیل وجود کمبود برای همگان، کوچک ترین امتیازی که به یک گروه داده شود، مهم محسوب گشته و تبعیض بین دو گروه برجسته می شود و این سیاستی زیرکانه است. با توجه به معیارهای اوایل قرن بیستم، حتی یک عضو رده بالای حزب نیز نوعی زندگی ساده و یرتلاشی را می گذراند. با وجود این، مزایای معدود او از قبیل داشتن آپارتمان بزرگ در منطقه خوب، لباس هایی با پارچه های بهتر، کیفیت خوب غذا، نوشیدنی و سیگار، داشتن دو یا سه مستخدم و ماشین یا هلیکوپتر شخصی، او را از اعضای ساده حزب جدا می کند و اعضای ساده نیز امتیازات مشابهی نسبت به فقیرترین توده ها، که آنها را «کارگر» می نامیم، دارند. اجتماع شبیه شهر محاصره شده ای است که در آن داشتن یک تکه گوشت اسب، معیار تشخیص فقیر از غنی است. نتیجه آنکه، وقتی شهری در حالت جنگ و البته در خطر باشد، انتقال قدرت به طبقه ای کوچک به منظور حفظ بقا طبیعی به نظر می رسد و از آن گریزی نیست.

بدین ترتیب جنگ نه فقط انهدام مورد نظر را انجام می دهد، بلکه آن را به روش روانشناسانه قابل قبولی اجرا می کند. اساساً برای ائتلاف مازاد نیروی کار جهان می توان از راه هایی مانند ساختن معابد و اهرام، حفر گودال و پرکردن مجدد آنها و یا حتی تولید مقادیر زیاد کالا و سپس سوزاندن آنها استفاده نمود. ولی چنین کاری فقط می تواند بنیادهای اقتصادی جامعه طبقاتی را استحکام بخشد و از نظر عاطفی ترمبش نیست. موضوع مورد توجه، روحیه کارگران نیست، چرا که تا هنگامی که آنها به طور مستمر به کار مشغول باشند، نگرش آنها اهمیتی ندارد، بلکه روحیه حزب مورد توجه است. حتی دون پایه ترین اعضای حزب باید شایسته، پرتلاش و تا حدودی باهوش باشند، اما در عین حال لازم است، آدم های متعصب زودباور و نادانی باشند که ترس، تنفر، چماپلوسی و علاقه جنون آمیز به موفقیت بر وجودشان غالب باشد. به بیان دیگر، باید ذهنیتی آماده برای پذیرش جنگ داشته باشد. حال فرق نمی کند که اصولاً جنگی رخ بدهد یا نه و چون هیچ گونه پیروزی قاطعی در جنگ ممکن نیست، فرقی نمی کند که روال آن به خوبی پیش برود یا نه. فقط لازم است شرایط، جنگی باشد. درجه بندی کردن هوشی که حزب از اعضایش طلب می کند و به راحتی در شرایط جنگی به دست می آید، اکنون جنبه ای عمومی و جهانی پیدا کرده است،

ده سال بعد برای اولین بار در مقیاس گسترده از آن استفاده شد. در آن تاریخ چندصد بمب بر روی مراکز صنعتی که عمدتاً در بخش اروپایی روسیه، اروپای غربی و شمال آمریکا قرار داشتند، ریخته شد. اثر این حادثه این بود که قوای حاکم بر همه کشورهای را قانع کرد که در صورت استفاده از این بمب‌ها حتی در مقیاس محدود، جامعه بشری به کلی و به تبع آن قدرت خودشان نابود خواهد شد. از آن پس با وجود اینکه هیچ موافقتی چه رسمی و چه تلویحی صورت نگرفته بود، دیگر از بمب اتمی استفاده نشد، اما هر سه قدرت به تولید این نوع سلاح و ذخیره آن ادامه می‌دهند، زیرا اعتقاد دارند دیر یا زود موقعیت سرنوشت‌سازی بیش خواهد آمد که برای مقابله با آن به این سلاح‌ها نیاز پیدا خواهند کرد. در این میان، مدت سی یا چهل سال است که فنون جنگ تقریباً ثابت مانده‌اند. از هلیکوپترها پیش از قبل استفاده می‌کنند، هواپیماهای بمب‌افکن عمدتاً جایگزین موشک‌های خودکار شده‌اند و دزهای شناوری که هرگز غرق نمی‌شوند جای رزم‌ناوهای را گرفته‌اند که به راحتی جابه‌جا و یا غرق می‌شدند؛ اما به غیر از این موارد، تحول چندانی روی نداده است. همچنان از تانک، زیردریایی، آژدر، مسلسل حتی از تفنگ و نارنجک دستی استفاده می‌کنند. به علاوه در عین حال که مدام از صفحه سخنگو و مطبوعات خیر کشتارهای بی‌پایان به گوش می‌رسد، ولی مبارزات بی‌رحمانه‌ای که در جنگ‌های قبلی مرسوم بود و طی آنها هزاران و حتی میلیون‌ها نفر در عرض چند هفته کشته می‌شدند، دیگر تکرار نشده است.

هیچ‌یک از سه ابرقدرت دیگر دست به اقداماتی نمی‌زنند که خطر شکست جدی در آن وجود داشته باشد. هرگونه عملیات گسترده، معمولاً حملهٔ هافلگیرانه بر ضد یک هم‌پیمان است. سیاست نهایی که هر سه ابرقدرت از آن پیروی و یا وانمود به پیروی می‌کنند، یکسان است. نقشه این است که با مجموعه‌ای از عملیات جنگی، چانه‌زدن و استفاده از جاسوسی به موقع به پایگاه‌ها و نقاط مناسبی دست یابند که یکی از ایالت‌های رقیب را در محاصره داشته باشد و سپس با امضای قرارداد دوستی با رقیب، شرایط صلح را برای سال‌ها حفظ کنند تا زمینه هرگونه تردید و سوءظنی برطوف شود. در طی این سال‌ها می‌توان موشک‌های مجهز شده به کلاهک‌های اتمی را در نقاط سوق‌الجیشی قرار داد؛ سرانجام همه آنها را هم‌زمان پرتاب کرد تا با آثار

داشته باتسد، موضوع یزوهش خواهد بود. دانشمندان امروز یا آمیزه‌ای از روانشناس و مأمور تحقیق است که با دقت فوق‌العاده دربارهٔ معنای حالت‌های چهره، رفتار و آهنگ صدا تحقیق می‌کند و مسایل مختلفی را که در مجبور کردن افراد به راستگویی مؤثرند، مانند داروها، تسوک‌درمانی، خواب مصنوعی و شکنجهٔ جسمی مورد مطالعه قرار می‌دهند؛ یا دانشمندی یکی از رشته‌های تسمی، فیزیک یا بیولوژی است که فقط در مورد شاخه‌هایی از رشتهٔ درسی خود علاقمند است که با گرفتن جان آدم‌ها، سروکار دارد. در آزمایشگاه‌های بزرگ وزارت صلح و در ایستگاه‌های تحقیقاتی پنهان در جنگل‌های برزیل و یا در صحرای استرالیا و یا در جزایر کشف‌نشدهٔ قطب جنوب، گروهی از متخصصان به‌طور خستگی‌ناپذیر مشغول کارند. برخی از آنها فقط به برنامه‌ریزی تدارکات جنگ‌های آینده می‌پردازند، برخی دیگر مشغول اختراع بمب‌های موشکی بزرگ‌تر و مواد منفجرهٔ یوقدرت‌تر و سیر دفن‌های غیرقابل نفوذتری هستند، عده‌ای دیگر در حال تحقیق برای یافتن گازهای جدید کشف‌نشده هستند، یا به دنبال سموم قابل حلی هستند که بتوان آن را در مقادیر بسیار زیاد تولید کرد، به طوری که برای از بین بردن کل پوشش گیاهی یک قاره کفایت کند، یا سعی می‌کنند نسل جدیدی از میکروب‌های بیماری‌زا را پدید آورند که در مقابل تمام پادزرها مقاوم باشد؛ عده‌ای دیگر مشتاق هستند خودرویی بسازند که بتواند همانند زیردریایی که در زیر آب حرکت می‌کند، این وسیله هم در زیر خاک حرکت کند، یا هواپیمایی که مانند کشتی یادبانی نیاز به پایگاه نداشته باشد؛ بعضی دیگر به دنبال احتمالات بعیدتری هستند، مانند متمرکز کردن اشعهٔ خورشید برای عبور از عدسی‌هایی که هزاران کیلومتر دورتر در فضا قرار داده شده‌اند و یا تولید زمین‌لرزه یا موج‌های جزرومندی مصنوعی با بهره‌گیری از گرمای هستهٔ زمین.

اما هیچ‌یک از این طرح‌ها تاکنون تحقق نیافته است و هیچ‌یک از سه ابرقدرت نتوانسته‌اند برتری قابل قبولی نسبت به دو تایی دیگر کسب کنند. نکتهٔ جالب توجه اینجاست که هر سه قدرت در حال حاضر به بمب اتم دست یافته‌اند و این بمب از هر سلاح دیگری که پژوهشگران فعلی در پی ساخت آن هستند، قدرتمندتر است. گرچه حزب بنا به روال معمول اختراع بمب اتم را به خود نسبت می‌دهد، ولی این بمب نخستین بار در اوایل دههٔ ۱۹۴۰ ساخته شد و

ولی تلویحاً مورد قبول هر سه قدرت است و به آن عمل می‌شود. به عبارت دیگر شرایط زندگی در هر سه کشور به یکدیگر شباهت زیادی دارد. فلسفه حاکم در اوشنیا اینگسوس نامیده می‌شود، در اوراسیا «بلتسوئسم نوین» و در ایستاسیا به نامی چینی خوانده می‌شود که معمولاً آن را «پرستش مرگ» ترجمه می‌کنند، ولی شاید بهتر باشد آن را «خودزُدایی» معنی کنند. اهالی اوشنیا مجاز نیستند با اصول دو فلسفه دیگر آشنا شوند، اما به آنها می‌آموزند همان گونه که بربرهای وحشی از اصول اخلاقی و عقل سلیم نفرت داشتند، از این دو فلسفه دوری کنند. در همل‌باین سه فلسفه به‌هیچ‌وجه تمایزی با هم ندارند و سیستم اجتماعی اجرا شده بر مبنای این سه فلسفه نیز دقیقاً یکسان است. در تمام کشورها ساختار هرمی شبیه هم است، رعبر را مانند موجودی نیمه‌خدایی می‌پرستند و اقتصاد بر پایه جنگ مداوم و کمک به ادامه آن موجودیت می‌یابد. چنان که ییاداست، این سه ابرقدرت نه تنها نمی‌توانند بر یکدیگر غلبه کنند، بلکه از این کار، سودی هم نمی‌برند. برعکس، تا زمانی که آنها با یکدیگر در تضاد باشند، مانند بافه‌های ذرت به رشد یکدیگر کمک می‌کنند. طبق معمول، گروه‌های حاکم هر سه قدرت نیز نسبت به آنچه که انجام می‌دهند در عین حال هم آگاه و هم ناآگاه هستند. آنها زندگی خود را در راه فتح جهان وقف کرده‌اند، اما خود نیز می‌دانند که لازم است جنگ به‌طور همیشگی و بدون پیروزی ادامه یابد. در این میان، این حقیقت که خطر تهاجم واقعاً وجود ندارد، می‌تواند موجب انکار واقعیت جنگ شود که خود ویژگی اصلی اینگسوس و نظام‌های فکری رقیب آن است. در اینجا لازم است مجدداً به نکته‌ای اشاره کنیم که قبلاً گفته شد: هنگامی که جنگ تداوم یابد، تغییراتی بنیادی در هویت آن پدید می‌آید.

در فزون گذشته، جنگ به‌عنوان پدیده‌ای تعریف می‌شد که عموماً دیر یا زود یا شکست یا پیروزی آشکار یکی از طرفین به پایان می‌رسید. همچنین در گذشته، جنگ یکی از عواملی بود که باعث می‌شد جوامع انسانی ارتباط تنگاتنگ خود را با واقعیت مادی حفظ کنند. تمام حکام در همه دوران‌ها سعی داشته‌اند در طرفداران خود دیدگاه غلطی نسبت به جهان پدید آورند، ولی نتوانستند در مردم این توهم را به‌وجود آورند که کارایی ارتش کاهش یافته است. تا زمانی که معنای شکست، از دست دادن استقلال و یا هر وضعیت نامطلوب دیگر باشد، تدابیری حدی بر ضد آن اعمال خواهد شد. حقایق طبیعی را

خانمانسور خود، امکان مقابله به‌مثل را از بین ببرد. سپس زمان امضای قرارداد دوستی بعدی با تنها قدرت باقی مانده فرامی‌رسد تا بتوان برای حمله دوم آماده شد. نیاز به گفتن بیست که چنین نقشه‌ای تنها در رؤیا می‌تواند وجود داشته باشد و به‌هیچ‌وجه تحقق نمی‌یابد. علاوه بر این، جنگ همیشه فقط در مناطق مورد مشاجره در اطراف استوا و قطب روی می‌دهد؛ تهاجم به قلمروهای دسمن نیز هرگز رخ نمی‌دهد. این امر نشان می‌دهد که چرا مرزهای بین ابرقدرت‌ها در بعضی جاها نامعین هستند. مثلاً اوراسیا به‌راحتی می‌تواند جزایر انگلستان را که از نظر جغرافیایی جزئی از اروپا هستند، تسخیر کند و یا اوشنیا این امکان را دارد که مرزهای خود را تا رود راین و حتی تا ویستولا گسترش دهد. اما این کار موجب نقض اصل انسجام فرهنگی می‌شود. اصلی که گرچه هیچ‌گاه بیان نشده است، ولی همه طرفین مخاصمه از آن پیروی می‌کنند. اگر قوار باشد اوشنیا سرزمین‌هایی را تسخیر کند که روزگاری به‌نام فرانسه و آلمان شناخته می‌شدند، لازم است یا ساکنان این سرزمین‌ها را اخراج کند که کاری بس دشوار است و یا باید جمعیتی حدود صد میلیون نفر را در خود جذب کند که حتی صرفاً از نظر رشد صنعتی هم به پای مردم اوشنیا نمی‌رسند. این مشکل در مورد هر سه ابرقدرت صادق است. ساختار اجتماعی آنها ایجاب می‌کند که هیچ‌گونه برخوردی با افراد خارجی به‌جز موارد محدودی مانند زندانیان جنگی و بردگان رنگین پوست نداشته باشند. حتی به کسانی که در حال حاضر به‌طور رسمی هم‌بیمان آنها هستند یا بدترین سوءظن می‌نگرند. اکثر مردم اوشنیا به‌غیر از زندانیان جنگی، هرگز یا شهروندان اوراسیایی یا ایستاسیایی روبرو نمی‌شوند و حتی از یادگیری زبان خارجی نیز منع می‌شوند. اگر به آنها اجازه ارتباط برقرار کردن با خارجی‌ها داده شود متوجه خواهند شد که خارجی‌ها نیز موجوداتی شبیه به خود آنها هستند و آنچه که راجع به آنها می‌گویند دروغ است. دنیای بسته‌ای که در آن زندگی می‌کنند، قرومی‌یافتد و همه ترس، تنفر و احساس حق‌به‌جانب بودن که اساس روحیات آنها را تشکیل می‌دهد، نابود خواهد شد. بنابراین همه طرف‌های مخاصمه دریافته‌اند که مهم نیست سرزمین‌های ایران، مصر، جاوه و سیلان چه قدر دست به‌دست می‌شوند ولی عبور از مرزهای اصلی فقط برای بمب‌ها امکان‌پذیر است.

در ورای این نکته حقیقتی نهفته است که هیچ‌گاه به صراحت بیان نمی‌شود

نمی‌توان نادیده گرفت. در فلسفه، مذهب، اخلاق و سیاست ممکن است جمع دو با دو بشود پنج، ولی هنگامی که کسی درحال طراحی اسلحه یا هواپیماست، جمع آنها باید چهار شود. همیشه ملت‌های نالایق دیر یا زود مغلوب می‌شوند و مبارزه برای رسیدن به حداکثر توانایی، مغایر با داشتن تصورات واهی است. به‌علاوه، برای کسب قدرت لازم است توانایی آموختن از تجربیات گذشته را داشت، یعنی تصور نسبتاً دقیقی از آنچه که در گذشته روی داده است، به‌دست آورد. البته کتب تاریخ و روزنامه‌ها همیشه دارای جهت‌گیری و نظرات جانبدارانه بوده‌اند، ولی تحریف به نوهی که امروز شاهد آن هستیم، ضیرممکن بوده است. عقل سلیم حکم می‌کند که جنگ مطمئن‌ترین تدبیر امنیتی است، و تا جایی که به طبقات حاکم مربوط می‌شد، شاید از هر حفاظ دیگری مهمتر بود. شکست یا پیروزی در جنگ‌ها باعث نمی‌شد تمام باز مسئولیت از گردن طبقات حاکم سلب شود.

اما زمانی که جنگ عملاً به صورت مستمر درمی‌آید، از خطر آن کاسته می‌شود. وقتی جنگ ادامه دارد، هیچ چیز به‌اندازه نیروی نظامی مورد احتیاج نیست. پیشرفت‌های صنعتی متوقف می‌شوند و بسیاری از حقایق آشکار یا انکار می‌شوند یا مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرند. همان‌طور که دیدیم تحقیقاتی که می‌توانستند در راه پیشرفت علم باشند به مقاصد جنگی اختصاص می‌یابند. اما اصولاً این پژوهش‌ها نوهی خیالی‌بافی بیش نیستند و بی‌نتیجه بودنشان نیز چندان مهم نیست. دیگر نیازی به کارایی حتی در زمینه نظامی نیست. در اوشنیا هیچ چیز به‌جز پلیس افکار کارایی ندارد، از آنجاکه هر سه ابرقدرت غیرقابل تسخیر هستند، هر یک در واقع دنیای جداگانه‌ای محسوب می‌شوند که در آنها تقریباً هر نوع دستکاری در افکار را با اطمینان خاطر می‌توان انجام داد. واقعیت تنها از طریق نیازهای زندگی روزمره، از جمله: نیاز به خوراک، یوشاک و سرپناه، خودداری از خوردن سم و یا بیرون پریدن از ینجره ساختمانی بلند و امثال اینها، احساس می‌گردد. بین مرگ و زندگی، لذت و درد جسمانی هنوز هم تفاوت وجود دارد، فقط همین. شهروند اوشنیایی که از ارتباط با دنیای بیرون و گذشته جدا شده است مانند انسانی که در فضای میان ستاره‌ها قرار دارد، راهی برای شناختن جهت‌های مختلف ندارد. حاکمان چنین سرزمینی چنان اقتداری خواهند داشت که حتی فرعون و سزار هم نداشتند. اگر تعداد شهروندانی که از

گرسنگی درحال مرگ هستند آن‌قدر زیاد شود که موجب دردها آنها گردد، مجبور می‌شوند از این امر جلوگیری کنند، و یا ناچارند از نظر صنایع و تجهیزات نظامی خود را در حد رقیبانشان نگه دارند. با کسب این حداقل، قادر خواهند بود واقعیت را بدان‌گونه که دلشان می‌خواهد تغییر دهند.

بنابراین، اگر بخواهیم چنین جنگی را با معیارهای جنگ‌های قبلی بسنجیم، می‌بینیم که فقط خود را فریب داده‌ایم. این جنگ، جنگ حیواناتی است که نحوه قرارگرفتن شاخ‌هایشان به آنها امکان صدمه‌زدن به یکدیگر را نمی‌دهد. اما علی‌رغم غیرواقعی بودن، بی‌معنی نیست. چنین جنگی، ذخایر کالاهای مصرفی را می‌بلعد و فضای فکری جامعه را به‌گونه‌ای که جامعه طبقاتی بدان نیاز دارد، حفظ می‌کند. در این وضعیت، خواهیم دید که جنگ امری کاملاً داخلی است. در زمان‌های گذشته، گروه‌های حاکم در تمام کشورها، با وجود اینکه ممکن بود با شناخت منافع عمومی از قدرت تخریبی جنگ بکاهند، بر ضد یکدیگر می‌جنگیدند و غالباً طرف پیروز اموال طرف شکست‌خورده را غارت می‌کرد. ولی در دوران ما آنها اصولاً بر ضد یکدیگر نمی‌جنگند. گروه‌های حاکم، جنگ را بر ضد مسائل دلخواه خود به راه می‌اندازند و هدفشان نیز تسخیر یا جلوگیری از تسخیر سرزمین‌ها نیست بلکه دست‌خورده نگه‌داشتن ساختار اجتماع است. بنابراین، خود کلمه «جنگ» گمراه‌کننده شده است. شاید بهتر باشد بگوییم جنگی که به‌طور مستمر ادامه پیدا کند، دیگر جنگ نیست. فشار عجیبی که جنگ در دوران مابین عصر نوسنگی تا اوایل قرن بیستم بر زندگی بشر وارد می‌کرد، دیگر وجود ندارد و جای خود را به چیزی کاملاً متفاوت داده است. اگر سه ابرقدرت توافق کنند که به جای جنگیدن با یکدیگر، در صلح پایدار زندگی کنند و هر یک در حیطه سرزمین خود مصون از تعرض بماند، نتیجه یکسان خواهد بود. زیرا در این صورت هر یک از آنها برای خود جهانی خودکفا می‌شود که برای همیشه از درد سرگوتس‌ه‌زنگ‌بودن برای مقابله با خطر خارجی، رهایی یافته است. یک صلح پایدار نیز مانند جنگ پایدار است. معنای واقعی شعار حزب «جنگ، صلح است»، نیز همین است. (اگرچه اکثریت اعضای حزب تنها به معنای ظاهری آن پی برده‌اند.)

وینستون یک لحظه از خواندن باز ایستاد. جایی در دوردست یک بمب موشکی به غرش درآمد. هنوز از تنها بودن با کتاب ممنوع، در اتاقی بدون صفحه

فصل اول

نادانی، توانایی است.

در تمام طول تاریخ مستند و شاید از اواخر عصر نوسنگی، مردم جهان به سه دسته قوی، متوسط و ضعیف تقسیم شده‌اند. آنها به صورت‌های مختلفی در تقسیم‌بندی‌های کوچک‌تر جای گرفته‌اند، نام‌های متفاوت بی‌شماری داشته‌اند، هم جمعیت و هم نگرش آنها نسبت به یکدیگر از عصری به عصر دیگر تغییر کرده است؛ اما ساختار اساسی اجتماع هرگز تغییر نکرده است. همانند ژيروسکوپ که بعد از حرکت کردن به هر جهت دوباره به حالت تعادل بازمی‌گردد، ساختار اجتماع نیز حتی بعد از آشوب‌های گسترده و تغییرات نسبتاً غیرقابل برگشت، باز شکل اولیه خود را بازیافته است.

وینستون پرسید: «جولیا، بیداری؟»

- بله، عزیزم، دارم گوش می‌کنم، ادامه بده. خیلی جالب است.

وینستون به خواندن ادامه داد:

اهداف این سه گروه کاملاً با هم متفاوت است. هدف گروه قوی، حفظ موقعیت فعلی خویش است. هدف گروه متوسط، عوض کردن جای خود با طبقه قوی است. هدف گروه ضعیف نیز محور هرگونه تمایز و ایجاد جامعه‌ای است که در آن همه انسان‌ها برابر باشند. البته این در صورتی درست است که اصولاً برای طبقه ضعیف هدفی قابل باثباتیم، زیرا ویژگی ثابت آنها خستگی بیش از حد از کار شاق است که مانع از توجه کامل آنها به چیزی بیرون از زندگی روزانه‌شان می‌شود. بنابراین، در تمام طول تاریخ مبارزه‌ای که از نظر طرح اصلی یکسان است، بارها و بارها روی می‌دهد. طبقه قوی مدت‌های مدید با خیال راحت حکمفرمایی می‌کند، اما دیر یا زود لحظه‌ای فرامی‌رسد که یا اعتمادش را نسبت به خود و یا نسبت به توانایی حکمرانی مقتدرانه و یا هر دو از دست می‌دهد. سپس طبقه متوسط که با نظاهر به مبارزه در راه آزادی و هدالت طبقه ضعیف را با خود همراه کرده است، طبقه قوی را کنار می‌زند. سپس به محض رسیدن به اهدافش، مجدداً طبقه ضعیف را به موقعیت برتری که قبلاً در آن قرار داشت، عقب می‌راند و خود به طبقه قوی تبدیل می‌گردد. در این هنگام طبقه متوسط جدیدی از درون یکی از دو طبقه دیگر و یا هر دو آنها سربرمی‌آورد و مجدداً مبارزه از سر گرفته می‌شود. بین این سه گروه، تنها گروه ضعیف است که هیچ‌گاه

سخنگو. احساس سرخوشی می‌کرد. حس تنهایی و امنیت، به نوعی با خستگی بدنش و نرمی صندلی راحتی و نسیم ملایمی که گونه‌هایش را نوازش می‌کرد، آمیخته بود. کتاب او را مجدوب کرده بود و یا به‌طور دقیق‌تر به او قوت قلب داده بود. به تعبیری می‌شد گفت، هیچ چیز جدیدی را مطرح نکرده بود، اما کلامی مسحورکننده داشت. اگر او نیز می‌توانست به افکار پراکنده‌اش نظم بدهد، همان چیزهایی را می‌گفت که در کتاب نوشته بود. کتاب را کسی نوشته بود که افکارش شبیه خود او بود، منتها بسیار قدرتمندتر و سازمان‌یافته‌تر و نیز کمتر از وینستون تسلیم ترس بود. او معتقد بود، بهترین کتاب‌ها آنهايي هستند که چیزهایی را که خود آدم می‌داند، بیان می‌کنند. همین که به بخش اول رسید صدای پای جولیا را در راه‌پله شنید و برای استقبال از او از روی صندلی برخاست. جولیا کیف ابزار قهوه‌ای‌رنگش را روی زمین رها کرد و خود را در آغوش وینستون انداخت. از آخرین دیدارشان بیش از یک هفته می‌گذشت.

بعد از اینکه از هم جدا شدند، وینستون گفت: «کتاب را گرفتم.»

جولیا درحالی که بلافاصله جلوی چراغ نفتی می‌نشست تا قهوه درست کند با کمی بی‌علاقگی گفت: «ا، گرفتی؟ چه خوب؟»

قبل از آنکه دوباره درباره کتاب صحبت کنند، نیم‌ساعتی را در تخت‌خواب گذراندند. شب خنکی بود و آنها مجبور بودند خود را با پتو بپوشانند. از طبقه پایین صدای آشنای آواز و قدم‌زدن کسی در مفازه به گوش می‌رسید. زن تنومندی که وینستون در اولین روز ورود دیده بود، تقریباً جزء جدانشدنی از حیاط بود. انگار در تمام طول روز یا با گیره لباس به دهان بین طست و بند رخت‌ها در حرکت بود یا با صدای بلند آواز می‌خواند. جولیا به پهلو دراز کشیده بود و داشت می‌خوانید. وینستون خود را به کتاب رساند که روی زمین بود و سپس مجدداً نشست و به بالای تخت تکیه داد.

- باید این کتاب را بخوانیم، منظورم با توست. همه اعضای انجمن برادری باید این کتاب را بخوانند.

جولیا با چشم‌های بسته گفت: «تو بلند بلند بخوان. این بهترین راه است. این طوری می‌توانی هر جا لازم شد برایم توضیح بدهی.»

عقره‌های ساعت، عدد شش را نشان می‌داد. سه یا چهار ساعت وقت داشتند. او کتاب را روی پایش گذاشت و شروع به خواندن کرد:

البته این جنبش‌ها از درون جنبش‌های گذشته سر برآورده بودند و در ظاهر از نام و عقاید آنها حمایت می‌کردند. اما نیت همه آنها این بود که تاریخ را در لحظه‌ای مناسب متوقف کنند و جلوی پیشرفت آن را بگیرند. قرار بود حرکت نوسانی افکار یک‌بار دیگر تکرار و سپس متوقف شود. طبق معمول قرار بود طبقه متوسط، طبقه قوی را بیرون رانده و خود جانشین آن شود، ولی این‌بار طبقه قوی به شیوه‌ای آگاهانه می‌توانست موقعیت خود را برای همیشه حفظ کند.

ظهور عقاید جدید تا حدودی به دلیل انباشته شدن دانش تاریخی و رشد درایت تاریخی بود که تا قبل از قرن نوزدهم، نمود آشکاری نداشتند. در این زمان حرکت ادواری تاریخ واضح شده بود یا چنین می‌نمود که واضح شده است؛ پس می‌شد نتیجه گرفت که به همین دلیل نیز قابل تغییر بود. اما دلیل نهفته و اصلی مسئله این بود که درست از اوایل قرن بیستم، تحقق عدالت انسانی از نظر فنی امکان‌پذیر شده بود. این حقیقت همچنان پابرجا بود که انسان‌ها از نظر استعدادها فطری با یکدیگر برابر نبودند و این استعدادها باید به گونه‌ای مشخص می‌شد که لاجرم اسباب برتری برخی افراد بر دیگران می‌شد؛ اما دیگر واقعاً نیازی به تفاوت‌های طبقاتی و یا اختلافات فاحش در سطح درآمد وجود نداشت. در دوران‌های قبلی، تفاوت‌های طبقاتی نه تنها اجتناب‌ناپذیر، که مطلوب هم بود. مدنیت به بهای بی‌عدالتی به دست می‌آمد. با بهبود و گسترش تولید ماشینی، وضع تغییر کرد، حتی در صورتی که لازم بود کار افراد انواع متفاوتی داشته باشد، نیازی نبود که آنها در سطوح اجتماعی و اقتصادی متفاوتی زندگی کنند. بنابراین از دیدگاه گروه جدیدی که قرار بود قدرت را تصاحب کند، عدالت انسانی دیگر هدف خوبی برای مبارزه نبود، بلکه خطری بود که باید از آن اجتناب می‌کردند. در گذشته بسیار دور، هنگامی که وجود جامعه‌ای سرشار از صلح و عدالت عملاً ناممکن بود، باورکردن آن تقریباً ساده بود. اندیشه وجود بهشتی زمینی که در آن انسان‌ها برادروار و بدون نیاز به کار پرزحمت در کنار یکدیگر زندگی کنند، هزاران سال فکر انسان را تسخیر کرده بود. حتی گروه‌هایی که از هر گونه تغییر تاریخی سود می‌بردند به این دیدگاه، اعتقاد ویژه‌ای داشتند. وارتان انقلاب‌های فرانسه، انگلیس و امریکا تا حدودی به شعارهای خود درباره حقوق بشر، آزادی بیان، برابری در مقابل قانون و امثال آن معتقد بودند و حتی این شعارها تا اندازه‌ای در عملکرد آنها نیز تأثیر گذاشته بود.

حتی به طور موقت در دستیابی به اهدافش موفق نیست. اگر بگویم بشر در طول تاریخ هیچ‌گونه پیشرفت مادی نداشته است. غرق خواهد بود. امروزه حتی طی دوران‌های رکود هم انسان متوسط به نسبت چند قرن گذشته شرایط و حال و روز بهتری دارد. اما هیچ پیشرفت مادی یا تعدیل آداب و رسوم، اصلاح و یا انقلابی نتوانسته است حتی یک قدم ما را به عدالت انسانی نزدیک‌تر کند. از دیدگاه طبقه ضعیف، تمام تغییرها در طول تاریخ فقط به تغییر نام اربابان آنها ختم شده است.

در اواخر قرن نوزدهم، تکرارپذیری این الگو برای بسیاری از ناظران آشکار شده بود. سپس مکتب‌های فکری گوناگونی به ظهور رسیدند که تاریخ را روندی ادواری معرفی می‌کردند و ادعا می‌کردند این ویژگی نشان می‌دهد نابرابری، قانون تغییرناپذیر زندگی انسان است. البته چنین نظریه‌ای همیشه طرفدارانی داشت، اما این‌بار روش طرح این نظریه تفاوتی اساسی داشت. در زمان گذشته، طبقه قوی عمدتاً اصرار داشت که ساختار اجتماعی را به شکل هرم ترسیم کند. این نظریه توسط شاهان و اشراف‌زادگان و همچنین برخی افراد طبقه آنها مانند کشیش‌ها و وکلا تبلیغ می‌شد و معمولاً آن را با وعده‌هایی نظیر جبران این وضعیت در دنیای دیگر تعدیل می‌نمودند. گروه متوسط، مادامی که برای رسیدن به قدرت می‌جنگید از واژه‌هایی چون آزادی، عدالت و برادری استفاده می‌کرد. البته در همان موقع هم مفهوم برادری کم‌کم برای آنها که امیدوار بودند به‌زودی به حاکمیت برسند ولی هنوز نرسیده بودند، مفهومی دست و پاگیر شده بود. در گذشته، طبقه متوسط تحت لوای برابری دست به انقلاب می‌زد و به محض کنارزدن حکومت استبدادی قبلی، حکومت خود را به همان شکل تثبیت می‌کرد. در واقع طبقه متوسط جدید پستاپیتس حکومت استبدادی خود را علنی کرده بود. سوسیالیسم، نظریه‌ای که در اوایل قرن نوزدهم ظهور کرده و آخرین حلقه از زنجیر اندیشه‌هایی بود که به سوی شورش‌های بردگان دنیای قدیم تمایل داشت، عمیقاً از آرمان‌گرایی دوران قدیم متأثر بود. اما انواعی از آن که پس از سال ۱۹۰۰ ظهور کردند، بیشتر و بیشتر از هدف تثبیت آزادی و برابری فاصله گرفتند. جنبش‌های نوینی که در اواسط قرن پا گرفتند - اینگوس در اوشنیا، بلتویسم نوین در اوراسیا، و در ایستاسیا، پرستش مرگ نامیده می‌شد - تداوم بخشیدن به «عدم آزادی» و «نابرابری» را هدف آشکار خود قرار داده بود.

اما تا دهه چهارم از قرن بیستم، تمام جریان‌های تفکر سیاسی، استبدادی بودند. بهشت زمینی به محض اینکه به تحقق نزدیک می‌شد، مورد تردید قرار می‌گرفت. تمام نظریه‌های سیاسی با هر نامی که بودند، به حفظ سلسله‌مراتب طبقاتی و انضباط ختک منجر می‌شدند. در شرایط ختک و بی‌عاطفه‌ای که در سال‌های ۱۹۳۰ پدید آمده بود، اعمالی نظیر زندانی کردن بدون محاکمه، به‌کارکتیدن اسیران جنگی، اعدام در ملاء عام، شکنجه برای گرفتن اعتراف، گروگان‌گیری و راندن مردم از سرزمین‌هایشان، که سال‌ها بیشتر، دیگر فراموش شده بود، نه تنها مجدداً رواج یافت، بلکه کسانی که خود را روشنفکر و بالنده معرفی می‌کردند، از آن اعمال دفاع کردند.

بعد از یک دهه جنگ‌های ملی و داخلی، انقلاب‌ها و جنبش‌های ضد انقلابی، در تمام دنیا بود که اینگسوس و نظریه‌های رقیبش به‌عنوان نظریه‌های سیاسی تمام‌عیار پدید آمدند. اما نظام‌های گوناگونی که در اوایل قرن پدید آمده بودند و به‌طور کلی به‌نام تمامیت‌خواه شناخته می‌شدند، راهنمای این نظریه‌ها بودند و از مدت‌ها قبل، نمای اصلی دنیایی که می‌خواست از آشوب‌های حاکم سربرآورد، آشکار کرده بودند. همچنین، مشخص بود این دنیا را چگونه مردمی کنترل خواهند کرد. طبقه اشراف‌زادگان نوین، جای بخش اعظم کارمندان دولتی، دانشمندان، صنعتگران، گردانندگان اتحادیه‌های تجاری، متخصصان تبلیغات، جامعه‌شناسان، معلمان، روزنامه‌نگاران و سیاستمداران حرفه‌ای را گرفته بودند. این افراد که از میان حقوق‌بگیران طبقه متوسط و بخش فوقانی طبقه کارگر برخاسته بودند، توسط جهان بی‌ثمر صنایع کالاهای انحصاری و دولت متمرکز گرد آمده و شکل گرفته بودند. اینها در مقایسه با هم‌تایان خود در اعصار گذشته حرص و طمع کمتری داشتند، تجملات آنها را اغوا نمی‌کرد، تشنه قدرت مطلق بودند و بالاتر از همه نسبت به اعمال خود کاملاً آگاه بودند و با اراده‌ای مصمم در پی نابودی مخالفین خود بودند. این ویژگی آخر آنها بسیار مهم بود. تمام حکومت‌های استبدادی گذشته در مقایسه با حکومت‌های امروز، چنین شور و اشتیاقی برای از بین بردن مخالفین خود نداشتند. گروه‌های حاکم همواره تا حدودی تحت تأثیر افکار آزادیخواهانه بودند و همه راه‌ها را نمی‌بستند، بلکه فقط به اعمال صریح و آشکار مخالفین خود توجه می‌کردند و به آنچه که در فکر و ذهن مخالفین‌شان می‌گذاشت، توجه نمی‌کردند. حتی کلیسای کاتولیک قرون

وسطی با معیارهای امروزی اهل مدارا محسوب می‌شد. بختی از این موضوع به دلیل آن بود که در گذشته هیچ دولتی چنان قدرتی نداشت که شهروندان را برای همیشه تحت مراقبت نگه دارد. البته اختراع چاپ، کار بهره‌برداری از افکار عمومی را بسیار ساده کرده و فیلم و رادیو نیز این کار را تسهیل بخشیده بود. با ظهور تلویزیون و پیترفت‌های فنی که دریافت و انتقال هم‌زمان پیام را به کمک یک وسیله ممکن می‌سازند، زندگی خصوصی به‌یابان می‌رسد. می‌توان همه مردم یا لاقلاً آنها را که آنقدر مهم هستند که ارزش تماشا کردن داشته باشند، بیست و چهار ساعته توسط پلیس تحت نظر گرفت و با بستن تمام راه‌های ارتباطی دیگر، تحت تبلیغات رسمی قرار داد. اکنون برای نخستین بار این امکان فراهم شده بود که افراد مجبور به اطاعت از خواست کشور شوند و همگی به وحدت عقیده برسند.

پس از دوران انقلابی دهه‌های پنجاه و شصت، جامعه دوباره مثل همیشه به شکل طبقات قوی، متوسط و ضعیف تقسیم شد. اما گروه قوی نوین، برخلاف اجدادش، غریزی عمل نمی‌کرد بلکه می‌دانست برای حفظ موقعیت خود به چه چیزی نیاز دارد. آن‌ها این نکته را به‌خوبی درک کرده بودند که تنها پایه و ستون مطمئن برای حفظ حکومت اغنیاء و ثروتمندان، اجرای اصول جمعی است. سرمایه و امتیازات طبقاتی در صورتی که با هم به تصاحب درمی‌آیند، به‌راحتی قابل دفاع بودند. طرح به‌اصطلاح «لغو مالکیت خصوصی» که در سال‌های میانی دهه پنجاه تحقق یافت، در واقع به‌معنی تمرکز مالکیت در دست عده‌ای بسیار اندک‌تر از قبل بود، یا این تفاوت که مالکین جدید دیگر توده‌ای از مردم نبودند بلکه یک گروه را شامل می‌شدند. اعضای حزب به‌طور فردی جز برخی اموال شخصی ناچیز، صاحب هیچ چیز دیگری نبودند. اما در اوشنیا به‌طور کلی حزب مالک همه چیز بود، زیرا به همه چیز نظارت می‌کرد و به صلاحدید خود حتی محصولات تولید شده را نابود می‌کرد. حزب در سال‌های پس از انقلاب به این دلیل توانست به چنین قدرت بلامنازعی دست یابد که تمام جریان را به صورت جمعی اجرا کرده بود. همه این‌طور تصور می‌کردند که سوسیالیسم در پی سلب مالکیت از سرمایه‌دارها حاکم خواهد شد؛ کسی شک نداشت که سرمایه‌دارها خلع ید شده بودند. کارخانه‌ها، معادن، زمین‌ها، خانه‌ها، حمل و نقل، همه چیز از آنها گرفته شده بود؛ و چون این اموال دیگر خصوصی

رشد آرادیه‌خواهی و تردید در صف همترازان خود آنهاست. به این ترتیب باید گفت مشکل، تربیتی است این مشکل شکل دادن مداوم به شعور طبقه حاکم و طبقه گسترده اجرایی است که درست بعد از آن قرار دارد. شعور توده‌ها را تنها به روش منفی می‌توان تحت تأثیر قرار داد.

با طرح این پیش‌زمینه، انسان در صورتی که قبلاً با ساختار کلی جامعه اوستنیایی آشنا نشده باشد، آن را درک خواهد کرد. برادر بزرگ از تارک هرم طبقات ظهور می‌کند. برادر بزرگ بی‌نقص و بر قدرت است. هر موفقیت و کاهمایی، پیروزی و کشف علمی، تمام دانتس و خرد، شادی و فضیلت، از رهبری بخردانه و دم مسیحیایی او ناشی می‌شود. هیچ‌کس تا به حال برادر بزرگ را ندیده است. او فقط جهره‌ای بر روی تابلوی تبلیغات و صدایی است که از صفحه سخنگو شنیده می‌شود. تقریباً می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که او هرگز نخواهد مرد و ضمناً در مورد زمان تولد او نیز ابهاماتی وجود دارد. حزب، برادر بزرگ را به متابۀ نقایی مناسب برای معرفی خود به جهانیان انتخاب کرده است. او کانونی است که عشق، ترس، انتقام و همه عواطف انسانی را به سوی خود جذب می‌کند (عواطفی که بیشتر نسبت به فرد احساس می‌شود تا نسبت به یک سازمان)، رده‌های بالایی حزب یا بخش مرکزی پس از مقام برادر بزرگ قرار دارند و تعداد آنها حدود شش میلیون نفر و کمتر از دودرصد جمعیت اوستنیا است. بعد از رده‌های بالا، بخش معمولی یا رده‌های پایینی قرار دارند که اگر بخش مرکزی را همچون مغز حکومت قرض کنیم، این بخش را می‌توان به دست‌های حکومت تشبیه کرد. پایین‌تر از آنها، توده‌های مردم خاموشی هستند که آنها را به نام کارگران می‌شناسیم و حدود هشتاد و پنج درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. در اصطلاح مربوط به طبقه‌بندی یبشین، کارگران طبقه ضعیف محسوب می‌شوند، زیرا جمعیت بردگان سرزمین‌های استوایی که دائماً بین فاتحان رد و بدل می‌شوند، نمی‌توان جزو ضروری و دائمی ساختار جمعیت دانست.

در اصل، تعلق داشتن به هر یک از این سه طبقه جنبه موروثی ندارد. کودکی که والدینش از اعضای بخش مرکزی هستند، به‌طور نظری برای عضویت در بخش مرکزی زاده نشده است. پذیرش در شاخه‌های مختلف حزب توسط آزمونی تعیین می‌گردد که در سن شانزده سالگی گرفته می‌شود. نه تبعیض نژادی

نبودند در نتیجه اموال عمومی محسوب می‌شدند. اینگوس که از جنبش‌های سوسیالیستی پیتین منشاء گرفته بود و ادامه‌دهنده روش آنها بود، عنصر اصلی برنامه سوسیالیسم را به عمل درآورد؛ البته با این نتیجه از قبل تعیین شده که نابرابری اقتصادی به موضوعی دائمی تبدیل شده است.

اما استمرار بخشیدن به جامعه طبقاتی، مشکلاتی جدی‌تر را به دنبال دارد. برکنار کردن قدرت حاکم به چهار طریق امکان‌پذیر است: یا از بیرون به تسخیر درمی‌آید، یا آن‌چنان رهبری ناکارآمدی دارد که توده‌های مردم را وادار به اعتراض می‌نماید، یا به یک گروه متوسط ناراضی و قوی اجازه عرض اندام می‌دهد و یا خود علاقه و اعتماد به نفس لازم برای حکومت را از دست می‌دهد. این عوامل به‌طور مجزا عمل نمی‌کنند و همیشه هر چهار عامل تا اندازه‌ای در موضوع دخالت دارند. قدرت حاکمه‌ای که یاری مقاومت در برابر هر چهار عامل را داشته باشد، برای همیشه در قدرت باقی خواهد ماند. در نهایت نگرش ذهنی طبقه حاکم عامل تعیین‌کننده است.

بعد از هیور از اواسط دهه حاضر، اولین خطر در حقیقت از بین رفته است. هر یک از سه قدرتی که در حال حاضر دنیا را بین خود تقسیم کرده‌اند، عملاً غیر قابل شکست هستند و تنها راه شکست آنها تغییرات آهسته جمعیتی است که هر دولت قدرتمندی توانایی این را دارد که از آن اجتناب کند. خطر دوم نیز فقط جنبه نظری دارد. توده‌ها به دلخواه خود و یا فقط به این دلیل که تحت ستم قرار گرفته‌اند، دست به طغیان نمی‌زنند. در واقع تا وقتی که آنها به معیارهایی برای مقایسه دست نیافته‌اند، حتی ممکن است از تحت ستم قرار گرفتن خود آگاه نباشند. بحران‌های اقتصادی مکرر گذشته در مجموع غیرضروری بودند و در حال حاضر امکان وقوع آنها نیست، اما از آنجا که هیچ راهی برای بیان روشن نارضایتی‌ها وجود ندارد، احتمال بروز آشفتگی‌های دیگری در همان مقیاس و بدون نتایج سیاسی وجود دارد و چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد. این مسئله نیز همانند مشکل اضافه تولید که از زمان توسعه صنعت ماشینی در جامعه ما به شکل بالقوه وجود دارد، با ابزار جنگ مداوم آسان خواهد شد (نگاه کنید به فصل سوم)، و این ابزار برای تغییر جو روانی جامعه به سوی دلخواه نیز مفید می‌باشد. بنابراین از دیدگاه حاکمان فعلی جامعه، تنها خطر واقعی یا انتعاب در گروهی جدید از مردم شایسته‌ای است که نیمه بیکار و تشنه قدرت هستند و یا

مطرح است نه برتری منطقه‌ای. در بین اعضای رده‌بالای حزب می‌توان افرادی از نژادهای گوناگون مانند یهودی، سیاه‌پوست و اهالی سرخیوست امریکای جنوبی را یافت و در هر منطقه فرمانداران از میان ساکنان همان منطقه انتخاب می‌شدند. در هیچ جای اوشنیا، مردم این احساس را ندارند که مستعمره هستند و از پابختی دوردست بر آنها حکومت می‌شود. اوشنیا پابختی ندارد و کسی از محل زندگی شخصی رهبر، اطلاعی ندارد. جز در مورد زبان مشترک انگلیسی و زبان رسمی که زبان نوین است، اوشنیا به هیچ‌رو دچار تمرکزگرایی نیست. پیوند میان اعضای هیئت حاکم پیوند خونی نیست بلکه با وفاداری به یک عقیده همگانی شکل می‌گیرد. در حقیقت جامعه ما به واسطه عواملی که در نگاه اول به‌نظر موروئی می‌رسند و به‌طور دقیق لایه‌بندی شده است. جابه‌جایی بین گروه‌های مختلف در دوران سرمایه‌داری و حتی دوران پیش از صنعتی شدن، بسیار بیشتر از امروز بود. جابه‌جایی بین دو بخش حزب امکان‌پذیر است، ولی تا حدی که منجر به تضعیف وضعیت بخش مرکزی نشود و در ضمن از بلندپروازی آن عده از اعضای بخش معمولی که به درون راه می‌یابند، کاسته گردد. کارگران یا همان طبقه پرولناریا در واقع امکان راهیابی به حزب را ندارند. مستعدترین کارگران که احتمالاً تبدیل به رهبران شورشی می‌گردند، توسط پلیس افکار شناسایی و حذف می‌شوند. اما این مسئله نه یک اصل کلی است و نه الزاماً دائمی. با در نظر گرفتن معنای قدیم کلمه طبقه، نمی‌توان گفت حزب یک طبقه است. هدف حزب انتقال قدرت به فرزندان خود و امثال اینها نیست؛ و در صورتی که در بین افراد موجود هیچ فرد قابل‌ی برای رهبری وجود نداشته باشد، حزب با کمال میل حاضر به ایجاد نسلی نو در بخش مرکزی است که از کارگران تشکیل شده باشد. در سال‌های بحرانی، این واقعیت که حزب پدیده‌ای موروثی نیست، کمک زیادی به خلع سلاح تبلیغاتی دشمن کرد. سوسیالیست نوع قدیم که برای مبارزه با چیزی به نام «امتیاز طبقاتی» آموزش دیده بود، گمان می‌کرد هر چیزی که موروثی نباشد، نمی‌تواند دائمی بماند. او نمی‌دید که تداوم یک حکومت موروثی حتماً نباید عینی باشد و به خود زحمت یادآوری حکومت موروثی اشراف‌زادگان را نمی‌داد که چه عمر کوتاهی داشت، در حالی که تنکیلانی مانند کلیسای کاتولیک که انتخابی بود، گاه صدها و هزاران سال دوام می‌آورد. حویره دوام یک حکومت موروثی توارت پدر و پسری نیست، بلکه

ثبات در روش زندگی و جهان‌بینی است که سر از پدر یاد می‌گیرد. یک گروه حاکم تا زمانی حاکم است که بتواند جانشینانی برای خود انتخاب کند. حزب در پی بقای خون و اصالت نیست بلکه برای بقای وجود خود تلاش می‌کند. مهم نیست چه کسی قدرت را به دست می‌گیرد به شرط آن که ساختار طبقاتی برای همیشه به همان شکل پایدار بماند.

تمام اعتقادات، رفتارها، سلیقه‌ها، عواطف و نگرش‌های عاطفی که ویژگی‌های زمان ما را نشان می‌دهند، در واقع به‌منظور حفظ و استمرار جنبه اسرارآمیز حزب و جلوگیری از درک حقیقت واقعی جامعه امروز است. شورش واقعی و هرگونه حرکت مقدماتی که به شورش منجر شود، در حال حاضر ممکن نیست. از جانب کارگران تهدیدی وجود ندارد. آنها اگر به حال خود گذاشته شوند، نسل به نسل و از قری تا قرن دیگر کار می‌کنند، بچه‌دار می‌شوند و می‌میرند، بدون آنکه نیازی به طغیان در خود احساس کنند و یا حتی بفهمند که دنیا باید به‌گونه‌ای دیگر باشد. خطر زمانی پدید می‌آید که پیشرفت روش‌های صنعتی آموزش هرچه بیشتر کارگران را ایجاد کند؛ اما از آنجا که رقابت‌های نظامی و اقتصادی اهمیت خود را از دست داده‌اند، سطح سواد عمومی عملاً در حال افت است. توده‌ها چه عقیده‌ای را قبول دارند و یا ندارند، تفاوتی نمی‌کند. می‌توان به آنها آزادی تعقل داد، زیرا آنها عقلی ندارند. اما از طرف دیگر، در مورد یک عضو حزب، کوچک‌ترین انحراف در عقاید راجع به بی‌اهمیت‌ترین موضوع قابل تحمل نیست.

یک عضو حزب از بدو تولد تا هنگام مرگ تحت مراقبت پلیس افکار به سر می‌برد. حتی زمانی که تنهاست، نمی‌تواند از تنها بودن خود مطمئن باشد. او چه در حالت خواب باشد یا بیداری، کار یا استراحت، در حمام یا تختخواب، می‌تواند بدون هشدار مراقبتان باشند، بی‌آنکه خودش از این امر بویی ببرد. مهم نیست چه می‌کند. روابط دوستانه‌اش، استراحتش، رفتارش نسبت به زن و فرزندان، حالت چهره‌اش در هنگام تنهایی، کلماتی که در خواب می‌گوید، حتی حرکات خاص بدنش به دقت و چهارچشمی زیر نظر گرفته می‌شود. نه تنها جرایم واقعی، بلکه هرگونه کار غیر معمول کوچک، تغییر در عادت‌ها یا رفتار عصبی که احتمال دارد نشانه تعارض درونی باشد، حتماً مورد توجه قرار می‌گیرد. او آزاد نیست هر کار که می‌خواهد انجام دهد. از سوی دیگر قانون و یا

دستورات خاص رفتاری وجود ندارد که جارجوب معینی برای رفتار درست به دست دهد. در اوستیا قانون وجود ندارد. افکار و اعمالی که در صورت شناسایی مجر به مرگ حتمی می‌گردد به‌طور رسمی ممنوع نیستند. و زنجیره بی‌پایان تصفیه‌ها، دستگیری‌ها، شکنجه‌ها و زندان‌کردن‌ها و سر به‌یست‌کردن‌ها به این دلیل انجام نمی‌شود که کسانی را به سزای عملشان برساند که واقعاً جرمی مرتکب شده‌اند، بلکه برای افرادی به کار می‌رود که شاید احتمالاً در آینده بخواهند جرمی مرتکب شوند. لازم است همه اعضای حزب، هم عقاید و هم غرایز درست داشته باشند. بسیاری از اعتقادات و نگرش‌هایی که از او انتظار دارند، به روشی بیان نمی‌شوند، زیرا بیان واضح آنها موجب یرده‌برداشتن از تناقض‌های موروثی اینگسوس می‌گردد. اگر او واقعاً فردی پایبند به اعتقاداتش باشد (که در زبان نوین به او «خوب فکر» می‌گویند) در همه شرایط بی‌آنکه فکر کند، می‌داند اعتقاد درست و عواطف مطلوب کدام است. اما به‌هرحال آموزش‌های ذهنی مفصلی که در زمان کودکی به او داده شده است و در کلمات «توقف جرم»، «سیاه سفید» و «دوگانه‌باوری» در زبان نوین تبلور می‌یابد، او را نسبت به تفکر عمیق در مورد هر مسئله‌ای که باشد بی‌میل و ناتوان می‌سازد.

از هر عضو حزب انتظار می‌رود که هیچ‌گونه عواطف شخصی نداشته و متعلقه اشتیاق در وجودش هرگز خاموش نشود. او باید نسبت به دشمنان خارجی و خائنان داخلی تنفیری جنون‌آسا و مداوم نشان دهد، بی‌وقفه پیروز شود و در برابر خرد و قدرت حزب، متواضع باشد. نارضایتی‌های ناشی از زندگی تپی و نامطلوبش را آشکارا به سمت بیرون سوق می‌دهند و به کمک مراسم دو دقیقه ابراز تنفر زایل می‌کنند، و افکاری که ممکن است منجر به پیدایش نگرش‌های اعتراض‌آمیز شوند به کمک انضباط درونی که در سال‌های کودکی فراگرفته‌است، در نقطه خفه می‌شوند. نخستین و ساده‌ترین مرحله آموزش انضباط را در زبان نوین «توقف جرم» می‌نامند. این مرحله را می‌توان حتی به کودکان در سنین پایین نیز آموزش داد. توقف جرم نوعی استعداد درونی، همانند غریزه است که باعث می‌شود ذهن در آستانه فکری خطرناک، متوقف شود. عدم توانایی سنجش و مقایسه، درک‌کردن خطاهای منطقی، نفهمیدن ساده‌ترین استدلال‌ها در صورتی که مغایر با اینگسوس باشند، و خسته و منزجر شدن از افکاری که می‌تواند سمت و سوی بدعت‌آمیز بیابند، از قابلیت‌های توقف جرم محسوب

می‌شوند به‌طور خلاصه، توقف جرم را می‌توان خرفتی مصلحتی معنی کرد. اما فقط خرفت بودن کافی نیست. برعکس، پایبندی به عقاید مرسوم در حقیقت ایجاب می‌کند فرد همان‌گونه که بر بدن خود احاطه دارد بر روند فکری خود نیز مسلط باشد. جامعه اوستیایی عمیقاً بر این عقیده استوار است که برادر بزرگ قادر مطلق است و حزب از هرگونه خطایی به دور است. اما از آنجاکه در واقعیت نه برادر بزرگ قادر مطلق است و نه حزب مصون از خطا، لازم است تلاشی لحظه به لحظه و خستگی‌ناپذیر برای هماهنگ کردن حقیقت با این اعتقادات انجام شود. واژه کلیدی در این مورد «سیاه سفید» است. این واژه نیز مانند بسیاری از واژه‌های زبان نوین دارای دو معنای متقابل و متضاد است. اگر به دشمن اطلاق شود، به عادت و قبحانه آنها اشاره دارد که برخلاف حقیقت آشکار. ادعا می‌کنند سیاه، سفید است. اگر در مورد عضو حزب به کار رود، به تمایل صادقانه او اشاره می‌کند که برحسب اقتضای اصول حزبی حاضر است سیاه را سفید بنامد. اما معنای دیگر این کلمه توانایی اعتقاد یافتن به سفیدی سیاه است، و حتی بالاتر از آن دانستن این که سیاه، سفید است و فراموش کردن این واقعیت که قبلاً خود فرد، اعتقادی خلاف آن داشته است. این قابلیت نیازمند تغییر دادن مداوم گذشته است، و توسط سیستم فکری خاصی انجام می‌شود که دربرگیرنده همه واژه‌های قبل نیز می‌باشد و در زبان نوین به آن «دوگانه‌باوری» می‌گویند.

به دو دلیل، تغییر یا دستکاری در گذشته لازم است، که یکی از این دو دلیل فرعی است و جنبه احتیاطی دارد. دلیل فرعی این است که عضو حزب مانند کارگران شرایط امروز را تحمل می‌کند، زیرا او هم معیاری برای سنجش ندارد. او همان‌گونه که از کشورهای خارجی جدا افتاده است، باید از گذشته نیز جدا شود. زیرا لازم است باور کند در شرایطی بهتر از اجدادش زندگی می‌کند و سطح متوسط و سایل رفاهی به‌طور مداوم در حال افزایش است. اما تا اینجا مهمترین دلیل برای تغییر گذشته این است که از لغزش‌ناپذیر حزب، دفاع شود. سخنرانی‌ها، آمارها و همه اسناد به‌طور مداوم باید به روز شوند تا درستی پیش‌بینی‌های حزب را به اثبات برسانند. همچنین هیچ‌گاه پذیرفته نمی‌شود که تغییری در نظریه‌ها و یا متحدان سیاسی یدید آمده است. چرا که تغییر افکار و سیاست‌ها به معنی اعتراف به ضعف است. مثلاً اگر اوراسیا یا ایستاسیا (هرکدام که باشند) امروز دشمن است، پس همیشه دشمن بوده است. و اگر حقایق چیز

سر واقعیت است؛ اما با تمرین‌های دوگانه‌باوری او می‌تواند خود را قانع کند که واقعیت نقض شده است. این روند باید آگاهانه باشد، در غیر این صورت از دقت کافی برخوردار نیست، در عین حال باید به‌طور ناخودآگاه انجام شود زیرا در غیر این صورت احساس دروغ‌گویی و گناه را به‌همراه می‌آورد. اساسی‌ترین کار حزب استفاده از فریبکاری آگاهانه است، در عین حال که با صداقت کامل مقاصد فاطمانه‌اش را حفظ می‌کند و به همین جهت دوگانه‌باوری در قلب اصول اینگسوس جای دارد. گفتن دروغ‌های آشکار در عین اعتقاد صادقانه به آنها، فراموش کردن هر حقیقتی که اسباب دردسر باشد و سپس فراموش کردن آن از فراموشی هرگاه که لازم باشد، انکار واقعیت عینی در عین به حساب آوردن آنچه که انکار شده است - اینها همه ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. حتی استفاده از کلمه دوگانه‌باوری نیز ایجاب می‌کند که از روش دوگانه‌باوری استفاده کرد. زیرا انسان با استفاده از این کلمه، قبول می‌کند که در حال دستکاری واقعیت است؛ با هر بار انجام دوگانه‌باوری، فرد اطلاعاتش را کاهش می‌دهد؛ و به همین ترتیب همیشه با دروغ از کنار واقعیت می‌گذشت. در نهایت به کمک دوگانه‌باوری حزب توانسته بود، و همه می‌دانیم که باز هم خواهد توانست، برای هزاران سال جریان تاریخ را محبوس کند.

تمام حکومت‌های موروثی در گذشته، یا به دلیل تحجر بیش‌از حد و یا نرمش زیاد، افول کردند، یا دچار جهل و خودبینی شدند و نتوانستند خود را با شرایط متغیر محیط تطبیق دهند و برکنار شدند و یا با گرایش به آزادیخواهی دچار ضعف شدند و هنگامی که باید از قدرت خود استفاده می‌کردند، مصالحه کردند و آنها هم شکست خوردند. باید گفت آگاهانه یا ناآگاهانه آنها به‌رحال سقوط کردند. دستاورد مهم حزب این است که نظام فکری خاصی به وجود آورده است که در آن هر دو موقعیت به‌طور هم‌زمان وجود دارد. تنها براساس چنین پشتوانه عقلانی است که تسلط همیشگی حزب تأمین می‌شود. اگر قرار است کسی حکومت کند و به حکومت کردن ادامه دهد، باید بتواند معنای واقعیت را برهم بزند. زیرا راز حکومت کردن این است که بتوان اعتقاد به خطانابذیری خود را با توانایی درس‌گرفتن از اشتباهات گذشته درهم آمیخت. لازم به ذکر نیست که هوشمندترین افراد در کاربرد دوگانه‌باوری کسانی هستند که دوگانه‌باوری را پدید آورده‌اند و می‌دانند که نظام گسترده‌ای از

دیگری می‌گویند، پس باید تغییر کنند. به این ترتیب، تاریخ دائماً در حال بازنویسی شدن است. عمل تحریف هرروزه گذشته که توسط وزارت حقیقت انجام می‌شود، به‌نداره عملیات جاسوسی و سرکوب که توسط وزارت عتسق هدایت می‌گردد، برای حفظ ثبات حکومت واجب است.

تغییرپذیری گذشته، اساسی‌ترین اصل اینگسوس است. گفته می‌شود رویدادهای گذشته وجود خارجی ندارد و فقط در اسناد مکتوب و حافظه افراد جای دارد. گذشته چیزی است که اسناد و حافظه‌ها در مورد آن توافق نظر دارند. از آنجا که حزب نظارت بر تمام اسناد و نیز افکار اعضایش را در دست دارد، در نتیجه گذشته چیزی خواهد بود که حزب تصمیم می‌گیرد. نتیجه دیگر این است که گرچه گذشته قابل تغییر است ولی هیچ‌گاه طبق الگوی خاصی تغییر نمی‌کند. زیرا هنگامی که گذشته به شکل مورد نیاز در یک زمان بازآفرینی بشود، همین شکل جدید، گذشته خواهد بود و هیچ گذشته متفاوتی نمی‌تواند وجود داشته باشد. حتی زمانی که یک اتفاق در مدت یک سال آن قدر تغییر کند که دیگر قابل شناختن نباشد، مسئله همچنان به اعتبار خود باقی است. همیشه حزب مالک واقعیت مطلق است و واضح است، امر مطلق نمی‌تواند با چیزی که در حال حاضر وجود دارد، متفاوت باشد. خواهیم دید که کنترل کردن گذشته بیش‌از هر چیز به آموزش حافظه بستگی دارد. اطمینان حاصل کردن از اینکه آیا تمام اسناد موجود با اعتقادات متعارف در لحظه حاضر همخوانی دارد یا نه، فقط عملی ماشینی است. اما لازم است در حافظه‌ها نیز وقایع به روش مطلوب ثبت شده باشند. پس در صورت نیاز فرد می‌تواند حافظه‌اش را مرتب کند و یا اسناد را دستکاری نماید و سپس باید عمل خود را فراموش کند. روش انجام این کار را همچون هر شیوه ذهنی دیگر می‌توان یاد گرفت. این روش را اکثر اعضای حزب و خصوصاً تمام کسانی که در عین داشتن عقاید متعارف باهوش هم هستند، یاد گرفته‌اند. در زبان قدیم نام این عمل به‌طور واضح «نظارت بر واقعیت» است. در زبان نوین «دوگانه‌باوری» نام دارد، البته دوگانه‌باوری شامل خیلی چیزهای دیگر نیز می‌شود.

معنای دوگانه‌باوری قابلیت است که موجب می‌شود، فرد دو فکر مغایر را هم‌زمان در ذهن داشته باشد و هر دو را نیز بیذیرد. متفکر حزبی می‌داند که حافظه‌اش باید در کدام جهت تغییر کند. پس می‌داند که در حال کلاه گذاشتن بر

حقیقه‌باری ذهنی است. در جامعه ما، آنها که بهتر از همه می‌دانند چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است، همان‌ها هستند که کمتر از همه دنیا را به شکل واقعی آن می‌بینند. به‌طور کلی، درک بیشتر برابر است ناگمراهی بیشتر: هرچه هوش بیشتر باشند، عقل کمتر خواهد بود. تصویر روشنی از این اصل را می‌توان در این حقیقت یافت که هر چه افراد از نظر مقام اجتماعی رشد می‌کنند، جنون جنگ در آنها بیشتر قوت می‌گیرد. مردم تحت سلطه ساکن در مناطق مورد مساجره، کسانی هستند که تقریباً منطقی‌ترین نگرش را نسبت به جنگ دارند. در نظر آنها جنگ، فاجعه‌ای مداوم است که مانند موج جزرومد، آنها را به هرسو می‌کشد. اینکه کدام طرف برنده این جنگ باشد برای آنان کوچک‌ترین تفاوتی نمی‌کند. آنها از این واقعیت آگاهند که تغییر اربابانشان به معنی انجام کارهای سابق برای اربابان جدیدی است که با آنها درست مانند اربابان قبلی رفتار می‌کنند. گروه دیگر که برتری مختصری نسبت به این مردم دارند و ما آنها را کارگر می‌نامیم، نسبت به جنگ آگاهی متناوب دارند. اگر لازم باشد آنها را به سمت احساسات جنون‌آمیز ترس و تنفر سوق می‌دهند، اما به محض اینکه به حال خود گذاشته شوند، قادرند برای مدت‌های طولانی وقوع جنگ را از خاطر خود پاک کنند. اشتیاق حقیقی نسبت به جنگ در بین اعضای حزب و خصوصاً بخش مرکزی آن، یافت می‌شود. آنها که بهتر از هرکس می‌دانند فتح دنیا غیرعملی است، بیش از همه به آن اعتقاد دارند. این‌گونه وحدت عجیب بین دو عنصر متضاد - دانش و نادانی، بدبینی و تعصب خشک - از ویژگی‌های مختص جامعه اوستیاست. نظام اعتقادی رسمی حتی در مواردی که دلیل موجهی برای آن وجود ندارد، سرشار از چنین تناقض‌هایی است. به این ترتیب، حزب با هر اصلی که در ابتدا مورد حمایت جنبش سوسیالیستی قرار گرفته است، مخالفت می‌کند و این کار را هم به نام سوسیالیسم انجام می‌دهد. از طرفی طبقه کارگر را چنان تحقیر می‌کرد که در قرون گذشته بی‌سابقه بود، و از طرف دیگر لباسی برای اعضای تعیین کرده که زمانی مخصوص کارگران یدی و به تناسب کار آنها طراحی شده بود. به‌طور منظم پایه‌های انسجام خانوادگی را سست‌تر و از سوی دیگر برای رهبریت نامی انتخاب کرده بود که احساسات و دلبستگی‌های خانوادگی را زنده می‌کرد. حتی برای وزارتخانه‌هایی که بر ما حکومت می‌کنند، با نوعی وقاحت نام‌هایی انتخاب کرده‌اند که دقیقاً با ماهیت آنها در تضاد است.

وزارت صلح به مسایل مربوط به جنگ می‌پردازد. وزارت حقیقت با دروغ‌ها، وزارت عشق با شکنجه و وزارت فراوانی با قحطی سروکار دارد. این تناقض‌ها نه تصادفی هستند و نه نتیجه زیانکاری عادی؛ بلکه تمرین‌هایی برای دوگانه‌باوری هستند. زیرا فقط از راه برقراری وحدت بین اجراء متناقض است که می‌توان این قابلیت را حفظ کرد. چرخه کهن را به هیچ طریق دیگر نمی‌توان متوقف نمود. اگر قرار است از برابری انسان‌ها برای همیشه اجتناب شود - اگر طبقه‌ای که آن را متمایز می‌نامیم، قرار است موقعیت خود را برای همیشه حفظ کند - پس باید شرایط ذهنی حاکم یک‌جور حماقت کنترل شده باشد.

اما تا این لحظه یک سؤال تقریباً نادیده گرفته شده است، اینکه چرا باید از هدالت انسانی پرهیز کنیم؟ با فرض اینکه طرز کار این فرایند به درستی تشریح شده باشد، انگیزه چنین تلاش گسترده و دقیقی برای متوقف کردن تاریخ در برهه‌ای از زمان چیست؟

در اینجا به راز اصلی می‌رسیم. همان‌گونه که دیدیم، حالت اسرارآمیز حزب و خصوصاً بخش مرکزی آن به دوگانه‌باوری بستگی دارد. اما انگیزه واقعی، غریزه انکارناپذیری که نخست به تصاحب قدرت انجامید و بعد دوگانه‌باوری، پلیس افکار، جنگ مداوم و بقیه ملزومات مورد نیاز بعدی را به همراه آورد، در ورای تمام این چیزها قرار داشت. این انگیزه در حقیقت شامل...

وینستون همان‌گونه که کسی متوجه صدای تازه‌ای می‌شود، متوجه سکوت شد. به نظرش رسید جولیا از خیلی وقت پیش بی حرکت است. از کمر به بالا لخت و به پهلوی خوابیده و دستش را زیر سر گذاشته و طره‌ای از موهای سیاهش بر روی چشم‌هایش ریخته بود. تنفسی آرام و منظم داشت.

- جولیا؟

جوابی نشنید.

- جولیا، بیداری؟

باز هم جوابی نشنید. او خوابیده بود. وینستون کتاب را بست و با دقت روی زمین گذاشت، خم شد و پتو را روی خود و جولیا کشید.

به یاد آورد که هنوز راز نهایی را نمی‌داند. می‌فهمم «جگونه»، ولی نمی‌فهمم «چرا». فصل اول هم مانند فصل سوم چیزی به دانسته‌های او اضافه نکرده بود، فقط به دانسته‌های قبلی اش نظم داده بود. اما بعد از خواندن آن بیست و بیست

همچنان آواز می‌خواند.

میگن گذر عمر همه چیزو از یاد آدم می‌برد
میگن آدم همیشه می‌تونه چیزهارو فراموش کنه؛
اما اشک و لبخند بعداز سال‌ها و سال‌ها
هنوز هم قلب منو به هیجان میاره!

درحالی‌که کمربندش را محکم می‌کرد به سمت یسنجره چرخید. گویا خورشید به پشت خانه‌ها رفته بود؛ زیرا دیگر حیاط را روشن نمی‌کرد. سنگفرش حیاط خیس بود، انگار حیاط را شسته بودند. حس کرد آسمان نیز شسته شده که ازین لوله‌بخاری‌ها آن‌چنان تمیز و آبی به‌نظر می‌رسید. زن رختشو، همچنان در حیاط این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، آواز می‌خواند، سکوت می‌کرد و رخت‌های بیشتر و بیشتری را آویزان می‌کرد. وینستون با خود فکر کرد، آیا او برای اصرار معاش رختشویی می‌کند یا صاحب سی‌جهل تا نوه است. جولیا نیز به کنار او آمد و هردو با نوهی علاقه به زنی که در حیاط مشغول آمد و رفت بود، نگاه کردند. وینستون همان‌طور که به زن و حرکات خاص او و دست‌های عضلانی‌اش که به سمت بند رخت دراز می‌شد و باسن بزرگش که مانند باسن مادیان برجسته بود، نگاه می‌کرد، برای اولین بار به‌نظرش رسید که او زن زیبایی است. قبلاً هرگز برایش پیش نیامده بود که فکر کند، اندام زنی پنجاه‌ساله که زایمان‌های متعدد باعث جاقی پیش از حد آن، و در اثر کار مداوم سفت و سخت، و پوستش مانند شلغم بزرگی زبر و خشن شده، می‌تواند زیبا باشد. اما اندام زن زیبا بود و او با خود اندیشید، چرا که نه؟ اندامی محکم و بدون انحنا، مانند تخته‌سنگی از جنس گرانبه با پوستی قرمز و زبر که تناسب آن با اندام یک دختر همانند رابطه گل سرخ با میوه آن است. چرا باید میوه را در برابر گل خوار تسمرد؟ وینستون زیرلب گفت: «زن زیبایی است.»

جولیا گفت: «دور باسنش حداقل یک متر است.»

وینستون گفت: «زیبایی آن خاص خودش است.»

بعد دست در کمر باریک جولیا انداخت و او را تنگ در بغل گرفت. آنها هرگز نمی‌توانستند بچه‌ای داشته باشند. چیزی بود که هردو می‌دانستند. فقط به‌طور شفاهی و ارتباط ذهنی این راز را با هم در میان می‌گذاشتند. زنی که در حیاط بود

مطمئن شد که دیوانه نیست در اقلیت بودن. حتی اگر یک نفر باشی، موجب نمی‌شود خود را دیوانه بینداری. اگر بین حقیقت و دروغ قرار گرفتی و حتی در مقابل تمام جهان ایستادی و حق را زیر یا نگذاشتی. دیوانه نیستی. پرتو زردرنگ خورشید که درحال غروب بود، از میان یسنجره بر روی بالش افتاد. وینستون چشم‌ها را بست. تابش نور خورشید بر صورت و تماس با بدن نرم دختر به او احساس خواب‌آلودگی توأم با قدرت و اعتماد می‌داد. او در امان بود و همه چیز روبه‌راه. درحالی‌که زیرلب زمزمه می‌کرد «سلامت عقل جنبه آماری ندارد.» و احساس می‌کرد در این سخن جرد فوق‌العاده‌ای نهفته است، به خواب رفت.

۱۰.

هنگامی که از خواب برخاست، تصور کرد مدت زیادی در خواب بوده است. اما وقتی به ساعت عقربه‌دار قدیمی نگاه کرد، متوجه شد تازه ساعت هشت و نیم است. کمی دراز کشید و جرت زد؛ سپس طبق معمول صدای آوازی از حیاط برخاست:

خیال بهبوده‌ای بود،

همچو روزی از روزهای بهار سپری شد،

اما یک نگاه، یک حرف و یک رؤیا دست به دست هم دادند

و قلب مرا با خود بردند!

هنوز این آواز کوچه‌بازاری محبوب بود. همه‌جا می‌شد آن را شنید. بیشتر از «سرود تنفر» در یادها مانده بود. جولیا با شنیدن صدا از خواب بیدار شد و درحالی‌که بدنش را کش می‌داد، خمیازه‌ای کشید و از تخت یابین آمد. -گرسنه‌ام، بهتر است کمی قهوه درست کنم. چه بد! چراغ خاموش شده و آب هم سرد است.

چراغ را بلند کرد و تکانی داد: «این هم که نفت ندارد.»

- فکر کنم بتوانیم کمی نفت از چارینگتون پیر بگیریم.

- مسخوره است، مطمئن بودم چراغ پر از نفت است. بهتر است لباس‌هایم را بپوشم. انگار هوا سردتر شده.

وینستون نیز برخاست و لباس‌هایش را پوشید. صدای خستگی‌ناپذیر،

به چیزی فکر نمی‌کرد، او فقط دست‌هایی قوی، قلبی بحرارت و بدنی زاینده داشت. و بنستون نمی‌داست آن زن چند بچه به دنیا آورده است. شاید یازده تا شاید زمانی - شاید یک سال - همچون گل سرخ و حتی، تکوفایی زودگذری داشته است و بعد از آن مثل میوه‌ای که کود داده باشند، متورم، سفت، سرخ و زمخت گشته و سپس برای مدت سی سال زندگی محدود شده بود به رختشویی، زمین‌شویی، وصله‌پینه‌زدن، سخت‌ویز، جازو، واکسن‌زدن، تعمیرکردن، زمین‌شویی و رختشویی برای بچه‌ها و سپس برای نو‌هائیش. سرانجام بعد از این همه سال هنوز در حال آوازخواندن بود. احترام درونی که نسبت به زن احساس می‌کرد به نحوی با آسمان آبی و بی‌بری که از پشت لوله‌بخاری‌ها پیدا بود، درهم می‌آمیخت. عجیب بود آدم فکر کند در اوراسیا یا ایستاسیا نیز آسمان برای مردم به همان شکلی باشد که در اینجا بود. ولی مردم در زیر آسمان در همه‌جا مانند هم بودند، همه‌جا در تمام دنیا صداها و هزارها میلیون مردم دیگر که از وجود یکدیگر نیز بی‌خبرند یا حصارهای دروغ و تنفر از هم جدا شده و با این حال دقیقاً مثل هم بودند. مردمی که یاد نگرفته بودند فکر کنند که در اعماق قلب‌ها و بدن‌ها و عضلاتشان نیرویی دارند که می‌توانست دنیا را زیرورو کند. اگر آمیدی بود، به کارگران بود! بدون این که کتاب را تا انتها بخواند می‌دانست که پیام نهایی گلدشتاین همین خواهد بود. آینده به کارگران تعلق دارد. اما آیا او، و بنستون اسمیت، می‌توانست مطمئن باشد هنگامی که آن زمان فرا برسد، دنیای ساخته دست کارگران نیز مانند دنیایی که حزب ساخته بود برایش بیگانه نباشد؟ بله، زیرا حداقل آن دنیا، دنیای عقل و خرد خواهد بود. هرچاکه برابری باشد، خود هم هست. دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد: قدرت بازو به آگاهی بدل خواهد شد. کارگران فناپذیر هستند؛ هرکس به زن شجاعی که در حیاط مشغول کار بود، نگاه می‌کرد دیگر در این مورد نمی‌توانست شک کند. بالاخره بیداری آنها فرامی‌رسید. و تا آن زمان، حتی اگر هزار سال به‌طور انجامد، آنها همچون پرندگان، به‌رغم همه ناکامی‌ها، نیروی حیات را از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌کنند، چیزی که حزب نه در آن سهم است و نه قدرت نابودکردن آن را دارد.

و بنستون گفت: «یادت می‌آید روز اول، در حاشیه جنگل، طوقه‌ای برای ما می‌خواند؟»

جولیا گفت: «آن برای ما می‌خواند. برای خوشایند خودش می‌خواند. حتی از این هم ساده‌تر. او فقط می‌خواند.»

بسرده‌ها آواز می‌خواندند. کارگران آواز می‌خواندند، ولی حزب آواز نمی‌خواند. در سرتاسر دنیا - در لندن و نیویورک، آفریقا و برزیل و سرزمین‌های اسرارآمیز و مرموز آن سوی مرزها، در خیابان‌های پاریس و برلین، در دهکده‌های واقع در دشت‌های بی‌انتهای روسیه، در بازارهای چین و ژاپن - همه‌جا همان چهره پراستقامت را می‌شد دید که از شدت کار و زایمان‌های متعدد به خستونت گراییده، ولی از هنگام تولد تا دم مرگ کار می‌کند و آواز می‌خواند. روزی از این بدن‌های قوی، کودکانی آگاه زاده خواهند شد. تو دیگر نخواهی بود؛ آینده متعلق به آنها بود. اما اگر انسان، همان‌گونه که کارگران به زندگی جسمانی خود تداوم می‌بخشند، بتواند فکر خود را زنده نگه دارد و عقیده نهانش را که دو به علاوه دو می‌شود چهار را به دیگران منتقل سازد، در آن آینده سهم خواهد بود.

و بنستون گفت: «ما آدم‌هایی مرده هستیم.»

جولیا با وظیفه‌شناسی تکرار کرد: «ما آدم‌هایی مرده هستیم.»

صدای خستنی از پشت سر آنها گفت: «شما مرده‌اید.»

هردوی آنها از جا بریدند. تمام بدن و بنستون یخ کرد. چشمت‌های جولیا داشت از حدقه بیرون می‌زد. رنگش پریده بود. رنگ روزگوشه‌اش گویی از پوست جدا شده بود و در ذوق می‌زد.

صدای خستن تکرار کرد: «شما مرده‌اید.»

جولیا آهسته گفت: «صدا از پشت قاب عکس است.»

صدا نیز گفت: «صدا از پشت قاب عکس است، همان‌جا که هستید، بمانید.

تا دستوری داده نشده، هیچ حرکتی نکنید.»

شروع شده بود. بالاخره شروع شده بود! فقط باید می‌ایستادند و به هم خیره می‌شدند، چون کار دیگری نمی‌توانستند انجام دهند. حتی فکر بیرون دویدن از خانه برای نجات خود، قبل از اینکه دیر شود، به فکرشان خطور نکرد. بدون شک نمی‌توانستند از صدایی که از داخل دیوار می‌آمد، سربلجی کنند. صدای به‌زمین‌افتادن قاب عکس و شکستن شیشه‌اش به گوش رسید. صفحه سخنگو از پشت قاب عکس روی دیوار نمایان شد.

جولیا گفت: «حالا آنها ما را می بینند.»

صدا گفت: «حالا ما می توانیم شما را ببینیم، وسط اتاق بایستید. پشت به پشت هم. دست هایتان را بالای سر ببرید. به همدیگر نجسید.»

آنها جدا از هم ایستاده بودند، اما وینستون حس کرد جولیا در حال لرزیدن است. شاید هم خودش بود که می لرزید. فقط توانست دندانهایش را ثابت نگه دارد، ولی زانوهایش از کنترل او خارج شده بودند. از پایین صدای گام‌های زیادی که بیرون و درون خانه در رفت و آمد بودند، شنیده می شد. گویا حیاط پراز آدم بود. چیزی روی سنگ‌ها کشیده می شد. صدای آواز زن ناگهان قطع شد. صدای افتادن و قل خوردن چیزی مثل لگن رختشویی و بعد صداهای مبهم داد و فریاد که با ناله‌ای دردناک پایان یافت.

وینستون گفت: «خانه در محاصره است.»

صدا گفت: «خانه در محاصره است.»

وینستون صدای به هم ساییدن دندان‌های جولیا را می شنید. جولیا گفت:

«فکر می‌کنم دیگر باید با هم خداحافظی کنیم.»

صدا گفت: «باید با هم خداحافظی کنید.» و بعد صدای ریز مؤدبانه‌ای که وینستون احساس می‌کرد قبلاً آن را شنیده است، گفت: «این هم شمعی که راهتو به سوی تخت روشن می‌کنه، این هم ساطوری که سرتو قطع می‌کنه.»

پشت سر وینستون چیزی روی تخت افتاد. از حیاط انتهای سردبانی را به پنجره تکیه داده بودند و یک نفر در حال بالا آمدن از آن بود. لحظاتی بعد اتاق پراز مردانی شد که یونیفرم‌های سیاه به تن داشتند، کفش‌های پنجه‌آهنی به پا کرده بودند و هر یک باتونی در دست داشت.

وینستون دیگر نمی لرزید. حتی چشم‌هایش خیلی کم حرکت می‌کرد. فقط یک چیز برایش مهم بود: بی حرکت بماند و بهانه‌ای برای ضرب و شتم به دست آنها ندهد! یکی از آنها که فکش شبیه مست‌زن‌ها و جلوی او ایستاده بود، باتونش را با انگشت شست و سیاه حرکت می‌داد. نگاه وینستون به نگاه مرد افتاد. دیدن مردی بی دفاع و برهنه که دست‌هایش پشت سرش و تمام چهره و بدنش بی حفاظ بود، مرد باتون به دست را بی طاقت کرده بود. زبان سفیدرنگش را کمی بیرون آورد و لب‌هایش را لیسید و بعد کنار رفت. صدای شکستن چیزی بگوش رسید. یک نفر بلور کاغذنگه‌دار را از روی میز برداشته، به زمین زده و

شکسته بود.

تکه‌ای از مرجان بیخ در بیخ و صورتی‌رنگ مانند غنچه‌های شکرین روی کیک، روی فرش قل خورد. وینستون با خود فکر کرد: بلور و مرجان درون آن چقدر کوچک است! پشت سرش صدای نفسی شنید، بعد ضربه‌ای محکم به قوزک یایش خورد که تعادلتش را برهم زد. یکی از مردها چنان مشت‌ی به شکم جولیا زد که مانند فتر لوله شد. جولیا به روی زمین افتاد و تلاش می‌کرد نفس بکشد. وینستون جرأت نمی‌کرد یک میلیمتر سرش را برگرداند، ولی صورت کیود و از نفس افتاده جولیا در زاویه دیدش قرار گرفت. با وجود وحشتی که داشت گویی درد را در اندام خود حس می‌کرد. از این درد کشنده‌تر تلاشی بوده که باید برای نفس کشیدن انجام می‌داد. وینستون می‌دانست چگونه دردی بود: دردی وحشتناک و عذاب‌آور که باز هم نمی‌شد به آن توجه کرد، چرا که قبل از آن نیاز به نفس کشیدن داشت. سپس دوتا از مردها او را تا زانو بلند کردند و کشان‌کشان مانند یک گونی از اتاق بیرون بردند. وینستون توانست نیم‌نگاهی به چهره او که فرو افتاده و پریده‌رنگ و آشفته بود، بیندازد. چشم‌هایش بسته بود و هنوز رنگ روژ بر گونه‌اش بود. این آخرین تصویری بود که از جولیا دید.

وینستون آرام و بی حرکت ایستاده بود. هنوز هیچ‌کس او را کتک نزده بود. افکار پراکنده‌ای که برایش جالب نبودند به ذهنش هجوم می‌آوردند. نمی‌دانست آنها آقای چارینگتون را هم گرفته‌اند یا نه. با زن رختشویی در حیاط چه کردند؟ احساس کرد مثانه‌اش به او فشار می‌آورد و کمی متعجب شد، زیرا دو سه ساعت قبل به دستشویی رفته بود. ساعت روی پشت بخاری‌ت‌سب را نشان می‌داد. اما نور خیلی زیاد بود. مگر در شب‌های ماه اوت آفتاب تا ساعت نه شب غروب نمی‌کرد؟ فکر کرد شاید او و جولیا بیش از دوازده ساعت خوابیده‌اند و ساعت هشت و نیم صبح را با سب اشتباه گرفته‌اند. اما دیگر این فکر را دنبال نکرد. اصلاً جالب نبود.

صدای پای دیگری در راهرو شنیده شد. آقای چارینگتون وارد اتاق شد. رفتار مردان سیاهپوش داخل اتاق ناگهان حالتی رسمی‌تر به خود گرفت. در ضمن چیزی در ظاهر آقای چارینگتون تغییر کرده بود. چشمش به تکه‌های بلور شکسته افتاد.

به تندی گفت: «اینها را جمع کنید.»

مرد دیگری دستور را اجرا کرد. لهجه‌اش تغییر کرده بود؛ ناگهان وینستون دریافت صدای چه کسی را چند لحظه قبل از صفحهٔ سخنگو شنیده بود. چارینگتون هنوز زاکت بنفش‌رنگ کهنه را به تن داشت، اما موهایش که قبلاً سفید بود، حالا کاملاً سیاه شده بود. در ضمن عینک به چشم نداشت. نگاهی دقیق به صورت وینستون انداخت طوری که انگار می‌خواست از هویت او مطمئن شود. سپس رویش را برگرداند. دیگر آن آدم قبلی نبود، ولی مطمئناً می‌شد او را شناخت. قامتش راست و گویا تنومندتر شده بود. در چهره‌اش تغییرات کوچکی دیده می‌شد که به خوبی آن را عوض کرده بود. ابروهای سیاهش به ابوهی گذشته نبود، چین‌ها از بین رفته بودند و همهٔ خطوط صورت عوض شده بود؛ حتی بینی‌اش کوتاه‌تر شده بود. چهرهٔ خونسرد و هشیار مردی حدوداً سی و پنج‌ساله بود. وینستون با خود فکر کرد در عمرش اولین بار است که آگاهانه به چهرهٔ یکی از اعضای پلیس افکار می‌نگرد.

وینستون نمی دانست کجاست. احتمالاً در وزارت عشق بود؛ ولی برای اطمینان از این موضوع هیچ راهی نبود.

در سلولی بی پنجره یا سقفی بلند بود که دیوارهایش از کاشی های سفید براق می درخشید. لامپ های توکار، سلول را با نوری سرد روشن کرده بودند و صدای وزوز آهسته و مداومی به گوش می رسید که احتمالاً مربوط به جریان هوا می شد. نیمکت یا طبقه ای دیواری که عرض آن فقط برای نشستن مناسب بود، در امتداد یکی از دیوارها قرار داشت و روبروی در، لگن دستشویی با در شکسته و بدون تشیمن چوبی دیده می شد. چهار صفحه سخنگو هم بر روی چهار دیوار سلول نصب شده بود.

درد مبهمی در ناحیه شکمش احساس می کرد. از موقعی که او را سوار بر وانت سرپوشیده کردند و بردند، این درد را احساس می کرد. اما گرسنگی هم به نحوی با این درد آمیخته بود. از آخرین باری که چیزی خورده بود، بیست و چهار ساعت یا سی و شش ساعت می گذشت. هنوز نفهمیده بود و شاید هرگز نمی فهمید که زمان دستگیریش صبح بود یا شب. از موقعی که دستگیر شده بود، هیچ چیزی نخورده بود.

بی حرکت روی نیمکت نشسته و دست ها را بر زانوان نهاده بود. دیگر یاد گرفته بود بی حرکت بنشیند. اگر حرکت بیش بینی نشده ای از آدم سر می زد، از پشت صفحه سخنگو بر سر آدم فریاد می زدند. اما گرسنگی اش هر لحظه بیشتر می شد. دلش بیش از هر چیز، تکه ای نان می خواست. فکر می کرد هنوز داخل جیب های لباس کارش، باید مقداری خرده نان باشد. حتی ممکن بود تکه ای نان خشک هم پیدا کند، چرا که گاه گاهی احساس می کرد چیزی پایش را می خاراند. سرانجام و سوسه بیدا کردن نان بر ترشش چیره شد؛ دستش را به داخل جیب برد.

صدایی از درون صفحه سخنگو فریاد زد: «اسمیت! شماره ۶۰۷۹ و اسمیت! در سلول دست‌ها خارج از جیب!»

دوباره بی‌حرکت نشست و دست‌ها را روی زانو گذاشت. قبل از اینکه او را به اینجا بیاورند به یک زندان معمولی و یا بازداشتگاه موقت که معمولاً پلیس‌های گشتی از آن استفاده می‌کنند، برده بودند. نمی‌دانست چه مدت آنجا بود؛ شاید چند ساعت. به‌هرحال نگاه‌داشتن حساب زمان در جایی که نه ساعت وجود دارد و نه نور آفتاب به آن راه دارد، کار مشکلی است. آنجا جای شلوغی بود و بوی گند می‌داد. او را در سلولی شبیه به سلول فعلی انداخته بودند، با این تفاوت که آنجا به شدت کثیف‌تر بود و هیچ‌وقت کمتر از ده تا پانزده نفر در آن نبودند. اکثر آنها مجرمان عادی بودند اما در بینشان تعدادی زندانی سیاسی نیز یافت می‌شد. اما ساکت در کنار دیوار، جایی که زندانیان برای اشغال آن به هم تهنه می‌زدند، نشسته بود و چنان از ترس و درد شکم پریشان بود که به اطرافش کمتر توجه داشت، با این‌همه متوجه تفاوت حیرت‌انگیزی بین رفتار زندانیان حزبی و سایر زندانیان شده بود. زندانیان حزب ساکت و وحشت‌زده بودند، اما مجرمان عادی به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادند. به نگهبان‌ها توهین می‌کردند، وقتی وسایلشان را مصادره می‌کردند با خشونت با آنها می‌جنگیدند، کف سلول کلمات مستهجن می‌نوشتند، از نقاطی مخفی در اطراف زندان غذای قاچاق به داخل زندان می‌آوردند و می‌خوردند و حتی هنگامی که صفحه سخنگو سعی در برقراری نظم داشت، آن را با هیاهو و فریاد خفه می‌کردند. از سوی دیگر، بعضی از آنها با نگهبان‌ها رابطه دوستانه‌ای داشتند و آنها را به نام‌های خودمانی صدا می‌کردند و با چرب‌زبانی از چشمی نگهبانی روی درها، از آنها سیگار می‌گرفتند. نگهبان‌ها هم در برخورد با زندانیان عادی، حتی زمانی که باید با جدیت رفتار می‌کردند، شکیبایی خاصی از خود نشان می‌دادند. از اردوگاه‌های کار که قرار بود اکثر زندانیان به آنجا فرستاده شوند، زیاد صحبت می‌کردند. وینستون فهمیده بود که در اردوگاه‌ها اگر آشنایان خوبی داشته باشد و فوت و فن کار را بشناسد، همه چیز خوب پیش می‌رود. در اردوگاه‌ها رشوه‌خواری، تبعیض و همه‌جور کلاهبرداری همچنین همجنس‌بازی و فحشاء و حتی مشروب غیرقانونی که از سبب زمینی تهیه می‌شد، رواج داشت. مسئولیت‌های داخل زندان را فقط به زندانیان عادی، خصوصاً تبهکاران و قاتل‌ها واگذار می‌کردند که در آنجا برای خود حکومتی درست کرده بودند. همه کارهای پست به زندانیان سیاسی واگذار می‌شد.

انواع خلافکاران از قبیل قاچاقچیان مواد مخدر، دزدان، راهزن‌ها، گرداندگان بازار سیاه، افراد دائم‌الخمر و فاحشه‌ها دائماً به آنجا می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی از آدم‌های دائم‌الخمر آنقدر وحشی بودند که دیگر زندانیان برای سرکوب آنها با یکدیگر همدست می‌شدند. چهارنفر از نگهبان‌ها دست و پای زنی تئومند با سینه‌های آویخته را که حسابی کتک خورده بود، گرفته و به داخل سلول می‌آوردند. زن تقریباً شصت‌ساله و موهای سفیدش بر اثر تقلا در صورتش پختن شده بود و مرتباً تکان می‌خورد و فریاد می‌زد، و با کفتر هایش به طرف نگهبان‌ها لگدپرائی می‌کرد. نگهبان‌ها کفش هایش را درآوردند و او را روی پای وینستون پرت کردند، به طوری که استخوان رانش داشت خرد می‌شد. زن بلند تند و آنها را دنبال کرد و فریاد زد «حرومزاده‌های...» بعد متوجه شد که کجا تنسته است و خود را به روی نیمکت سر داد.

- منو ببخش، عزیز دلم، نمی‌خواستم روی تو بنشینم. اون کتافت‌ها منو پرت کردند. اون‌ها نمی‌فهمند با به خانوم باید چه‌طور رفتار کنند، مگر نه؟ سپس مکشی کرد، دستی به سینه‌اش کشید و آروغ زد و بعد گفت: «ببخشید، دست خودم نبود.»

زن به طرف جلو خم شد و کفش سلول بالا آورد. بعد به پشت تکیه داد و چشم‌هایش را بست و گفت: «حالا بهتر شد، من می‌گم نباید بذاری پایین بره. تا توی معده هست باید اونو بالا آورد.»

زن سرحال آمد و دوباره به وینستون نگاهی انداخت و گویا به یاد چیزی افتاد. بازوی سنگینش را دور شانه وینستون انداخت و او را به سمت خود کشید و از نفسش، آمیزه‌ای از بوی استقراغ و آبجو به مشام وینستون خورد. زن پرسید: «اسمت چیه، عزیز دلم؟»

- اسمیت.

- اسمیت؟ چه بامزه. اسم منم اسمیته. عجیبه.

سپس با حالتی احساساتی گفت: «تو باید یسر من باشی!» وینستون فکر کرد شاید او مادرش باشد. به سن و سال و جته‌اش می‌آمد، و شاید همه مردم بعد از بیست‌سال زندگی در اردوگاه کار اجباری به همین اندازه تغییر می‌کردند.

هیچ‌کس دیگر با وینستون حرف نمی‌زد. زندانی‌های عادی به طرز حیرت‌آوری سعی می‌کردند زندانیان حزبی را نادیده بگیرند. با بی‌تفاوتی تحقیرآمیزی آنها را

«سیاسی» می‌نامیدند. زندانیان حزبی نیز از صحبت کردن با دیگران و بیش از همه با یکدیگر وحشت داشتند. فقط یک‌بار دو زن روی نیمکت تنگاتنگ هم نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. و بنستون در میان هیاهوی صداها متوجه چند کلمه‌ای شد که آنها رد و بدل می‌کردند و مخصوصاً شنید که چیزی راجع به «اتاق صد و یک» می‌گفتند. ولی متوجه منظور آنها نشد.

حدوداً دو یا سه ساعت پیش بود که او را به اینجا آورده بودند. دل‌دردش همچنان ادامه داشت، اما گاهی بهتر و گاهی بدتر می‌شد و دامنه افکارش نیز به همان نسبت گسترده یا محدود می‌شد. وقتی دردش زیاد می‌شد، فقط با خود درد و میلش به غذا فکر می‌کرد. وقتی که درد کمتر می‌شد، ترس به او غلبه می‌کرد. بعضی اوقات چیزهایی را که ممکن بود برایش اتفاق بیافتد، چنان واقعی می‌دید که ضربان قلبش تند می‌شد و نفسش می‌گرفت. ضربه یا تون‌ها را بر آرنج‌هایش و پنجه آهنین کفش‌ها را بر ساق‌هایش احساس می‌کرد و خود را می‌دید که روی زمین افتاده و با دندان‌های شکسته برای اندکی ترحم، التماس می‌کرد. کمتر به جولیا فکر می‌کرد. نمی‌توانست فکرش را روی او متمرکز کند. زمانی او را دوست داشت و به او خیانت نمی‌کرد؛ اما این موضوع فقط یک واقعیت بود که به آن آگاهی داشت، همان‌گونه که قوانین ریاضی را می‌دانست. در حال حاضر نسبت به جولیا هیچ احساس علاقه‌ای نمی‌کرد و حتی به این فکر نبود که چه بر سر او آمده است. بیشتر از جولیا، به ابراین فکر می‌کرد و چشم‌امیدش به او بود. ابراین باید فهمیده باشد که او دستگیر شده است. او گفته بود، انجمن برادری هرگز برای نجات اعضایش کاری نمی‌کند. اما تیغ ریش‌تراش هم بوده؛ ممکن بود آنها اگر بتوانند برایش تیغ ریش‌تراش بفرستند. در آن صورت قبل از اینکه نگهبان‌ها به داخل سلول بریزند حدود ۵ ثانیه فرصت داشت. تیزی تیغ یا بی‌رحمی بدنش را می‌شکافت و او احساس گُرگرفتگی می‌کرد، حتی ممکن بود، تیغ انگشت‌ها را تا استخوان بشکافت. یاد این چیزها بدن بیمارش را که از کوچک‌ترین دردی به خود می‌پیچید، آزرده می‌کرد. به دید داشت که حتی اگر فرصتش را بیابد، از تیغ استفاده کند. طبیعی بود که قدر هر لحظه از زندگیش را بدانند و به ده دقیقه بیشتر زنده بودن امیدوار باشند. حتی اگر بدانند که در پایان آن ده دقیقه شکنجه در انتظار اوست.

گاهی اوقات تلاش می‌کرد تعداد کاشی‌های روی دیوارها را بشمارد. کار ساده‌ای بود، ولی معمولاً در وسط کار تمرکزش را از دست می‌داد و اشتباه می‌کرد. اغلب اوقات نمی‌دانست کجاست و چه وقت از روز است. یک لحظه

مطمئن بود که بیرون باید آفتابی باشد و درست لحظه‌ای بعد فکر می‌کرد حتماً هوای بیرون تاریک تاریک است. به‌طور غریزی می‌دانست که در اینجا چراغ‌ها را هیچ‌گاه خاموش نمی‌کنند. جایی بود که در آن اتری از تاریکی نبود. حالا می‌فهمید چرا به نظرش رسیده که ابراین اشاره او را درک کرده بود. در وزارت عشق هیچ پنجره‌ای وجود نداشت. سلول او احتمالاً در وسط ساختمان و یا روبروی دیوارهای خارجی قرار گرفته بود، شاید ده طبقه زیرزمین و یا سی طبقه بالای زمین بود. در فکرش از این طرف به آن طرف حرکت می‌کرد و سعی داشت با حواسش دریابد که آیا در جایی بالاتر از سطح زمین و یا عمیقاً زیرزمین قرار دارد. از بیرون صدای پا می‌آمد. در فولادی یا صدای سنگینی باز شد. افسر جوانی با هیکل موزون ملیس به یونیفرم سیاهی از جنس چرم براق که همه‌جایش برق می‌زد به سرعت قدم به داخل سلول گذاشت. چهره رنگ‌پریده‌اش با خطوط منظم، شبیه به ماسک مومی بود. با اشاره به نگهبان‌ها دستور داد تا زندانی همراهشان را به داخل بفرستند. امپل فورتن شاعر لعل‌کنان وارد سلول شد. در مجدداً با صدایسته شد.

امپل فورتن نگاه مشکوکی به طرفین سلول انداخت. گویی انتظار داشت دری بیابد که بتواند از آن خارج شود و بعد شروع به بالا و پایین رفتن در سلول کرد. هنوز متوجه و بنستون نشده بود، چشم‌های نگران‌ش به نقطه‌ای حدوداً یک متر بالاتر از سر و بنستون نگاه می‌کرد. کفش به پا نداشت و انگشتان بزرگ و کثیف‌یایش از سوراخ‌های جوراب بیرون زده بود. پیدا بود مدت‌ها از اصلاح صورتش می‌گذشت. ریش کم‌پستی پهنای صورتش را می‌پوشاند و به‌طور عجیبی با هیکل درست و کم‌جان و حرکات عصبی‌اش همخوانی داشت و او را شبیه او‌باش نشان می‌داد. و بنستون کمی از حالت خمودی درآمد. او باید با امپل فورتن صحبت می‌کرد و خطر تذکر از طرف صفحه سخنگو را به جان می‌خورد. شاید فرار بود امپل فورتن تیغ را به او برساند.

و بنستون گفت: «امپل فورتن.»

صدایی از صفحه سخنگو بلند نشد. امپل فورتن کمی حیرت‌زده مکت کرد. چشم‌هایش را به آرامی به طرف و بنستون جرخاند.

- آه، اسمیت! تو هم!؟

- تو را برای جی گرفته‌اند؟

امپل فورتن با احتیاط روی نیمکت مقابل و بنستون نشست و گفت: «راستش را بخوای، در واقع فقط یک جرم وجود دارد، این طور نیست؟»

- و تو آن جرم را مرتکب شده‌ای؟
- معلوم است که مرتکب شده‌ام.

دستش را روی پیشانی گذاشت و انگار که می‌خواست چیزی را به یاد بیاورد، شقیقه‌هایش را فشرد. با حالت گیجی شروع به صحبت کرد: «جریان از این قرار بود، چیزی یادم می‌آید، احتمالاً همین بود. به طور حتم یک بی‌مبالاتی بود. ما در حال چاپ نسخه‌نهایی اشعار کیلیتنگ بودیم. من کلمه «خدا» را از آخر بیت حذف نکردم. بعد درحالی‌که سرش را بلند می‌کرد تا به ویستون نگاه کند، با عصبانیت اضافه کرد: «چاره‌ای نداشتم. نمی‌شد بیت را عوض کرد. قافیه‌اش کلمه «جدا» بود. می‌دانی در سرتاسر زبان ما فقط دوازده کلمه هم‌قافیه با آن وجود دارد؟ روزهای زیادی به آن فکر کردم. قافیه دیگری پیدا نکردم.»

حالت صورتش تغییر کرده بود. آزدگی‌اش محو شد و برای یک لحظه به نظر رسید که تقریباً خوشحال است. مانند آدمی فاضل‌مآب که از یافتن واقعیتی بی‌ارزش احساس لذت کند و بارقه‌خورد از خلال موهای چرک و تئکتش و در درون چشم‌ها خودنمایی کند.

سپس گفت: «تا حالا متوجه این موضوع شده‌ای که ویژگی شاخص تاریخچه شعر انگلیسی این است که در زبان انگلیسی اصلاً قافیه وجود ندارد؟» نه، تا به حال این فکر به ذهن ویستون نرسیده بود. حالا هم در چنین شرایطی این موضوع به نظرش نه مهم بود نه جالب.

ویستون پرسید: «می‌دانی الآن چه وقت از روز است؟»

مجدداً امیل فورتن گعاعی حیرت‌زده به او انداخت. «فکرش را نکرده بودم. آنها مرا دستگیر کردن... دو یا سه روز پیش بود.» چشم‌هایش روی دیوارها دور می‌زد، گویی دنبال روزنه‌ای می‌گشت. «اینجا هیچ فرقی بین شب و روز نیست. نمی‌دانم چه طور می‌شود زمان را حساب کرد.»

برای چند دقیقه پراکنده‌گویی کردند، تا اینکه بدون دلیل خاصی، صدایی از صفحه‌سخت‌نگو به آنها دستور داد ساکت باشند. ویستون ساکت و دست‌به‌سینه نشست. امیل فورتن که عظیم‌الجنه‌تر از آن بود که روی تیمکت بتواند به راحتی بنشیند، مدام وول می‌خورد و دست‌ها را ابتدا دور زانو حلقه و بعد آنها را به هم قلاب کرد. صفحه‌سخت‌نگو سرش داد زد که بی‌حرکت بماند. زمان می‌گذشت، بیست دقیقه، یک ساعت - فهمیدنش مشکل بود. دوباره صدای پا از بیرون سلول به گوش رسید. دلش هری ریخت. معنی صدای پا این بود که به‌زودی

زود، شاید در عرض پنج دقیقه دیگر نوبت او فرامی‌رسد.

در باز شد. افسر جوان با چهره بی‌تفاوت وارد سلول شد. با حرکت سریع به امیل فورتن اشاره کرد و گفت: «اتاق ۱۰۱.»

امیل فورتن با بی‌میلی در بین نگهبان‌ها به سمت بیرون رفت. چهره‌اش تا حدودی مضطرب اما غیرقابل درک بود.

زمان زیادی که به‌نظر خیلی طولانی می‌آمد، گذشت. دل‌درد و ویستون بازگشته بود. ذهنش به‌طور مداوم حول یک نقطه دور می‌زد، مانند توپی که بارها در شیارهای یکسان بیفتد. او فقط به شش چیز فکر می‌کرد: درد شکمش، تکه‌ای نان، خون و فویاد، اُبراین، جولیا، تیغ ریش‌تراش. دوباره دل و روده‌اش به هم پیچید؛ صدای کفش‌ها در راهرو به گوش می‌رسید. همین که در باز شد و موجی از هوای تازه با خود جابه‌جا کرد، بوی عرق سردی به مشام ویستون خورد. پارسونز به داخل سلول قدم گذاشت. او شلوار کوتاه خاکی‌رنگ و بیراهن اسپرت پوشیده بود. این بار ویستون چنان میبهوت شد که دچار خودفراموشی گردید.

- تو، اینجا!

پارسونز به ویستون نگاهی انداخت. در نگاهش هیچ هیچ‌جانی به چشم نمی‌خورد و فقط حاکی از احساس پوچی بود. او که پیدا بود نمی‌تواند آرام بماند، شروع به قدم‌زدن سریع کرد. هر بار که پایش را از زمین برمی‌داشت لرزش زانویش مشخص می‌شد. با حلقه‌های گشاد و نگاهی خیره‌گویی بی‌اختیار به جایی در فاصله‌ی نه‌چندان دور خیره شده بود.

ویستون پرسید: «تو را برای چی اینجا آورده‌اند؟»

پارسونز تقریباً با حق‌گفت: «جرم فکری.» لحن صدایش بلافاصله معلوم می‌کرد که خودش این جرم را قبول دارد و از به‌کاربردن این کلمه در مورد خودش دچار وحشت ناباورانه‌ای شده است. یک لحظه در مقابل ویستون مکث کرد و ملتسانه پرسید: «تو که فکر نمی‌کنی آنها مرا بکشند، درسته رفیق؟ آنها کسی را که در عمل، کاری انجام نداده و فقط فکرهایی به سرش زده، نمی‌کشند، چون فکر دست خود آدم نیست. من می‌دانم آنها به آدم فرصت دفاع از خود می‌دهند. آره، به آنها اطمینان دارم! آنها از سابقه و بیرونده من خیر دارند، مگه نه؟ تو می‌دانی من چه جور آدمی بودم. واسه خودم آدم بدی نبودم. البته باهوش که نه، ولی مشتاق بودم. سعی می‌کردم هر کاری از دستم برمی‌آمد برای حزب انجام دهم، درسته؟ فکر کنم پنج‌سالی برام بس باشد، نه؟ یا شاید ده‌سال؟ کسی مثل من می‌تواند در

اردوگاه کار هم، مفید باتسد. آنها فقط به خاطر یک بار خطا مرا که نمی‌کشند؟»

وینستون پرسید: «تو گناهکاری؟»

پارسونز با نگاهی برده‌وار به سمت صفحه‌سخت‌نگو گفت: «البته که گناهکارم! فکر می‌کنی حزب آدم بی‌گناهی را دستگیر می‌کند، آره؟» صورت وزغ‌مانندش آرام‌تر شد و تا حدودی قدیس‌مآبانه به خود گرفت و با حالتی نصیحت‌گونه گفت: «جرم فکری چیز وحشتناکی است، رفیق. خیلی هم موزیانه عمل می‌کند. ممکن است بدون اینکه آگاه باشی به مغزت راه پیدا کند. می‌دانی چه طور مرا به دام انداخت؟ در خواب! آره، واقعیت را می‌گویم. من کارم را انجام می‌دادم، سعی می‌کردم وظیفه‌ام را انجام دهم هرگز نمی‌دانستم چنین چیز وحشتناکی در فکرم هست. بعد هنگام خواب شروع کردم به حرف زدن. می‌دانی آنها از من چه چیزی شنیده‌اند؟»

بعد مانند کسی که به دلایل پزشکی مجبور است کلمات زشتی به زبان بیاورد، صدایش را پایین آورد.

- مرگ بر برادر بزرگ! بلی، من اینو گفتم! انگار بارها و بارها گفته‌ام. بین خودمان باشد، رفیق، خوشحالم از اینکه قبل از بدتر شدن کار آنها مرا گرفتند. می‌دانی وقتی مرا به دادگاه ببرند می‌خواهم جلوی آنها چه چیزی بگویم؟ می‌خواهم بگویم. «متشکرم، قبل از آنکه خیلی دیر شود، مرا نجات دادید، ممنونم.»

وینستون پرسید: «چه کسی تو را لو داد؟»

پارسونز با حالت غروری هم‌انگیز گفت: «دختر کوچکم، از سوراخ کلید گوش می‌داده. حرف‌های مرا شنیده و درست فردای همان روز به گشتی‌ها گزارش داده بود. برای بچه‌های هفت‌ساله این کار نشان می‌دهد خیلی باهوش است، نه؟ به آن غبطه نمی‌خورم، در واقع به آن افتخار می‌کنم. بهر حال این مسئله نشان می‌دهد او را خیلی خوب تربیت کرده‌ام.»

پارسونز چندبار دیگر در سلول با عجله بالا و پایین رفت و چندبار نگاه حسرت‌باری به لگن دستشویی انداخت. بعد ناگهان شلواری را پایین کشید. - مرا ببخش، دوست من، چاره‌ای ندارم. خیلی وقت است که خودم را نگه داشته‌ام.

بعد باسن بزرگش را روی لگن دستشویی گذاشت. وینستون صورتش را با دست‌ها پوشاند.

صدای آن سوی صفحه‌سخت‌نگو بلند شد. «اسمیت! شماره ۶۰۷۹

و اسمیت! صورتت را نیوشان. در سلول‌ها هیچ صورتی نباید پوشیده باشد.» وینستون دستش را از صورتش برداشت. پارسونز با سروصدای زیاد کارش را تمام کرد. بعد از آن بود که معلوم شد درپوش لگن شکسته و سلول تا چند ساعت بعد بوی نفرت‌انگیزی به خود گرفت.

پارسونز را بردند. زندانیان دیگری هم به‌طور اسرارآمیزی آمدند و رفتند. یکی از آنها زنی بود که به «اتاق ۱۰۱» فراخوانده شد و وینستون دقت کرد و دید زن با شنیدن این کلمات رنگش یزید و خود را جمع کرد. اگر هنگامی که او را به اینجا آورده بودند صبح بود، حال عصر شده بود و اگر آن موقع عصر بود، حالا نصف‌شب شده بود. شش زندانی زن و مرد در سلول بودند. همگی کاملاً بی‌حرکت نشسته بودند. روبروی وینستون مردی با چانه‌کویچک و چهره‌دندان‌نما که دقیقاً به جوونده‌های بی‌خطر شباهت داشت، نشسته بود. پایین‌گونه‌های فریه کک‌مکی‌اش چنان برآمده بود که آدم یقین می‌کرد داخل دهانش غذایی را پنهان کرده است. با چشم‌های خاکستری روشنش و با نگاه آدم‌های ترسو همه را نگاه می‌کرد و اگر کسی با او چشم در چشم می‌شد بلافاصله روبرو می‌گرداند.

در باز شد و زندانی دیگری را آوردند که در دم باعث شد وینستون یخ کند. او آدمی معمولی با ظاهری حقیر و احتمالاً مهندس یا تکنسین بود. اما چیزی که باعث حیرت می‌شد نحیفی چهره‌اش بود. شبیه به اسکلت بود. به دلیل لاغری بیش‌از حد چشم‌ها و دهانش به‌طور نامتناسبی در چهره بزرگ می‌نمود و چشم‌های شربزارش سرشار از تفری ازضاء‌نشده نسبت به کسی یا چیزی بود. مرد به فاصله کمی از وینستون، روی نیمکت نشست. وینستون دیگر به چهره او نگاه نکرد، اما چهره دردکشیده اسکلت‌مانند چنان در ذهنش نقش بسته بود که گویی در برابرش نشسته است. ناگهان متوجه قضیه شد. مرد از گرسنگی در حال مرگ بود. به نظر می‌رسید برای همه کسانی که در سلول بودند همین فکر پیش آمده بود. جنب و جوش خفیفی در اطراف نیمکت وجود داشت. نگاه مردی که چانه کوچکی داشت مدام به چهره مرد نحیف می‌افتاد. سپس با شرمندگی روبرو می‌گرداند و مجدداً با وسوسه‌ای ناخواسته به سمت او برمی‌گشت. در این هنگام سر جای خود شروع به وول خوردن کرد. سرانجام بلند شد و ناشیانه به سمت دیگر سلول رفت، دست در جیبش کرد و با حالت شرمساری تکه‌نانی درآورد و به مرد نحیف داد.

صدای فریاد عصبانی کرکننده‌ای از صفحه‌سخت‌نگو برخاست. مرد بی‌چانه

جاخورد. مرد نحیف فوراً دست‌ها را به پشتش برد تا به همه دنیا نشان بدهد که نان را نگرفته است.

صدا غریذ: «بامستند! شماره ۲۷۱۳ ج. بامستند! تکه نان را ببنداز زمین»

مرد بی‌چانه تکه نان را به زمین انداخت.

صدا مجدداً گفت: «همان‌جا که هستی بایست. صورت. رو به در. هیچ

حرکتی نکن.»

مرد بی‌چانه اطاعت کرد. گونه‌های برآمده‌اش ناخواسته می‌لرزید. در با صدا باز شد. پشت سر افسر جوان که وارد سلول شد و کناری ایستاد، نگهبان کوتاه خیلی با دست‌های بزرگ و چهارشانه ظاهر شد. درست روبروی مرد بی‌چانه ایستاد. سپس با اشاره افسر جوان، مشت محکمی روانه دهان مرد بی‌چانه کرد. ضرب مشت چنان قوی بود که مرد را به زمین انداخت. مرد روی زمین دراز به دراز افتاد. برای چند لحظه گیج بود و خون تیره‌ای از دماغ و دهانش جاری شده بود. صدای ضعیفی مانند جیغ یا هق‌هق که گویی ناخودآگاه بود از او شنیده می‌شد. سپس چرخید و تلاش کرد روی دست‌ها و زانوهای لرزانش تکیه کند و برخیزد. همراه با خون و بزاق دهانش دو نیمه یک روکش دندان از دهانش بیرون افتاد.

زندانی‌ها کاملاً بی‌حرکت نشسته و دست‌ها را بر زانوهای نهاده بودند. مرد بی‌چانه خود را به روی نیمکت سر جای قبلی‌اش کشید. یک طرف صورتش به کبودی می‌زد. دهانش به رنگ قرمز آلبالویی درآمده بود و حفره تیره‌ای در وسط آن دیده می‌شد. گاه‌گاه مقدار کمی خون روی سینه لباسش می‌ریخت. چشم‌های تیره‌اش همچنان از چهره‌ای به چهره دیگر و این‌بار با احساس گناه بیشتر از قبل در حرکت بود، گویی می‌خواست ببیند دیگران به خاطر این وضعیتش چه قدر او را خوار می‌شمارند.

در باز شد. افسر جوان با اشاره کوتاهی مرد نحیف را نشان داد و گفت: «اتاق

۱۰۱»

و بنستون کنار دستش صدای نفس‌نفس‌زدن مرد را شنید. مرد روی زمین به زانو درآمد و دست‌ها را در هم قلاب کرد.

او فریاد می‌زد: «رفیق! قربان! نباید مرا به آنجا ببرید! مگر همه چیز را به شما نگفته‌ام؟ چه چیز دیگری مانده که می‌خواهید بدانید؟ چیزی نمانده که به آن اعتراف نکرده باشم، هیچی! فقط بگویند چه می‌خواهید تا من به همان اعتراف کنم. بنویسید تا من امضا کنم. هر چه که هست! ولی اتاق ۱۰۱ نه!»

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱.»

صورت مرد که از ابتدا هم رنگ‌پریده بود به رنگی درآمد که و بنستون باور نمی‌کرد. بی‌گمان رنگ سبز بود.

او فریاد زد: «هر کار که می‌خواهید یا من بکنید! هفته‌ها به من گرسنگی دادید. تمامش کنید و بگذارید بمیرم. تیربارانم کنید. دارم بزنید. به بیست و پنج سال زندان محکوم کنید. کس دیگری هست که بخواید لو بدهم؟ فقط اسمش را بگویند تا هر چه که لازم می‌دانید در موردش اعتراف کنم. برایم مهم نیست چه کسی و یا شما یا او چه کار می‌کنید. من زن و سه بچه دارم. بچه بزرگ هنوز شش‌سالش نشده. می‌توانید آنها را بگیرید و جلوی خودم سرشان را ببرید. من هم می‌ایستم و نگاه می‌کنم. اما اتاق ۱۰۱ نه!»

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱.»

مرد سراسیمه به بقیه زندانی‌ها نگاه کرد، گویی فکر می‌کرد می‌تواند کس دیگری را به جای خود به آنجا بفرستد. چشمش به چهره درب و داغون مرد بی‌چانه افتاد. دستش را به سمت او نشانه رفت.

کسی که شما باید دستگیر کنید، اوست، من نیستم! شما متوجه نشدید بعد از اینکه آنها صورتش را له و لورده کردند چه ناسزایی گفت. یک فرصت دیگر به من بدهید تا همه حرف‌هایش را بگویم. کسی که برخلاف منافع حزب کار می‌کند... اوست، نه من.

نگهبان‌ها جلو آمدند. صدای مرد نحیف تبدیل به جیغ شد و تکرار کرد که: «شما صدای او را نشنیدین! صفحه سخنگو ایراد پیدا کرده. کسی که شما دنبالش هستید اوست. او را بگیرید، نه مرا!»

دو تن از نگهبان‌ها خم شدند تا زیر بغل‌هایش را بگیرند. اما در همین لحظه او خود را کف زمین انداخت و پایه فلزی میز را محکم گرفت. بی‌هیچ کلامی همچون یک حیوان شروع به زوزه کشیدن کرد. نگهبان‌ها محکم او را گرفته بودند تا از میله جدا شود، ولی او با قدرت خارق‌العاده به میله چسبیده بود. حدود بیست ثانیه‌ای آنها مشغول کشیدن مرد بودند. زندانی‌های دیگر کاملاً آرام نشسته و دست‌ها را روی زانوهای قرار داده بودند و مستقیم به جلوی‌شان نگاه می‌کردند. دیگر رمقی برای هیچ‌کار نداشت و حتی زوزه هم نمی‌کشید و فقط به میله چسبیده بود. سپس حالت گریه‌کردنش تغییر کرد. نگهبانی با چکمه خود ضربه‌ای زد که باعث شکستن یکی از انگشت‌های دستش شده بود. او را مجبور کردند سر یا بایستد.

افسر دوباره گفت: «اتاق ۱۰۱»

مرد را درحالی که به سستی راه می‌رفت بیرون بردند. او سرش را پایین انداخته و درحال مراقبت از دست شکسته بود و دیگر هیچ مقاومتی نمی‌کرد.

زمان درازی گذشت. اگر هنگام بیرون بردن مرد نحیف نیمه‌شب بود، حالا صبح شده بود و اگر آن موقع صبح بود، حالا عصر شده بود. وینستون چند ساعت بود که دیگر تنها مانده بود. نتستن روی نیمکت باریک ساعت چنان دردی شده بود که اغلب برمی‌خاست و کمی راه می‌رفت و صدای درون صفحه‌سختگو نیز چیزی نمی‌گفت. تکه نان هنوز در همان جایی بود که مرد بی‌چانه آن را انداخت. در ابتدا باید خیلی تلاش می‌کرد تا به آن نگاه نکنند. اما درحال حاضر گرسنگی جایش را به تشنگی داده بود. دهانش خشک شده و مزه‌اش تغییر کرده بود. صدای همه‌مهمه مبهم و نور سفید یکنواخت نوعی احساس ضعف و خلاء در درون کاسه سرش پدید می‌آورد. باید از جا برمی‌خاست، چون درد استخوان‌هایش غیرقابل تحمل می‌شد و سپس باید بلافاصله می‌نستست، زیرا آن قدر ضعف داشت که مطمئن نبود بتواند سر پا دوام بیاورد. هر موقع توانایی کنترل حواسش را بازمی‌یافت و حشمت او را فرامی‌گرفت. گاهی با کورسویی از امید به ابراین و تیغ ریش تراش فکر می‌کرد. با خود می‌گفت، شاید در صورتی که بخوابند به او غذا بدهند، تیغ ریش تراشی را پنهان در ظرف غذا به او برسانند. افکارش راجع به جولیا بسیار مبهم بود. او هم در مکانی دیگر و شاید بدتر از خود او درحال رنج کشیدن باشد. شاید همین الان از فرط درد درحال جیغ کشیدن بود. با خود اندیشید: «اگر می‌توانستم با دو برابر کردن درد خود، جولیا را نجات دهم، آیا این کار را می‌کردم؟ بله، می‌کردم.» اما این تنها یک تصمیم عقلی بود چرا که عقل به او می‌گفت که باید این کار را کرد. وینستون این مسئله را احساس نکرده بود. در چنین مکانی هیچ احساسی غیر از درد و پیش‌آگهی وجود درد، نمی‌شد داشت. به علاوه آیا شدنی بود که انسان هنگامی که درحال درد کشیدن بود، به هر دلیلی آرزو کند که دردش به هر اندازه که هست، افزایش پیدا کند؟ جواب دادن به این سؤال هنوز امکان‌پذیر نبود.

دوباره صدای گام‌ها در راهرو به گوش خورد. در باز شد. ابراین داخل شد. وینستون بلند شد که سرپا بایستد. تکانی که در اثر دیدن ابراین بر او وارد شده بود، احتیاطش را از بین برد. بعد از سال‌ها، اولین بار بود که وجود صفحه سختگو را فراموش می‌کرد.

وینستون گفت: «شما را هم گرفته‌اند!»

ابراین با طنزی آمیخته با تأسف و ملایم گفت: «آنها خیلی وقت پیش سرا گرفته بودند.» سپس کنار رفت و از پشت سرش نگاهی با سینه فراخ و با یاتونی سیاه و بلند در دستش نمایان شد.

ابراین گفت: «وینستون، شما این را می‌دانستید، خودتان را به آن راه نزنید. شما این مسئله را می‌دانستید، همیشه از آن خبر داشتید.»

بله، حالا می‌فهمید که همیشه می‌دانسته است. اما آن موقع وقت فکر کردن به این چیزها را نداشت. تمام حواسش فقط متوجه باتونی بود که در دست نگیهان بود. ممکن بود به هر جایی اصابت کند: فرق سر، گوش، بازو، آرنج...

آرنج ا درحالی که آرنجش را با دست دیگر گرفته بود، مانند آدم‌های فلج با زانو روی زمین افتاد. همه چیز بیش چشمش تاریک شده بود. نه، باورکردنی نبود که فقط یک آرنج موجب چنان دردی شود! کمی که حالش جا آمد متوجه شد آن دو نفر بالای سرش ایستاده‌اند و به او نگاه می‌کنند. نگیهان به درد کشیدن او می‌خندید. حالا دیگر لاف‌چران جواب یک سؤال را فهمیده بود. آدم هرگز به هیچ دلیل خواهان اضافه شدن دردش نیست. تنها چیزی که در مورد درد می‌شد آرزو کرد، این بود که پایان یابد. در دنیا هیچ چیز به بدی درد جسمانی نبود. وینستون همان‌طور که دست چپش را با دست دیگر می‌فشرد و از درد به خود می‌پیچید، بارها و بارها به خود گفت، در برابر درد هیچ‌کس نمی‌تواند قهرمان باشد، هیچ‌کس.

۲

او بر روی چیزی شبیه تخت مسافرتی دراز کشیده بود. با این تفاوت که ارتفاعش از زمین بیشتر و او را طوری بر روی آن بسته بودند که نمی‌توانست حرکتی کند. نوری قوی تراز معمول بر صورتش تابیده بود. ابراین کنارش ایستاده و مشتاقانه نگاهش می‌کرد. در سمت دیگر مردی بارو پوش سفید و سرنگی در دست ایستاده بود.

با وجود اینکه چشمانش را گشوده بود، ولی به کندی متوجه محیط اطرافش شد. حالت کسی را داشت که از مکانی بسیار پایین تر از این اتاق، شناکنان بالا آمده باشد. نمی‌دانست چه مدت آن پایین بوده است، زیرا از هنگام دستگیری نه تاریکی و نه روشنائی روز را دیده بود. در ضمن خاطراتش نیز متصل به هم نبودند. مواقعی می‌شد که آگاهی او، حتی آگاهی مبهمی که در هنگام خواب وجود دارد، به کلی متوقف شده و سپس بعد از وقفه‌ای مبهم دوباره شروع به کار کرده بود. اما به هیچ وجه نمی‌توانست معلوم کند که این وقفه‌ها چند ثانیه، چند روز و چند هفته بود.

کابوس های شبانه با اولین ضربه ای که به آرنجش زدند، آغاز شد. بعدها تازه متوجه شد که تمام آن اتفاقات، مقدمه معمولی بازجویی بوده تقریباً برای همه زندانی ها اجرا می شد. همه آنها باید بدون استثنا به یک سری جرایم از قبیل جاسوسی، خرابکاری و امثال آنها اعتراف می کردند. اگرچه اعتراف ها جنبه فرمایشی داشتند، شکنجه ها همه واقعی بودند. تعداد دفعات و مدت زمانی که او را کتک زده بودند، از دستش دررفته بود. همیشه پنج یا شش نفر مرد با یونیفرم های سیاه همزمان بر سرش می ریختند. گاهی با مشت، باتون، میله آهنی و گاهی هم با لگد او را می زدند. گاه می شد که بر روی زمین می افتاد و برای آنکه از زیر ضربات مشت و لگد فرار کند، مانند حیوان به خود می پیچید و همین کار او باعث می شد ضربات بیشتری به دنده ها، تنگم، آرنج، ساق پا، کشاله ران، بیضه ها و ستون فقراتش وارد شود. گاهی آن قدر به زدن ادامه می دادند که دیگر به این موضوع فکر نمی کرد که چرا آنها او را می زنند، و فقط آرزو می کرد، بتواند بیهوش شود. بعضی وقت ها اعصابش آن چنان به هم می ریخت که قبل از اینکه نگهبان ها شروع به کتک زدن او کنند، به آنها التماس می کرد و فقط دیدن یک مشت پُر که آماده زدن بود، کفایت می کرد تا او را وادار به اعترافات دروغ و راست کند. گاهی تصمیم می گرفت به آنها چیزی نگوید و آنها مجبور می شدند هر یک کلمه را با فشار کتک از او بیرون بکشند، گاهی هم با بی میلی سعی می کرد با آنها به توافق برسد و به خود می گفت: «اعتراف می کنم ولی حالاً نه، وقتی که درد به حد غیر قابل تحمل برسد. سه ضربه دیگر، دو ضربه دیگر و بعد هر چه که بخواهند به آنها می گویم.» بعضی اوقات آن قدر کتک می خورد که دیگر نمی توانست سر پا بایستد و مانند یک گونی سیب زمینی کف سلول می افتاد و تا چند ساعت کاری به کارش نداشتند تا کمی تجدید قوا کند. سپس دوباره به سراغش می رفتند و کتک زدن را شروع می کردند. گاهی هم فرصت های طولانی تر استراحت به او می دادند. ولی این طور مواقع را خیلی کم به یاد می آورد، زیرا یا در خواب بسر می برد و یا گیج و منگ بود. یادش می آمد یک بار او را به سلولی بردند که تخت چوبی اش نوهی طبقه بود که به دیوار چسبانده بودند، و یک دستشویی طبی داشت، و به او سوپ گرم با نان و گاهی حتی قهوه می دادند. به یاد می آورد که یک آرایشگر واقعی آمده بود تا موهایش را کوتاه کند و ریشش را بتراشد، و افراد دیگری خونسرد و رسمی با روپوش سفید می آمدند نیضش را اندازه می گرفتند، واکنش های عصبی اش را ملاحظه می کردند، پلک هایش را بالا می زدند و نگاه می کردند، بدنش را در جستجوی

شکستگی احتمالی و ارسای می کردند و به او آمیول خواب آور تزریق می کردند. کم کم از کتک زدن ها کاسته شد و بیشتر از تهدید به جای کتک استفاده می کردند. هر بار که به سؤال ها پاسخ نامطلوب می داد او را تهدید به کتک زدن می کردند. حالا بازجوها دیگر او باش سیاه پوش نبودند بلکه روشنفکران حزبی، مردان فربه چابک با عینک های ظریف بودند که در نوبت های ده یا دوازده ساعته مداوم که دقیقاً نمی توانست زمان را به یاد بیاورد - یا او سر و کله می زدند. این گروه از بازجوها به طور مداوم دردها و نازاحتی های خفیفی برای او ایجاد می کردند، اما نمی شد نام این حسالت ها را دقیقاً در گذاشت. به صورتش سیلی می زدند، گوشش را می پیچاندند، مویش را می کشیدند، روی یک پا نگاهش می داشتند، نمی گذاشتند به دستشویی برود، نور کورکننده را آن قدر در چشم هایش می تاباندند تا اشکش در می آمد، اما هدف تمام این کارها تحقیر او و از بین بردن قدرت استدلال و تفکر او بود. سلاح اصلی آنان پرسش های بی وقفه ای بود که ساعت ها ادامه می یافت و طی آن او را دچار اشتباه و تناقض گویی می کردند، او را در تله می انداختند، حرف هایش را تحریف می کردند، لحظه به لحظه متقاعدش می کردند که دروغ گفته و یا حرف خود را انقض کرده است و آن قدر این کار را ادامه می دادند تا از شدت شرم و عصبانیت به گریه می افتاد. گاهی در طی یک جلسه بازجویی شش هفت بار به گریه می افتاد. اغلب بر سرش فریاد می زدند و ناسزا می گفتند و تهدید می کردند که دوباره وی را به نگهبان ها می سپارند؛ اما گاهی ناگهان لحن خود را تغییر می دادند، او را رفیق خطاب می کردند و بنا نااحتی از او خواهش می کردند به خاطر اصول اینگسوس و برادر بزرگ دست از اشتباه بردارد، و در صورتی که هنوز کمی صداقت نسبت به حزب در وجودش باقی مانده است اقرار کنند که دلش می خواهد کارهای گذشته خود را نفی کند. بعد از ساعت ها سؤال و جواب هنگامی که اعصابش کاملاً خرد شده بود، حتی چنین خواهشی هم باعث می شد مثل بچه ها گریه را سر دهد. سرانجام، حرف های عذاب آور آنها توانست خیلی بهتر از مشت ها و لگدهای نگهبان ها در به زانو در آوردن او مؤثر واقع شود. از او فقط دهانی مانده بود که به هر چه می خواستند اعتراف می کرد و دستی که هر نوشته ای را امضا می کرد. تنها چیزی که به آن فکر می کرد این بود که چه چیزی مورد نظر آنهاست که به آن اعتراف کند تا بلافاصله قبل از اینکه مجدداً زور و تهدید به میان آید، این کار را انجام دهد. او به ترور اعضای سرشناس حزب، یخش جزوهای آشوب طلبانه، اختلاس اموال عمومی، فروش اسرار نظامی و همه نوع خرابکاری اعتراف کرد.

او اقرار کرد که از سال ۱۹۶۸ مزدور و جیره‌خوار دولت ایستاسیا بوده است. به اصول مذهبی معتقد بوده و طرفدار سرمایه‌داری و دارای انحراف جنسی است. با اینکه هم خودش و هم بازجو‌هایش می‌دانستند که زنش هنوز زنده است، به قتل همسرش اعتراف کرد. به سال‌ها ارتباط تشکیلاتی نزدیک با گلدشتاین اقرار کرد و پذیرفت که عضو سازمانی مخفی بوده است که تقریباً همه آشنا‌یانش در آن عضویت داشته‌اند. اعتراف به همه چیز و به میان آوردن یای همه، کار بسیار راحتی بود. به علاوه، به یک معنی تمام این حرف‌ها درست بود. واقعیت بود که او دشمن حزب بود و از دید حزب بین حرف و عمل تفاوتی وجود نداشت. خاطرات متفاوت دیگری هم داشت. این خاطرات مانند عکس‌های جداگانه‌ای که اطرافشان را تاریکی فراگرفته باشد، بدون ارتباط با هم در ذهنش صف‌کشی شده بودند.

او در سلولی بود که هیچ چیز غیر از یک جفت چشم نمی‌دید و نمی‌دانست سلول تاریک است یا روشن. جایی در نزدیکی او وسیله‌ای وجود داشت که آهسته و به‌طور منظم تیک‌تیک می‌کرد. چشم‌ها بزرگ‌تر و درخشان‌تر می‌شد. ناگهان او به حالت شناور درمی‌آمد و چشم‌ها او را در خود فرومی‌بردند. او را به یک صندلی بسته بودند که در اطرافش یراز صفحات مدرج بود و نور خیره‌کننده‌ای بر او می‌تابید. مردی با رویوش سفید مشغول خواندن درجه روی صفحه‌ها بود. صدای گام‌های سنگینی از بیرون به گوش می‌رسید. در با صدای دنگی باز شد. افسر جوان با چهره نقاب‌مانندش وارد شد و دو نگهبان به دنبال او داخل شدند. افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

مرد سفیدپوش برنگتست. او به وینستون هم نگاه نمی‌کرد و فقط متوجه صفحات مدرج بود. او در راهروی وسیعی به پهنای یک کیلومتر به طرف یابین می‌رفت. نور طلایی خیره‌کننده‌ای همه‌جا را روشن کرده و صدای خنده و اعتراف‌هایش با صدای بلند همه‌ای شدید در آن پدید آورده بود. داشت به همه چیز، حتی آن چیزهایی که زیر شکنجه نیز نگفته بود، اعتراف می‌کرد. در حال بازگویی همه تاریخچه زندگیش برای کسانی بود که همه چیز را از قبل می‌دانستند. نگهبان‌ها، سایر بازجوها، مردان رویوش سفید، ابراین، جولیا، آقای چارینگتون، همه با هم از راهرو یابین می‌رفتند و به صدای بلند می‌خندیدند. یک رویداد وحشتناک که باید در آینده روی می‌داد به نحوی جا افتاده و به وقوع نپیوسته بود. همه چیز

خوب پیش می‌رفت و از درد خبری نبود، آخرین جزئیات زندگیش آشکار شده و آنها آن را درک کرده و او را مورد عفو و بخشش قرار داده بودند.

در حالی که فکر می‌کرد صدای ابراین را شنیده است، گویی از روی تخت داشت به هوا بلند می‌شد. در تمام مدت بازجویی با وجودی که ابراین را هرگز ندیده بود، اما احساس می‌کرد او آنجا حضور داشته و فقط از دید پنهان بوده است. ابراین بود که کنترل همه چیز را در دست داشت. ابراین نگهبان‌ها را به جان او انداخته و اجازه نداده بود او را بکشند. او تصمیم می‌گرفت که چه وقت وینستون باید از درد فریاد بزند، چه وقت راحت گذاشته شود، غذا بخورد، بخوابد و یا چه وقت هنگام تزریق دارو فرامی‌رسد. او بود که سؤال‌ها را مطرح و جواب‌ها را معین می‌کرد. او عذاب‌دهنده، حمایتگر، مأمور تفتیش عقاید و یک دوست بود. وینستون یک بار، نمی‌دانست در خواب مصنوعی یا طبیعی بود و یا اصلاً بیدار، که صدایی را شنیده بود. صدا در گوش او زمزمه می‌کرد: «وینستون، نگران نباش؛ من از تو حمایت می‌کنم. من هفت سال مراقب تو بودم. حالا دیگر همه چیز تمام شده است. من ترا نجات می‌دهم و به کمال می‌رسانم.» وینستون تردید داشت که این صدا، صدای ابراین بوده است یا نه؛ اما همان صدایی بود که هفت سال پیش در رویایی دیگر به او گفته بود: «در مکانی که در آن اثری از تاریکی نیست، یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

وینستون زمان خاتمه بازجویی‌ها را به یاد نمی‌آورد. در مغزش دوره‌ای تاریک وجود داشت و بعد کم‌کم سلول یا اتاقی که هم‌اکنون در آن بود، در فکرش جان می‌گرفت. تقریباً به پشت دراز کشیده و قادر به حرکت نبود. تمام نقاط اصلی بدنش محکم بسته شده بود. حتی پشت کله‌اش به طریقی ثابت نگه‌داشته می‌شد. ابراین با متانت و کمی آندوهگین از بالا به او نگاه می‌کرد. صورت او از این زاویه خشن و خسته به نظر می‌رسید، زیر چشم‌هایش بقا آلود و خطوط کشیده شده از کناره‌های بینی تا چانه‌اش حاکی از خستگی بود. او از آن چه که وینستون فکر می‌کرد، مسن‌تر بود؛ شاید جهل و پنج یا پنجاه سال داشت. زیر دستش صفحه‌ای مدرج با اهرمی در بالای آن و عددهایی که دور تا دور صفحه نوشته شده بود.

ابراین گفت: «به تو گفته بودم، که اگر ملاقاتی داشته باشیم در اینجا خواهد بود.» وینستون گفت: «بله.»

بایک حرکت کوچک دست ابراین و بدون هیچ‌گونه هشدار قبلی، دردی شدید در بدن وینستون پیچید. درد ترس‌آوری بود. زیرا وینستون نمی‌دانست چه اتفاقی موجب دردی می‌شود و فقط احساس می‌کرد آسیبی کشنده به بدنش وارد می‌شود.

نمی دانست و واقعاً چنین اتفاقی در جریان است و یاد اتر جریانی الکتریکی چنین احساسی به وی دست می دهد؛ اما بدتش در خود متقبض می شد و بند بند وجودش می خواست از هم جدا شود. درد آن قدر شدید بود که عرق گرم بر پیشانی اش نشست، ولی بدتر از همه این بود که می ترسید ستون فقراتش بشکند. دندان ها را به هم فشرود و در حالی که سعی داشت تا حد ممکن ساکت بماند به سختی از بینی نفس می کشید.

اُبراین نگاهی به جهره وینستون انداخت و گفت: «تو ترسیدی. قرار است تا یک دقیقه دیگر چیزی بشکند، و تو مخصوصاً از این می ترسی که شاید آن چیز ستون فقرات تو باشد. تصویر ذهنی زنده ای از ستون فقرات می بینی که در حال شکستن است و مایع نخاع از آن بیرون می ریزد. به همین موضوع فکر می کنی، درست است، وینستون؟»

وینستون پاسخی نداد. اُبراین اهرم را عقب کشید. درد به همان سرعتی که آمده بود، فروکش کرد.

اُبراین گفت: «این بار شدتت چهل بود، حالا می بینی که شماره های این صفحه تا صد هم بالا می رود. خواهش می کنم به خاطر داشته باش که در طول گفت و گویمان من این قدرت را دارم که در هر لحظه و با هر شدتی که بخواهم درد را به بدن تو وارد کنم. اگر به من دروغ بگویی، یا دوپهلو حرف بزنی یا خودت را به نفهمی بزنی، بلافاصله فریادت از درد بلند می شود. فهمیدی؟»

وینستون گفت: «بله.»

روش اُبراین حالت ملایم تری به خود گرفت. عینکش را متفکرانه جابه جا کرد و یکی دو قدم بالا و پایین رفت. صدایش به هنگام صحبت آرام و صبور بود. او شبیه دکتر، معلم یا حتی کشیشی بود که پیش از آن که تمایل به تنبیه داشته باشد، می خواهد توضیح بدهد و قانع کند.

اُبراین گفت: «من دارم به خاطر تو زحمت می کشم، وینستون. چون تو ارزش این کار را داری. تو دقیقاً می دانی که مشکلات چیست. با اینکه با دانش جنگ مبارزه کردی، ولی سالهاست که این مسئله را می دانی. تو اختلال روانی داری. تو از نقص حافظه رنج می ببری. تو قادر نیستی حوادث واقعی را به خاطر بیاوری و خودت را قانع می کنی که اتفاقات دیگری که اصلاً رخ نداده اند را به یاد می آوری. خوشبختانه این مشکل قابل درمان است. تو هیچ وقت نتوانستی خودت را از این بیماری نجات دهی، چون خودت نخواستی. فقط یک کم سعی و تلاش لازم است که تو هنوز آمادگی آن را نداری. خوب می دانم که همین الان

هم به بیماری خودت جیبیدی و به آن به چشم یک فضیلت نگاه می کنی. حالا یک مثال در نظر می گیریم. الان، اوشنیا با کدام قدرت در حال جنگ است؟»

- وقتی که من دستگیر شدم، اوشنیا در حال جنگ با ایستاسیا بود.

- با ایستاسیا. خوبه، و اوشنیا همیشه در جنگ با ایستاسیا بوده، این طور نیست؟

وینستون نفسی کشید. دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی نگفت. نمی توانست از صفحه مدرج چشم بردارد.

- وینستون، خواهش می کنم، حقیقت را بگو. حقیقت از نظر خودت. به من

بگو به نظر خودت چه چیزی را به خاطر می آوری؟

- به یاد می آورم درست تا یک هفته قبل از دستگیری من، ما اصلاً با ایستاسیا در جنگ نبودیم. با آنها در اتحاد بسر می بردیم. جنگ بر علیه اوراسیا بود. آن جنگ چهار سال طول کشیده بود. قبلاً...

اُبراین با یک حرکت کوچک اهرم، صحبت او را متوقف کرد.

- یک مثال دیگر، چند سال قبل تو انحرافی جدی داشتی. فکر می کردی سه مرد، سه نفر از اعضای سابق حزب به نام های جونز، آرونسن و رادفورد - کسانی که به دلیل خیانت و خرابکاری پس از اعترافات کامل و دقیق اعدام شده بودند - در مورد جرایم وارده، بی گناه بودند. تو فکر می کردی سند غیر قابل انکاری دیده ای که ثابت می کرد اعترافات آنها بی اساس بوده. تو هم تو در رابطه با یک عکس بود. تو می گفتی که خودت آن را به دست گرفته بودی. عکسی بود شبیه این.

اُبراین تکه مستطیل شکلی از روزنامه را به وینستون نشان داد. حدود پنج ثانیه عکس در مقابل چشم وینستون بود. عکسی بود که وینستون در مورد وجودش تردید نداشت. خود آن عکس بود. نسخه دیگری از همان عکسی بود که جونز، آرونسن و رادفورد را در جلسه حزبی نیویورک نشان می داد و وینستون بازده سال قبل به طور تصادفی به آن برخورد و آن را نابود کرده بود. برای لحظه ای عکس جلوی چشمش ظاهر شد و سپس مجدداً غیب شد. اما وینستون آن را دیده بود، بدون تردید دیده بود! تلاشی دردناک و ناامیدانه کرد تا شاید بتواند بالاتنه اش را آزاد کنند. ولی جابه جاشدن حتی به اندازه یک سانتیمتر و در هر جهتی امکان پذیر نبود. برای یک لحظه حتی صفحه مدرج را نیز فراموش کرد. فقط دلش می خواست عکس را دوباره در دست هایش بگیرد و یا لااقل آن را ببیند.

فریاد زد: «آن عکس وجود دارد!»

اُبراین گفت: «نه»، چرخشی به دور اتاق زد. در دیوار روبرو دخمه خاطرهای وجود داشت. اُبراین در کتوبی آن را باز کرد. تکه کاغذ در درون آن به چرخش درآمد و در تعلقه آتش نابود شد. اُبراین از سمت دیوار رو برگرداند. خاکستر، خاکستری که حتی قابل تشخیص نیست. خاک. دیگر وجود ندارد. هرگز وجود نداشته.

اما آن وجود داشت! هنوز هم وجود دارد! در حافظه وجود دارد. من آن را به یاد دارم. شما هم آن را به یاد دارید. اُبراین گفت: «من یادم نمی آید.»

قلب وینستون فروریخت. دوگانه باوری همین بود. احساس کرد کاملاً درمانده شده است. اگر می توانست اطمینان پیدا کند که اُبراین دروغ می گوید، دیگر اهمیت نمی داد. اما شاید اُبراین واقعاً عکس را فراموش کرده بود. در این صورت باید فراموش کرده باشد که به یاد داشتن عکس را انکار کرده و نیز خود عمل فراموشی را هم از یاد برده بود. آدم چه طور می توانست اطمینان پیدا کند که موضوع فقط یک حقه بازی ساده است؟ شاید آن آشفتگی روانی در ذهنش واقعاً رخ داده بود. این افکار بودند که او را مستأصل می کردند.

اُبراین متفکرانه مشغول تماشای او بود. بیش از همیشه حالت معلمی را داشت که در حال زجرکشیدن برای تربیت کودکی لجوج و کله شق است که آینده ای درخشان دارد.

حزب شعاری دارد که در مورد کنترل گذشته است، اگر ممکن است، آن را تکرار کن.

وینستون با حرف شنوی تکرار کرد: «کسی که گذشته را در دست بگیرد، آینده را در دست دارد؛ کسی که حال را در دست بگیرد، گذشته را در دست دارد.»

اُبراین که سرش را به علامت تأیید تکان می داد، گفت: «کسی که حال را در دست بگیرد، گذشته را در دست دارد. وینستون، عقیده تو این است که گذشته واقعاً وجود دارد؟»

مجدداً احساس درماندگی وجود وینستون را فراگرفت. چشم هایش به سمت صفحه مدرج متمایل شد. او گذشته از این که نمی دانست فقط یک بله یا نه برای نجاتش از درد کفایت می کند یا نه؛ حتی نمی دانست جواب درست به اعتقاد خودش کدام است.

اُبراین خنده کم رنگی کرد و گفت: «وینستون، تو فیلسوف نیستی. تاکنون

هیچ وقت به مسئله «علت وجود» علاقه مند نبودی. دقیق تر بگویم. آیا گذشته به طور عینی وجود دارد؟ یا جایی وجود دارد که بتوان گفت گذشته در آنجا همیشه در جریان است؟»

- نه.

- پس اگر گذشته وجود دارد، کجاست؟

- در اسناد. گذشته در نوشته ها وجود دارد.

- در اسناد؟ و ...؟

- در فکر. در حافظه انسان ها.

- در حافظه. بسیار خوب. ما، یعنی حزب، تمام اسناد را در اختیار داریم و همه حافظه ها را کنترل می کنیم. پس ما گذشته را کنترل می کنیم، درست است؟ وینستون باز دیگر به طور ناگهانی و بدون فکر کردن به صفحه مدرج پاسخ داد: «اما شما چه طور می توانید مردم را از یادآوری خاطرات منع کنید. این کار غیر ارادی است. خارج از اختیار آدم است. چه طور می توانید حافظه ها را کنترل کنید؟ شما توانستید حافظه مرا کنترل کنید!»

اُبراین مجدداً حالت جدی و خشکی به خود گرفت. دستش را بر روی صفحه مدرج گذاشت.

- برعکس، تو موفق نشدی آن را در اختیار بگیری. به همین دلیل هم به اینجا کشانده شدی. تو این جایی چون در فروتنی و انضباط شخصی دچار ضعف شدی. فرمانبرداری تاوان عقل است، و تو فاقد آن هستی. تو ترجیح دادی یک روانی باشی، آدمی ناقص. وینستون، فقط یک فکر منضبط می تواند واقعیت را ببیند. تو فکر می کنی واقعیت چیزی عینی و خارجی است که به خودی خود وجود دارد و ماهیت آن مسلم است. وقتی که تو خودت را با این فکر که چیزی را دیده ای، همراه می کنی، فکر می کنی دیگران هم مانند تو آن چیز را دیده اند. اما من به تو می گویم، واقعیت چیزی خارجی نیست، وینستون. واقعیت فقط در ذهن وجود دارد و نه هیچ کجای دیگر. نه در ذهن فردی که هم مرتکب اشتباه شده و هم خیلی زود نابود می شود؛ بلکه در حافظه حزب که جمعی و فناناپذیر است. هر چیزی که حزب آن را واقعی می داند، واقعی هم هست. تنها راه دیدن واقعیت، نگاه کردن از دریچه چشم حزب است. وینستون، این حقیقتی است که باید دوباره یاد بگیری. برای این کار لازم است به خوراست خودت، ماهیت خودت را نابود کنی. برای رسیدن به تعادل و عقل، اول باید خودت را بشکنی.

سپس چند لحظه مکت کرد، گویی می‌خواست حرف‌هایش تأثیر خود را بگذارد. بعد ادامه داد: «یادت می‌آید که در دفتر خاطرات نوشتی: آزادی به این معنی است که بتوان آزادانه گفت دو به علاوه دو می‌شود چهار؟»

وینستون گفت: «بله.»

اُبراین دست چپش را بالا گرفت، شستش را پنهان کرد و چهار انگشتش را باز گذاشت.

- وینستون، چند انگشت مرا می‌بینی؟

- چهارتا.

- و اگر حزب بگوید آنها پنج تا هستند نه چهارتا... آن وقت چندتا می‌بینی؟

- چهارتا.

کلام وینستون با آهی از درد به آخر رسید. عقربه صفحه مدرج به پنجاه و پنج رسیده بود، عرق از تمام بدن وینستون جاری بود. تنفسش با ناله‌های عمیقی همراه شده بود که حتی فشردن دندان‌ها به روی هم کمکی به تمام شدن این ناله‌ها نمی‌کرد. اُبراین با دست چپش که همچنان بالا نگه داشته بود، به او نگاه می‌کرد، دوباره اهرم را به جای اول بازگرداند. این بار درد کمی تخفیف یافت.

- وینستون، چند تا انگشت؟

- چهارتا.

عقربه دستگاه به شصت رسید.

- وینستون، چندتا انگشت؟

- چهارتا! چهارتا! جز این چه می‌توانم بگویم؟ چهار!

عقربه باز هم بالا رفته بود، اما وینستون به آن نگاه نمی‌کرد. تنها چیزی که می‌دید چهره مهیب و جدی و چهار انگشت اُبراین بود. انگشت‌ها مانند ستون‌های عظیم مبهمی بودند که گویی می‌لرزیدند ولی بدون تردید چهارتا بودند.

- وینستون، چندتا انگشت می‌بینی؟

- چهارتا! بس کنید، بس کنید! چه طور می‌توانید ادامه بدهید؟ چهارتا! چهارتا!

- وینستون، چندتا انگشت؟

- پنج تا! پنج تا! پنج تا!

- نه وینستون، فایده‌ای ندارد. تو دروغ می‌گویی. تو هنوز فکر می‌کنی آنها چهارتا هستند. لطفاً بگو چندتا انگشت است؟

- چهارتا! پنج تا! چهارتا! هر چندتا که شما بگویید. فقط بس کنید، درد را

تمام کنید!

ناگهان وینستون خود را به حالت نشسته دید، در حالی که دست اُبراین دور شانهاش حلقه شده بود. احتمالاً برای چند لحظه بیهوش شده بود. بندهایی که بدنش را با آنها به تخت بسته بودند، باز شده بود. احساس سرمای شدید می‌کرد، بی‌اختیار می‌لرزید، دندان‌هایش به هم می‌خوردند، اتک از چشم‌هایش سرازیر بود. یک لحظه مانند کودکی بی‌پناه به اُبراین چسبید، در پناه دست‌های بزرگ او احساس آرامش عجیبی می‌کرد. احساس می‌کرد اُبراین حامی اوست. درد از جای دیگری می‌آمد، از یک منبع بیرونی، و کسی که او را از درد نجات داد، اُبراین بوده است.

اُبراین به آرامی گفت: «وینستون تو در یادگیری خیلی کُندی.»

وینستون هق‌هق‌کنان گفت: «چه کار می‌توانم بکنم؟ وقتی چیزی را به چشم می‌بینم، چه کار می‌شود کرد؟ دو با دو می‌شود چهار.»

- بعضی وقت‌ها وینستون، فقط بعضی وقت‌ها می‌شود پنج. گاهی هم می‌شود سه. گاهی همه این جواب‌ها هم‌زمان درست است. تو باید بیشتر تلاش کنی. عاقل شدن کار راحتی نیست.

او دوباره وینستون را روی تخت خوابانید. بندها به دور دست و پایش دوباره محکم شدند، اما درد فروکش کرده بود و او دیگر نمی‌لرزید، فقط ضعف و سرما را همچنان حس می‌کرد. اُبراین با سر به مرد سفیدپوش که در تمام این مدت بی‌حرکت ایستاده بود، اشاره‌ای کرد. مرد خم شد و از نزدیک چشم‌های وینستون را معاینه کرد، نبضش را گرفت، گوشش را بر روی سینه وینستون گذاشت، به چند نقطه از بدنش تلنگر زد؛ سپس با اشاره سر به اُبراین علامت تأیید داد.

اُبراین گفت: «دوباره.»

درد دوباره در تمام بدن وینستون پیچید. عقربه باید روی هفتاد یا هفتاد و پنج می‌بود. این بار چشم‌هایش را بسته بود. می‌دانست انگشت‌ها همچنان آنجا قرار دارند و باز هم چهارتایند. تنها مسئله مهم این بود که تا برطرف شدن درد بتواند زنده بماند. دیگر اهمیتی نمی‌داد که گریه می‌کند یا نه. دوباره درد کم شد. چشم‌هایش را باز کرد. اُبراین اهرم را عقب کشیده بود.

- وینستون، چندتا انگشت می‌بینی؟

- چهارتا، فکر می‌کنم چهارتاست. اگر می‌توانستم پنج تا می‌دیدم. دارم سعی می‌کنم پنج تا ببینم.

- می خواهم مراقب کنی که پنج تا می بینی یا اینکه واقعاً آنها را بینی؟
- می خواهم واقعاً آنها را بینم.
اُبراین گفت: «دوباره.»

احتمالاً عقربه روی همتاد یا نود رسیده بود. وینستون فقط مرتباً به یاد می آورد که دلیل شروع درد چیست. به نظر می رسد پست پلک هایش جنگلی از انگشتها در رقص بودند، بالا و پایین می رفتند و می چرخیدند، پنهان می شدند و دوباره ظاهر می شدند. او سعی داشت آنها را بشمارد ولی نمی دانست چرا. فقط می دانست که شمارش آنها ممکن نیست و موضوع به نوعی به همسانی مرموز میان پنج و چهار مربوط می شد. دوباره درد تخفیف یافته بود. وقتی چشم هایش را باز کرد فقط می خواست مطمئن شود که باز همان منظره جلوی چشمش خواهد بود یا نه. انگشتهای بی شمار، همچون درختانی متحرک به هر طرف در حرکت بودند، مجدداً چشمها را بست.

- وینستون، انگشت مرا چندتا می بینی؟

- نمی دانم. نمی دانم. اگر دوباره این کار را بکنید، من می میرم. چهار، پنج، شش. حقیقتاً نمی دانم.
اُبراین گفت: «حالا بهتر شد.»

سوزنی به بازوی وینستون فرورفت. تقریباً بلافاصله گرمای سفاخش و آرامش دهنده ای تمام بدنش را فراگرفت. درد تقریباً از یادش رفت. چشم هایش را باز کرد و اُبراین را با حالتی حاکی از سیاس نگاه کرد. با دیدن آن چهره جدی با چین های فراوان که به شدت زشت و در عین حال باهوش بود، قلبش تکان خورد. اگر می توانست حرکت کند، دستش را دراز می کرد و روی بازوی اُبراین می گذاشت. هیچ گاه اُبراین را با علاقه ای عمیق تر از حالا دوست نداشت، و موضوع ربطی به این واقعیت نداشت که اُبراین درد را متوقف کرده بود. دوباره احساس قلبی اش که به او می گفت، اساساً فرقی نمی کند اُبراین دوست باشد یا دشمن، بازگشته بود. اُبراین کسی بود که می شد با او صحبت کرد. احتمالاً انسان بیشتر دلتش می خواهد درکش کنند تا اینکه دوستش داشته باشند. اُبراین او را تا سر حد جنون شکنجه داده بود و مسلم بود که در یک لحظه می توانست او را بکشد. ولی فرقی نمی کرد. می شد گفت، این احساس از دوستی هم عمیق تر بود، آنها رابطه نزدیکی با یکدیگر داشتند، اینجا یا آنجا اهمیتی نداشت گرچه شاید هیچ وقت حرف های اصلی را بر زبان نمی آوردند - ولی به هر حال جایی برای ملاقات و صحبت با

یکدیگر داشتند. اُبراین از بالا به صورت او نگاه می کرد و گویی همان افکار در ذهن او نیز دور می زد. هنگام صحبت کردن لحنی راحت و محاوره ای داشت.

- وینستون، می دانی الآن کجایی؟

- نمی دانم. حدس می زنم در وزارت عشق باشم.

- می دانی چند وقت است که اینجا جایی؟

- نمی دانم. چند روز، چند هفته، چند ماه. فکر می کنم چند ماه است.

- فکر می کنی ما مردم را به چه دلیل به اینجا می آوریم؟

- برای اینکه مجبور به اعترافشان کنید.

- نه، دلیلش این نیست، بیشتر فکر کن.

- برای اینکه آنها را تنبیه کنید.

اُبراین گفت: «نه!» صدای او فوق العاده تغییر کرده بود و چهره اش ناگهان جدی شد و به هیجان آمد. «نه! منظور ما فقط این نیست که از شما اعتراف بگیریم یا شما را مجازات کنیم. می خوای دلیل واقعی آوردنت را به اینجا برایت بگویم؟ دلیلش معالجه تست! برای اینکه تو را سر عقل بیاوریم! هرکسی را که ما می آوریم اینجا وقتی معالجه نشده باشد، رها نمی کنیم. می فهمی، وینستون؟ ما به جرایم احمقانه ای که تو مرتکب شده ای، علاقه ای نداریم. حزب به کارهایی که علناً انجام می شود علاقه ندارد. فقط افکار برای ما مهم هستند. ما به نابودی دشمنان خودمان اکتفا نمی کنیم؛ ما آنها را عوض می کنیم. می فهمی منظورم چیست؟»

او بالای سر وینستون خم شده بود. سرش را آن قدر نزدیک آورده بود که صورتش بیش از حد بزرگ و فوق العاده زشت شده بود. به علاوه هیجان و شور و حرارتی جنون آمیز، چهره اش را فراگرفته بود. قلب وینستون دوباره منقبض شد. اگر می توانست بیشتر در تخت فرو می رفت و خود را جمع می کرد. مطمئن بود کم مانده که اُبراین اهرم دستگاه را تا آخر بچرخاند. اما در این موقع، اُبراین خود را عقب کشید. یکی دو قدم بالا و پایین رفت. سپس با آرامش بیشتر ادامه داد:

- اولین چیزی که باید بفهمی این است که در اینجا مرگی وجود ندارد. راجع به شکنجه و آزارهای مذهبی در گذشته حتماً چیزهایی خوانده ای. در قرون وسطی «دادگاه تفتیش عقاید» وجود داشت. اما شکست سختی خورد. با هدف ریشه کن کردن نوآوری آغاز شد و با تثبیت آن به پایان رسید. چون به جای هریک از بدعت گذارانی که در پای جوبه مرگ سوزانده شدند، هزاران نفر دیگر سر برداشتند. چرا این طور شد؟ چون دادگاه تفتیش عقاید دشمنانش را در ملاء عام و

قبل از آن که توبه کنند، می کشتند. در واقع آنها را به خاطر اینکه توبه نکرده بودند می کشتند. آنها می مردند چون نمی خواستند اعتقادات حقیقی خودشان را زیر پا بگذارند. طبیعتاً هر چه افتخار بود نصیب قربانی ها می شد و برای مأموران تفتیش عقاید فقط شرمساری باقی می ماند. بعدها در قرن بیستم، حکومت های استبدادی به وجود آمدند. آلمان های نازی و کمونیست های روسی. روس ها خیلی وحشیانه تر از دادگاه های تفتیش عقاید با بدعت گذاری مبارزه می کردند. و فکر می کردند از اشتباهات گذشته درس گرفته اند؛ آنها می دانستند که هر طور شده نباید اجازه بدهند کسی کشته شود. قبل از اینکه قربانی ها را به دادگاه عمومی بیاورند، با دقت و به طور سنجیده شخصیت و منزلت آنها را از بین می بردند. با شکنجه و زندان افرادی، روحیه آنها را تضعیف می کردند تا اینکه تبدیل به آدم هایی می شدند که حاضر بودند به هر چیزی که از آنها می خواستند اعتراف کنند، به خودشان ناسزا بگویند، یکدیگر را متهم کنند و پشت سر هم پناه بگیرند و ترحم گدایی کنند. حالا هم فقط بعد از چند سال همه آن چیزها مجدداً دارد اتفاق می افتد. مردان کشته شده شهید محسوب می شوند و حقارت آنها فراموش می شود. حالا دیگر چرا این طور شد؟ در وهله اول به این دلیل که واضح بود اعترافات به زور بیرون کشیده شده و نادرست هستند. ما چنین اشتباهی نمی کنیم. تمام اعترافات که اینجا صورت می گیرد، واقعی است. ما کاری می کنیم که اعترافات واقعی باشند. گذشته از اینها ما نمی گذاریم مرده ها بر علیه ما قیام کنند. تو باید از این فکر دست برداری که آینده، حقانیت تو را به اثبات می رساند، صدای تو هرگز به آینده نمی رسد. تو به طور کلی از صفحه تاریخ محو می شوی. ما می توانیم تو را تبدیل به گاز کنیم و به هوا بفرستیم. هیچ چیز از تو باقی نمی ماند: نه نامی در دفتری و نه خاطره ای در مغز آدم ها. تو هم در گذشته و هم در آینده نابود می شوی. تو اصلاً وجود نداشته ای.

وینستون یک لحظه به تلخی با خود فکر کرد، پس چرا به خودشان زحمت شکنجه مرا می دهند؟ برای این که انگار فکر وینستون را خوانده بود، چهره بزرگ و زشتی را نزدیک تر آورد و چشم هایش را ریز کرد.

تو به این موضوع فکر می کنی که اگر ما قصد داریم شخصیت تو را به شکلی تخریب کنیم که هیچ کدام از گفته ها و اعمالی اهمیت نداشته باشد، پس چرا به خودمان زحمت می دهیم و اول از تو بازجویی می کنیم؟ تو به این موضوع فکر می کنی، درست می گویم؟

وینستون گفت: «بله.»

ابراین خنده کم رنگی کرد و گفت: «وینستون، تو وصله ناجوری هستی. کلمه ای که باید پاک شود. من همین الان به تو نگفتم که ما با مأموران تفتیش عقاید گذشته متفاوت هستیم؟ نه اطاعت کورکورانه و نه حتی سرسپردگی خفت بار، ما را راضی نمی کند. تو سرانجام آزادانه و به خواست خودت تسلیم ما می شوی. ما آدم بدعت گذار را نابود نمی کنیم چون در مقابل ما مقاومت می کند؛ تا وقتی مقاومت می کند، ما او را نابود نمی کنیم. تبدیلیش می کنیم، ذهن او را تسخیر می کنیم و دوباره به او شکل می دهیم. تمام شرارت ها و توهنات را از وجودش بیرون می کشیم؛ ما او را جسماً و روحاً به جبهه خودمان ملحق می کنیم، نه فقط در ظاهر، بلکه با فکر و قلب و روحش. قبل از اینکه او را بکشیم، به یکی از افراد خودمان تبدیلیش می کنیم. برای ما وجود یک فکر غلط هر جای این دنیا و هر اندازه هم که مخفی و فاقد قدرت باشد، غیرقابل تحمل است. ما حتی در لحظه مرگ هم به هیچ انحرافی اجازه ظهور نمی دهیم. در زمان قدیم، بدعت گذار وقتی به پای چوبه مرگ می رفت، همچنان یک بدعت گذار بود، از نوآوری خود دفاع می کرد و از آن به وجد می آمد. حتی قربانی تصفیه های روسیه، هنگامی که به سمت محل تیرباران شدن می رفت، ممکن بود همچنان در ذهنش، یک عصیانگر باقی مانده باشد. ولی ما قبل از نابود کردن افراد، مغز آنها را کامل می کنیم. فرمان حکومت های قرون وسطی برای فرمانروایی بر انسان ها با «تو نباید...» شکل می گرفت و در حکومت های استبدادی زمان حاضر این فرمان با «تو باید...» خودش را نشان می دهد. ولی فرمان ما می گوید «تو هستی». هیچ کدام از کسانی که ما به اینجا می آوریم، هرگز در مقابل ما قرار نمی گیرند. همه کاملاً تطهیر می شوند. مخصوصاً آن سه خائن بی ارزش؛ جونز، آرونسن و رادفورد که زمانی به پیگانه بودن آنها اعتقاد داشتی، بالاخره شکستشان دادیم. من خودم در بازجویی آنها شرکت داشتم. من قدم به قدم شاهد تحلیل رفتن آنها بودم. اول ناله و ضجه بعد گریه و سرانجام، نه به خاطر ترس یا درد، بلکه فقط به خاطر ندامت از بافتادند. هنگامی که کار ما با آنها تمام شد فقط ظاهر یک انسان برایشان باقی مانده بود. تنها چیزی که در وجودشان باقی مانده بود، تأسف نسبت به اعمالشان و عشق نسبت به برادر بزرگ بود. عشقی که به برادر بزرگ نشان می دادند واقعاً متأثرکننده بود. آنها التماس می کردند قبل از اینکه افکارشان مجدداً دچار آلودگی شود آنها را زودتر اعدام کنیم.»

صدایتش حالتی رویایی به خود گرفته بود. وجد و سرور، استیاق دیوانه‌وار در چهره‌اش موج می‌زد. وینستون با خود اندیشید: او وانمود نمی‌کند؛ آدم دورویی نیست؛ به هر کلمه از حرف‌هایش معتقد است. بیشترین چیزی که موجب ناراحتی‌اش می‌شد، این بود که نسبت به او از فراست کمتری برخوردار بود. هیکل درشت ولی خوش ترکیب او را می‌نگریست که جلو و عقب می‌رفت و گاه‌گاه از میدان دیدش خارج می‌شد. ابراین موجودی بود که از همه جهت از او بزرگ‌تر بود. هر عقیده‌ای که وینستون داشت یا می‌توانست داشته باشد، ابراین قبلاً با آن آشنا شده، آن را امتحان کرده و کنار گذاشته بود. فکر او بر فکر وینستون احاطه داشت. پس در این صورت چگونه ممکن بود ابراین دیوانه باشد؟ حتماً وینستون خودش دیوانه بود. ابراین ایستاد و به او نگاه کرد. مجدداً صدایتش لحنی جدی به خود گرفت.

- وینستون، نباید تصور کنی هر قدر هم که تسلیم ما شوی می‌توانی خودت را نجات بدهی. کسی که یک بار دچار گمراهی شد، دیگر جان سالم به در نمی‌برد. حتی اگر ما بگذاریم تو دوران زندگی عادی خودت را سیری کنی، باز هم نمی‌توانی از دست ما خلاص شوی. چیزی که این جا به سرت می‌آید همیشگی است. باید این را هر چه زودتر درک کنی، ما می‌توانیم تو را طوری خرد کنیم که دیگر قابل جبران نباشد. چیزهایی برایت اتفاق می‌افتد که اگر هزاران سال هم زنده باشی، نمی‌توانی آنها را فراموش کنی و از دستشان خلاص شوی. دیگر هیچ وقت نمی‌توانی احساسات یک آدم معمولی را داشته باشی. همه چیز در درونت می‌میرد. دیگر هرگز نمی‌توانی عاشق شوی، دوست پیدا کنی، از زندگی لذت ببری، بخندی، کنجکاو شوی و شهامت نشان دهی و یا احساس کمال کنی. تو خالی می‌شوی. اما آن قدر به تو فشار می‌آوریم تا از همه چیز خالی شوی و سپس تو را با خواست خودمان دوباره پر می‌کنیم.

او مکث کرد و به مرد سفیدیوش اشاره‌ای کرد. وینستون متوجه دستگاہ سنگینی شد که از پشت سرش وارد اتاق می‌کردند. ابراین طوری کنار تخت نشسته بود که سرش با سر وینستون در یک امتداد بود. از بالای سر وینستون با مرد سفیدیوش صحبت می‌کرد، گفت: «سه هزار»

دو بالشتک نرم و تقریباً مرطوب به دو طرف شقیقه‌های وینستون چسبیدند. او بر خود لرزید. درد تازه‌ای در راه بود. ابراین دستش را به نحو دلگرم‌کننده و مهربانی بر روی دست وینستون گذاشت.

ابراین گفت: «این بار آسیبی نمی‌رساند، به چشم‌های من نگاه کن.»

در این موقع انفجاری مخرب، یا چیزی شبیه آن اتفاق افتاد. ولی معلوم نبود صدایی هم داشت یا نه. بدون شک نور کورکننده‌ای بود که درخشمید. وینستون صدمه‌ای ندید، فقط ناتوان و درمانده شده بود. گرچه هنگام وقوع آن اتفاق به حالت درازکش خوابیده بود، احساس عجیبی به او می‌گفت: از شدت ضربه به این حال افتاده است. انفجاری وحشتناک و بدون درد او را به این حالت انداخته بود. چیزی هم در درون سرش اتفاق افتاده بود. وقتی توانست مجدداً چشم‌هایش را متمرکز کند، خودش و محیطی را که در آن بود و کسی را که به او نگاه می‌کرد، شناخت؛ اما یک جایی در مغزش حفره‌ای خالی پدید آمده بود، گویی تکه‌ای از مغزش را برداشته بودند.

ابراین گفت: «خیلی طول نمی‌کشد، به چشم‌های من نگاه کن. اوشنیا با کدام کشور در جنگ است؟»

وینستون فکر کرد. او می‌دانست که منظور از اوشنیا کجاست و خودش نیز شهروند اوشنیاست. او حتی اوراسیا و ایستاسیا را به خاطر داشت؛ اما چه کسی با چه کسی در جنگ بود، نمی‌دانست. در واقع اصلاً از هیچ جنگی اطلاع نداشت. - یادم نمی‌آید.

- اوشنیا با ایستاسیا در حال جنگ است. حالا یادت آمد؟ - بله.

- اوشنیا همیشه با ایستاسیا در جنگ بوده. از آغاز زندگی تو، از ابتدای وجود حزب، از ابتدای تاریخ، جنگ بی‌وقفه ادامه داشته و همیشه به همین صورت بوده. یادت می‌آید؟ - بله.

- یازده سال پیش تو داستانی دربارهٔ سه مرد از خودت درآوردی که به خاطر خیانت محکوم به اعدام شده بودند. تو وانمود می‌کردی تکه روزنامه‌ای را دیده بودی که می‌توانست بی‌گناهی آنها را ثابت کند. چنین سندی هرگز وجود نداشت. تو از خودت درآورده بودی و بعد کم‌کم باورت شده بود. حالا به خاطر می‌آوری که اولین بار چه وقت این موضوع را از خودت درآوردی. یادت می‌آید؟ - بله.

- حالا من انگشت‌های دستم را بالا می‌آورم و به تو نشان می‌دهم. تو پنج تا انگشت می‌بینی. یادت می‌آید؟

- بله.

اُبراین انگشتان دست چپش را بالا گرفت و شستش را پنهان کرد.

- پنج تا انگشت اینجاست، آیا پنج انگشت می بینی؟

- بله.

وینستون در یک لحظه گذرا قبل از آنکه وضعیت ذهنی اش تغییر کند، آنها را دیده بود. او پنج انگشت را بی کم و کاست دیده بود. بعد دوباره همه چیز عادی شد و ترس، تنفر و آسفتگی گذشته بازگشت. گرچه مطمئن نبود ولی در مدتی حدود سی ثانیه واقعیت روشنی را دید. زمانی که گفته های اُبراین حفره خالی مغزش را پر می کرد و به حقیقت محض بدل می شد و زمانی که دو به علاوه دو می توانست در صورت لزوم سه یا پنج شود، برای لحظاتی - حدود سی ثانیه - احساسی از یقین را به گونه ای آشکار تجربه کرد. ولی این احساس بیش از آنکه اُبراین دستش را پایین بیاورد از بین رفته بود. گرچه این احساس دوباره پدید نمی آمد ولی وینستون آن را به یاد می آورد. همان گونه که آدم تجربه ای را که در گذشته دوری در زندگی اتفاق افتاده بود، و در واقع شخص دیگری است، مجدداً به یاد می آورد.

اُبراین گفت: «حالا خودت می بینی که این مسئله به هر حال امکان پذیر است.»

وینستون گفت: «بله.»

اُبراین با رضایت از جا بلند شد. وینستون در سمت چپ بالای سرش مرد سفیدپوش را دید که آمپولی را شکست و پیستون یک سرنگ را عقب کشید. اُبراین لیخند زنان به سمت وینستون برگشت. تقریباً با همان شیوه دیرین، عینکش را بر روی بینی جابه جا کرد.

- یادت می آید در دفتر خاطرات نوشته بودی، فرقی نمی کند که من دوست باشم یا دشمن، چون حداقل کسی بودم که تو را درک می کردم و تو می توانستی با من حرف بزنی؟ حق با تو بود. من از صحبت کردن با تو لذت می برم. فکر تو برایم جالب است. فکرت شباهت زیادی به فکر خود من دارد، با این تفاوت که تو عقلت را از دست داده ای. قبل از پایان این جلسه می توانی هر سؤالی که بخواهی از من بپرسی.

- هر سؤالی که بخواهم؟

اُبراین گفت: «هر سؤالی.» و چون متوجه نگاه وینستون، که به صفحه مدرج دوخته شده بود، اضافه کرد: «آن خاموش شده. اولین سؤالت چیست؟»

وینستون پرسید: «با جولیا چه کردید؟»

اُبراین دوباره خندید و گفت: «او به تو خیانت کرد، وینستون، بلافاصله و بی قید و شرط. به ندرت دیده بودم کسی به این سرعت به ما ملحق شود. اگر او را ببینی شاید نتوانی شناسایش. تمام عصبانگری ها، گمراهی ها، حماقت ها و کج فکری هایش همه از وجودش پاک شد. یک تبدیل تمام عیار، یک نمونه ممتاز.» - تسکنتحه اش دادید؟

اُبراین این سؤال را بی جواب گذاشت و گفت: «سؤال بعدی.»

- برادر بزرگ وجود دارد؟

- البته که وجود دارد. حزب وجود دارد. برادر بزرگ تجسم وجود حزب است.

- موجودیت او، همانند وجود من است؟

اُبراین گفت: «تو وجود نداری.»

یک بار دیگر احساس درماندگی وجودش را فرا گرفت. او استدلالی را که عدم موجودیتش را ثابت می کرد، می دانست و یا می توانست تصور کند؛ اما همه آنها بیهوده بودند و فقط بازی با کلمات بودند. مگر همین عبارت «تو وجود نداری؟» متضمن یک منطق بیهوده و پوچ نبود؟ اما گفتن این حرف چه فایده داشت؟ وقتی به استدلال های بی چون و چرا و دیوانه واری فکر می کرد که اُبراین توسط آن شخصیت او را تخریب می نمود، افکارش جمع می شد.

با خستگی گفت: «من فکر می کنم وجود دارم، من از هویت خودم آگاه هستم. من به دنیا آمده ام و خواهم مرد. من دست و پا دارم. حجمی از فضا را اشغال می کنم. هیچ جسم جامد دیگری نمی تواند در عین حال جای مرا پر کند. به همین معنی آیا برادر بزرگ وجود دارد؟»

- این مسئله فرقی نمی کند. او وجود دارد.

- آیا ممکن است برادر بزرگ بمیرد؟

- البته که نه. چه طور ممکن است او بمیرد؟ سؤال بعدی.

- آیا انجمن برادری وجود دارد؟

- این موضوعی است که هرگز نمی توانی بفهمی. اگر ما تصمیم بگیریم که پس از اتمام کارمان با تو، آزادت کنیم، و اگر تو تا نودسالگی هم زندگی کنی، باز هم نمی توانی بفهمی جواب این سؤال مثبت است یا منفی. تا وقتی زنده ای این موضوع در فکرت حل نشده باقی می ماند.

وینستون ساکت شد. تنفسش تندتر شده بود. هنوز اولین پرسشی را که به

مغزتش خطور کرد، نپرسیده بود. می خواست آن را مطرح کند ولی زیانتس نمی چرخید. از چهره ابراین پیدا بود که گویا سرگرم شده است. حتی به نظر می رسید عینکش تلالویی طنزآلود دارد. ناگهان وینستون با خود گفت: او می داند که من می خواهم چه سؤالی را مطرح کنم! و با این فکر کلمات از دهانش بیرون ریخت:

- در اتاق ۱۰۱ چه چیزی هست؟

حالت چهره ابراین هیچ تغییری نکرد. به خشکی پاسخ داد:

- خودت می دانی در اتاق ۱۰۱ چه هست، وینستون. همه می دانند در اتاق ۱۰۱ چه هست.

ابراین با انگشت اشاره‌ای به مرد سفیدپوش کرد. معلوم بود که جلسه رو به پایان است. سوزنی در بازوی وینستون را شکافت. بلافاصله او به خواب عمیقی فرو رفت.

۳

ابراین گفت: «انسجام دوباره شخصیت تو سه مرحله دارد. یادگیری، درک و پذیرش. حالا وقت آن است که وارد مرحله دوم بشوی.»

طبق معمول، وینستون به پشت دراز کشیده بود. اما این اواخر تسمه‌ها آزادتر بودند. او هنوز به تخت بسته بود، ولی قادر بود زانوهایش را کمی حرکت دهد و سرش را از این سو به آن سو بچرخاند و دست‌ها را از آرنج بالا بیاورد. صفحه مدرج نیز دیگر کمتر موجب وحشت او می شد. اگر به حد کافی زرنگ بود، می توانست از عذاب آن فرار کند؛ مخصوصاً وقتی این طور می شد که با کشیدن اهرم توسط ابراین او خود را به حماقت می زد. گاهی در تمام طول یک جلسه از دستگاه استفاده نمی کردند. یادش نمی آمد که چندبار جلسه داشتند. به نظر می آمد تمام این جریان در دوره‌ای طولانی و نامشخص - شاید چند هفته - و با وقفه‌هایی رخ داده بود که از یکی دو ساعت تا چند روز متغیر بود.

ابراین گفت: «همان طور که آنجا دراز کشیدی یا خودت فکر می کنی و حتی گاهی از من می پرسی که چرا وزارت عشق باید این همه وقت و دردسر به خاطر تو تحمل کند. وقتی هم که آزاد بشوی با سؤال دیگری روبرو می شوی که اصولاً فوقی با این سؤال ندارد. می توانی ساز و کار جامعه‌ای را که در آن زندگی می کردی بفهمی، ولی به نیروهای محرک ناپیدای آن دست پیدا نمی کنی. یادت می آید که در دفتر خاطراتت نوشتی: «می فهمم چگونه، ولی نمی فهمم چرا»؟ وقتی که راجع به

جرای آن فکر می کنی به عقل خودت شک می کنی. تمام یا حداقل بخش‌هایی از کتاب گلدشتاین را خوانده‌ای. آیا چیزی به دانسته‌های قبلی تو اضافه کرد؟»

وینستون گفت: «شما آن را خوانده‌اید؟»

- آن را نوشته‌ام. بهتر بگویم، من در نوشتن آن همکاری داشته‌ام. همان طور که می دانی همه کتاب‌ها با همکاری چند نفر نوشته می شوند.

- آیا چیزی که نوشته شده، حقیقت دارد؟

- در حرف، بله. برنامه‌ای که ارائه می دهد، مزخرف است. انباشت یتنهانی آگاهی - گسترش تدریجی روشنگری - و سرانجام یک شورش کارگری - سرنگونی حزب. خودت هم پیش‌بینی کرده بودی که این چیزها را خواهد گفت. همه حرف‌هاش بیهوده است. کارگرها تا هزار سال یا حتی یک میلیون سال دیگر هم طغیان نمی کنند. آنها نمی توانند. لازم نیست من دلیل آن را برایت بگویم؛ تو خودت دلیلش را می دانی. اگر به رویای یک شورش ختمونت آمیز دل بسته‌ای، بهتر است آن را کنار بگذاری. راهی برای سرنگون کردن حزب وجود ندارد. حاکمیت حزب ابدی است. این را در کلمات فرو کن.

او به تخت نزدیک تر شد و تکرار کرد: «ابدی! حالا بیا برگردیم سر سؤال‌های «چگونه» و «چرا». تو می فهمی که حزب «چگونه» جایگاه حاکمیت خودش را مستحکم می کند. حالا به من بگو «چرا» ما در قدرت می مانیم. انگیزه ما چیست؟ چرا ما به داشتن حاکمیت علاقه مندیم؟ زود باش، بگو.» اصرار او به دلیل سکوت وینستون بود.

با این وجود وینستون تا یکی دو دقیقه بعد هم حرفی نزد. نوهی احساس خستگی او را در بر گرفته بود. اشتیاق دیوانه‌وار دوباره در چهره ابراین به طور خفیفی خودنمایی کرد. وینستون پیشاپیش می دانست ابراین چه خواهد گفت: که حزب قدرت را نه به خاطر نفس قدرت، بلکه برای نفع اکثریت جامعه می خواهد و این که حزب در جستجوی قدرت است، چون انسان‌ها مخلوقات ضعیف و ترسو هستند که استحقاق آزادی و روبروشدن با حقیقت را ندارند و به کسانی قدرتمندتر از خود نیاز دارند تا مرتباً آنها را فریب دهد و بر آنها حکومت کند. و اینکه برای نوع بشر دو راه بیشتر وجود ندارد، آزادی یا نیکبختی، و برای اکثریت آنها نیکبختی بهتر از آزادی است. حزب نگهبان ابدی ضعفا و بیچارگان است، همان کسانی که اعمال شیطان‌ی مرتکب می شوند تا خیر و نیکی به ارمغان بیاورند و شادی و نیکبختی خود را فدا می کنند تا دیگران به خوشبختی برسند.

بدترین چیز این بود که وقتی اُبراین این حرف‌ها را می‌زند، باورش هم می‌کند. می‌شد این موضوع را در چهره‌اش دید. اُبراین همه چیز را می‌دانست. هزاربار بهتر از وینستون می‌دانست که دنیا چه جور جایی بود، مردم در چه فلاکتی زندگی می‌کردند و حزب با چه قساوت و دروغ‌هایی آنها را در چنان وضعیتی نگه می‌داشت. همه این‌ها را می‌دانست و به خوبی ارزیابی کرده بود و برایش هیچ فرقی هم نمی‌کرد: هدف نهایی همه چیز را توجیه می‌کرد. وینستون اندیشید؛ با آدمی روانی که از تو باعوش تر است و با دقت به استدلال‌های تو گوش می‌کند و بعد خیلی راحت روی حماقت خود پافشاری می‌کند، چه می‌توان کرد؟

وینستون با ناتوانی گفت: «شما به خاطر صلاح ما به ما حکومت می‌کنید، شما معتقد هستید نوع بشر برای اداره خودشان ساخته نشده‌اند، و بنابراین...» وینستون تقریباً داشت فریاد می‌زد. درد شدیدی در تمام بدنش به وجود آمد. اُبراین اهرم صفحه مدرج را تا سی و پنج بالا برده بود.

این حماقت است، وینستون، حماقت! تو عاقل‌تر از آن هستی که اینطور حرف بزنی.

اهرم را به جای اول بازگرداند و ادامه داد:

حالا جواب سؤالم را برایت می‌گویم. جوابش این است. حزب قدرت را فقط به خاطر خودش می‌خواهد. ما به خیر و صلاح دیگران علاقه‌ای نداریم. ما صرفاً به خود قدرت علاقه‌مندیم. نه پول، نه تجملات، نه زندگی طولانی یا خوبتبختی؛ فقط قدرت، قدرت مطلق. خیلی زود معنی قدرت مطلق را خواهی فهمید. تفاوت ما با تمام حکومت‌های موروئی گذشته در این است که ما می‌دانیم چه کار می‌کنیم. دیگران، حتی آنهایی که خیلی به ما شباهت داشتند، ترسو و فریبکار بودند. آلمان‌های نازی و کمونیست‌های روسیه از نظر روش خیلی به ما نزدیک شده بودند، اما هیچ‌وقت شهادت تشخیص‌انگیزه‌های خودشان را نداشتند. آنها تظاهر می‌کردند و یا شاید هم باورشان شده بود که قدرت ناخواسته و برای مدتی محدود به آنها واگذار شده، و این که جایی در همین نزدیکی بهستی وجود دارد که در آن انسان‌ها آزاد و با هم برابرند. ما این‌طور نیستیم. ما می‌دانیم هرکس قدرت را تسخیر می‌کند، قصد ندارد آن را از دست بدهد. قدرت وسیله نیست، هدف است. هیچ‌کس یک حکومت دیکتاتوری را برای محافظت از یک انقلاب به وجود نمی‌آورد؛ بلکه انقلاب می‌کند تا یک حکومت دیکتاتوری درست کند. هدف تفتیش عقاید، تفتیش عقاید است. هدف شکنجه،

شکنجه است. عذف قدرت، قدرت است. حالا می‌توانی منظور مرا بفهمی؟ وینستون باز هم با چهره خسته اُبراین مواجه شد. چهره‌ای خوش‌بین، گوستالو و خشن که سرشار از درایت و نوهی هیجان‌کنترل شده بود و وینستون در مقابل او احساس عجز می‌کرده؛ اما اُبراین خسته بود. زیر چشم‌ها یف کرده و پوست صورت شل و آویزان شده بود. اُبراین خم شده و صورت خسته‌اش را به او نزدیک کرده بود.

تو در این فکر هستی که چهره من بیر و خسته است. که اگر من از قدرت دم می‌زنم، چرا قادر نیستم از تحلیل رفتن بدن خودم جلوگیری کنم. وینستون، تو نمی‌توانی درک کنی که هر فرد فقط یک سلول است؟ فرسودگی سلول برای قوی ماندن موجود زنده است. تو وقتی ناخن‌هایت را می‌گیری، می‌میری؟ او از تخت دور شد و با یک دست در جیب شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق کرد.

ما کشیت‌های قدرت هستیم. خدا مظهر قدرت است. اما در حال حاضر تا جایی که به تو مربوط می‌شود، قدرت فقط یک واژه است. وقتش رسیده که راجع به معنای قدرت، چیزهایی بدانی. اولین چیزی که باید بفهمی این است که قدرت جمعی است. قدرت فرد تا جایی است که بتواند به فردیت خودش خاتمه دهد. می‌دانی که یکی از شعارهای حزب: «آزادی، بردگی است.» تا حالا فکر کردی که این شعار قابلیت معکوس شدن دارد؟ بردگی آزادی است. بشر اگر آزاد، ولی تنها باشد، همیشه محکوم به شکست است. دلیلش هم این است که سرنوشت نهایی همه انسان‌ها مرگ است که خودش بزرگ‌ترین شکست است. اما اگر بتواند به سرسپردگی مطلق برسد و از هویت خودش فرار کند و طوری در حزب مستحیل شود که جدا کردن آنها از هم ممکن نباشد، آن‌وقت تبدیل به قدرت مطلق و فناپذیر می‌شود. نکته دوم که باید بدانی این است که قدرت یعنی قدرت مسلط بر نوع بشر. تسلط بر جسم آنها و مهمتر از همه تسلط بر افکار آنها. قدرت تسلط بر ماده، که شما آن را واقعیت خارجی می‌نامید، اهمیتی ندارد. قدرت تسلط ما بر ماده، همین حالا هم کامل و مطلق است.

وینستون یک لحظه صفحه مدرج را از پیاد برد. کوشش سختی برای برخاستن و ننستن کرد، ولی فقط توانست پیچش دردناکی به بدن خود بدهد. وینستون فریاد زد: «اما شما چه‌طور می‌توانید ماده را کنترل کنید؟ شما حتی نمی‌توانید وضع هوا یا قانون جاذبه را تحت کنترل بگیرید. علاوه بر این‌ها

بیماری‌ها، درد و مرگ...»

«براین با یک حرکت دست او را ساکت کرد و گفت: «چون ما افکار را کنترل می‌کنیم، قادر به کنترل ماده هستیم. واقعیت در درون مغز است. کم‌کم یاد می‌گیری، وینستون. ما هر کاری بخواهیم، می‌توانیم انجام دهیم. نامرئی شدن، پرواز کردن، هر کاری. اگر بخواهیم، می‌توانم مثل حباب در هوا شناور شوم. من نمی‌خواهم چون حزب این رانمی‌خواهد. تو باید خودت را از دست افکار یک قرن پیش راجع به قوانین طبیعت خلاص کنی. ما قوانین طبیعت را تعیین می‌کنیم.»

«اینطور نیست! شما حتی به همین سیاره هم مسلط نیستید. تکلیف اوراسیا و ایستاسیا چه می‌شود؟ شما هنوز آنها را فتح نکرده‌اید.

«مهم نیست. ما هر وقت که مناسب بدانیم، آنها را فتح می‌کنیم. و اگر مناسب ندانیم، چه فرقی می‌کند؟ ما می‌توانیم آنها را از صفحه روزگار محو کنیم. اوشیا خودش یک دنیاست.

«اما خود دنیا ذره‌غباری بیش نیست. انسان موجودی ضعیف و درمانده! چه مدت از پیدایش انسان می‌گذرد؟ میلیون‌ها سال زمین بدون سکنه بوده.

«احمقانه است. عمر دنیا به اندازه عمر انسان است، نه بیشتر. چطور ممکن است عمر بیشتری داشته باشد؟ همه چیزها فقط در آگاهی انسان وجود دارند.

«اما صخره‌ها بر از استخوان حیوانات منقرض شده هستند. ماموت‌ها، فیل‌های غول‌آسا و خزندگان عظیم‌الجثه‌ای که مدت‌ها قبل از پیدایش انسان زندگی می‌کرده‌اند.

«وینستون، تو تابه‌حال آن استخوان‌ها را دیده‌ای؟ البته که نه. زیست‌شناس‌های قرن نوزدهم اینها را از خودشان درآورده‌اند. قبل از انسان هیچ چیز وجود نداشته. بعد از انسان هم، اگر فرار باشد یابانی برای نوع بشر وجود داشته باشد، هیچ چیز نخواهد بود. همه چیز در وجود انسان است.

«اما تمام جهان خارج از وجود ماست. به ستاره‌ها نگاه کن! بعضی از آنها میلیون‌ها سال نوری از ما دور هستند. آنها همیشه دور از دسترس ما هستند.

«براین با بی‌تفاوتی گفت: «ستاره‌ها چه هستند؟ ذرات آتش که چندین کیلومتر با ما فاصله دارند. ما اگر بخواهیم می‌توانیم به آنها دست پیدا کنیم. یا اینکه آنها را نابود کنیم، زمین مرکز کهکشان است. خورشید و ستاره‌ها بر گرد آن می‌چرخند.»

وینستون یک بار دیگر حرکتی غیر ارادی کرد، این بار چیزی نگفت. «براین چنان که گویی پاسخ یک اعتراض مطرح شده را می‌دهد، ادامه داد:

«البته بنا بر ملاحظات خاصی، این مسئله درست نیست. هنگام جهت‌یابی در اقیانوس، یا هنگام پیش‌بینی خسوف یا کسوف. اغلب بهتر است این طور تصور کنیم که زمین به دور خورشید می‌چرخد و ستاره‌ها میلیون‌ها میلیون کیلومتر از ما دور هستند. خوب که جی؟ فکر می‌کنی ما نمی‌توانیم یک نظام دوگانه ستاره‌شناسی خلق کنیم؟ ستاره‌ها می‌تواند بر حسب نیاز ما نزدیک یا دور باشند. فکر می‌کنی ریاضیدان‌های ما توانایی این کار را ندارند؟ دوگانه‌یابوری را فراموش کرده‌ای؟

وینستون خود را به سمت بالای تخت کشید. هر چه می‌گفت جواب آن بلافاصله همچون چماق بر سرش فرود می‌آمد. ولی ما این وجود می‌دانست که حق به جانب خودت است... قطعاً باید راهی وجود داشته باشد که خطا بودن این عقیده که هیچ چیز خارج از ذهن ما وجود ندارد را بتوان نشان داد. آیا مدت‌ها قبل خطای این اندیشه آشکار نشده بود؟ حتی نامی هم به آن اطلاق می‌شد که او فراموش کرده بود.

«همین که براین به وینستون نگاه کرد خنده کم‌رنگی بر کنج لبانش نقش بست. گفت: «وینستون به تو گفته بودم که در زمینه ماوراءالطبیعه ضعف داری. کلمه‌ای که دنبالش می‌گردی، خودمداری است. اما کاملاً در اشتباهی. این خودمداری نیست. اگر بخواهی می‌توانی به آن بگویی، خودمداری جمعی. اما آن چیز دیگری است و در واقع در تضاد با این چیز است که تو می‌گویی.» بعد لحنش را عوض کرد و گفت: «از موضوع پرت شدیم... قدرت واقعی که ما باید تسب و روز برای آن بجنگیم، قدرت تسلط بر اشیاء نیست، بلکه قدرت تسلط بر انسان است.» مکث کرد و برای لحظه‌ای خود را در نقش معلمی دید که در حال سؤال پرسیدن از یک دانش‌آموز مستعد بود: «وینستون، چگونه یک انسان می‌تواند قدرتش را بر انسان دیگری اعمال کند؟»

وینستون فکر کرد. «با وادار کردن او به رنج کشیدن.»

«دقیقاً. با وادار کردن او به رنج کشیدن. اطاعت کاقی نیست. اگر او رنج نکشد، چه طور می‌شود مطمئن شد که او در حال اطاعت از خواسته تست نه خواسته خودش؟ ماندن در قدرت یعنی تحمیل درد و حقارت. قدرت به معنی متلاشی کردن ذهن انسان و شکل دادن مجدد آن در قالب مورد نظر خودت است. پس حالا متوجه می‌شوی ما در پی ایجاد چه دنیایی هستیم؟ دنیای ما درست متضاد آرمانشهر احمقانه طرقداران اصالت لذت است. اصلاح‌گران قدیم در فکر

چنان آرمانشهری بودند. دنیایی بر از ترس و خیانت و عذاب، مکانی برای لگدمال کردن و لگدمال شدن، دنیایی که هرچه رو به تعالی بیتر می‌رود بی‌رحمی در آن بیشتر می‌شود. پیشرفت در دنیای ما، رفتن به سوی درد بیشتر است. تمدن‌های قدیم ادعا می‌کردند که بنیاد آنها بر عتق و عدالت نهاده شده. تمدن ما بر اساس تنفر بنا شده است. در دنیای ما تنها عواطفی که وجود دارند ترس، خشم، پیروزی و ذلت هستند. هر چیز دیگری را ما ناپود می‌کنیم، هر چیزی را. در حال حاضر ما موفق شدیم عادت‌های فکری را که بقایای زمان قبل از انقلاب هستند، ازین ببریم. ما بیوندهای بین فرزند و والدین، مرد با مرد، و مرد با زن را گسسته‌ایم. دیگر هیچ‌کس به همسرش، فرزندش و یا دوستش اعتماد نمی‌کند. اما در آینده نه همسری وجود خواهد داشت و نه دوستی. بچه‌ها را هنگام تولد درست همان‌طور که تخم مرغ را از مرغ جدا می‌کنند، از مادرشان جدا می‌کنیم. غریزه جنسی ناپود خواهد شد. تولید مثل مانند تمدید هر ساله کارت جیره‌بندی به آداب سالانه تبدیل می‌شود. ما به لذت رابطه جنسی خاتمه می‌دهیم. عصب‌شناس‌های ما در حال کارکردن بر روی این موضوع هستند. تنها حالت به‌جاماندنی عشق و وفاداری، وفاداری به حزب و عشق به برادر بزرگ خواهد بود. اگر خنده‌ای باشد، فقط به‌خاطر پیروزی بر دشمن شکست خورده است. دیگر هنر، ادبیات و علمی وجود نخواهد داشت. وقتی ما قدرت را به‌طور مطلق در دست بگیریم، دیگر نیازی به علم نداریم. دیگر زشتی با زیبایی فرقی ندارد. دیگر کنجکاوی وجود نخواهد داشت، دیگر فعالیت مفیدی برای زندگی صورت نمی‌گیرد. همه لذا باید رقابت، محو و ناپود می‌شود. اما همیشه - این را فراموش مکن، وینستون - سرمستی و شور و شغف ناشی از قدرت همواره وجود خواهد داشت و دائم هم افزایش پیدا کرده و ظریف‌تر می‌شود. همیشه و در هر لحظه، هیجان پیروزی و احساس غلبه بر دشمن درمیان خواهد بود. اگر می‌خواهی تصویری از دنیای آینده داشته باشی، پوتینی را تصور کن که مدام بر چهره انسان رژه می‌رود.

ابراین به تصور اینکه وینستون می‌خواهد چیزی بگوید، مکث کرد. وینستون دوباره سعی کرده بود خود را روی تخت بالا بکشد. نمی‌توانست چیزی بگوید. گویی قلبش از حرکت باز مانده بود. «ابراین به صحبت ادامه داد: - یادت باشد که این حالت همستگی است. آن چهره همیشه آنجاست تا روی آن رژه بروند. شخص بدعت‌گذار، دشمن جامعه، همیشه آنجاست تا

همیشه مغلوب و شکست‌خورده بماند. بدتر از آن چه که از روز دستگیری تا امروز به سرت آمده، برای همیشه ادامه خواهد داشت. جاسوسی، خیانت، دستگیری، شکنجه، اعدام و سرینه‌نست شدن‌ها هیچ وقت تمامی نخواهد داشت. دنیا همان قدر که سرتار از وحشت است، آکنده از پیروزی هم هست. هر چه قدرت حزب بیشتر بشود، کمتر اهل مدارا خواهد بود و هر چه دشمن ضعیف‌تر باشد، پایه‌های حکومت دیکتاتوری محکم‌تر می‌شود. گلدشتاین و بدعت‌گذاری‌های آن همیشه وجود دارند. هر روز و هر ساعت به آنها توهین می‌کنیم و آنها را بی‌آبرو می‌کنیم، به آنها می‌خندیم، تف می‌اندازیم و شکست‌شان می‌دهیم ولی باز هم آنها همچنان وجود دارند. شبیه همین نمایشی که من طی هفت سال با تو اجرا کردم، بارها و بارها، نسل به نسل، و هر بار به شیوه‌های ظریف‌تر و پیچیده‌تر اجرا خواهد شد. بدعت‌گذاران همیشه در دست ما اسیر، خرد، از درد نالان و تحقیر می‌شوند و سرانجام به پشیمانی کامل می‌رسند. از زندان وجود خودشان رها می‌شوند و به دلخواه خود به دست و پای ما می‌افتند. دنیایی که ما در حال پی‌ریزی آن هستیم، چنین دنیایی است، وینستون. دنیای پیروزی پشت پیروزی، موفقیت بعد از موفقیت و به دست‌گیری مداوم بی‌ض قدرت. می‌دانم کم‌کم داری می‌فهمی دنیایی که من از آن حرف می‌زنم، چه جایی است. ولی سرانجام یا از درک آن فراتر می‌گذاری. آن را می‌پذیری، به استقبالش می‌روی، و جزئی از آن می‌شوی.

وینستون خود را آماده کرده بود تا صحبت کند. با صدایی ضعیف گفت: «شما نمی‌توانید!»

- منظورت از این حرف چیست، وینستون؟

- شما نمی‌توانید دنیایی شبیه آن چه که گفتید بسازید. این یک توهم است. غیرممکن است.

- چرا؟

- غیرممکن است بتوان بر مبنای ترس و تنفر و زشتی یک تمدن به وجود آورد. چنین چیزی پایدار نیست.

- چرا نیست؟

- چنین چیزی فاقد نیروی حیات است. از هم می‌پاشد. خودش، خودش را ناپود می‌کند.

- مزخرف است. تو فکر می‌کنی تنفر بیشتر از عشق نیروی آدم را تحلیل

می برد؟ چرا باید این طور باشد؟ و اگر هم این طور بود، چه فرقی می کرد؟ فرض کن ما دلمان بخواهد زودتر از پایتیم. یا اینکه آن قدر سرعت زندگی را بالا ببریم که انسان ها در سی سالگی پیر و از کار افتاده شوند. خوب این کار چه چیزی را تغییر می دهد؟ متوجه نیستی که مرگ یک فرد نابودی نیست؟ حزب فنا ناپذیر است.

طبق معمول صدای ابراین وینستون را کلافه کرده بود. به علاوه از این وحشت داشت که در صورت پافشاری بیشتر بر روی حرفش ابراین دوباره اهرم را برگرداند. با وجود این نمی توانست ساکت بماند. وینستون که به جز وحشت و صفا ناپذیری که از صحبت های ابراین به او دست داده بود، هیچ چیزی برای حمایت از خود نداشت، با ناتوانی و بدون استدلال شروع به حمله کرد.

- نمی دانم، اهمیتی هم ندارد. شما به نحوی شکست می خورید. چیزی شما را شکست می دهد. زندگی شما را شکست می دهد.

- وینستون، ما زندگی را در تمام سطوحش در اختیار می گیریم. تو در خیال خودت فکر می کنی چیزی به نام ماهیت انسانی از دست کارهای ما به تنگ می آید و بر ضد ما به مبارزه دست می زند. ولی ماهیت انسانی را ما می آفرینیم. انسان ها بی نهایت انعطاف پذیرند. شاید هم تو به عقاید کهنه ات برگشته ای که کارگران و پرده ها شورش می کنند و ما را سرنگون خواهند کرد. فکرش را از سرت بیرون کن. آنها مثل حیوان عاجزند. حزب، مظهر انسانیت است. دیگران اهمیتی ندارند.

- برای من مهم نیست. سرانجام آنها شما را سرکوب می کنند. دیر یا زود به ماهیت شما بی می برند و شما را تکه تکه می کنند.

- چه مدرکی برای وقوع چنین چیزی وجود دارد؟ دلیلی داری که ثابت کند چرا باید این طور شود؟

- نه، من به این مسئله اعتقاد دارم. من می دانم شما شکست می خورید. در جهان چیزی هست - نمی دانم یک اصلی، یک نیرویی - که شما هرگز نمی توانید به آن غلبه کنید.

- تو به خدا اعتقاد داری، وینستون؟

- نه.

- پس آن چه اصلی است که ما را شکست می دهد؟

- نمی دانم. روح انسانی.

- و تو خودت را یک انسان می دانی؟

- بله.

- وینستون، اگر تو یک انسان باشی، آخرین انسان هستی. نسل امثال تو منقرض شده؛ وارت شما ما هستیم. تو تنها هستی، ایس را درک می کنی؟ تو نقشی در تاریخ نداری، وجود نداری.

نحوه صحبت ابراین تغییر کرد و به تندگی گفت: «و تو به خاطر دروغ ها و کارهای کثیف ما، خودت را از لحاظ اخلاقی برتر از ما می دانی؟»

- بله، من این برتری را دارم.

ابراین ساکت بود. دو صدای دیگر در حال صحبت کردن بودند. وینستون پس از لحظه ای دریافت یکی از آنها صدای خود اوست. نواز صدایی بود از مکالمه او و ابراین در اولین شبی که او به انجمن برادری پیوسته بود. صدای خود را می شنید که می پذیرفت دروغ بگوید، دزدی و جعل کند، مرتکب قتل شود، مصرف مواد مخدر و فحشا را ترویج کند، بیماری های مقاربتی را رواج دهد و اسید به صورت بچه ها بپاشد. ابراین گویی می خواست ثابت کند دیگر نیازی به بیان نیست. حرکت کوچکی حاکی از بی صبری نشان داد و سپس کلید دستگاه را خاموش کرد تا صدا قطع شود.

به وینستون گفت: «از روی تخت بلند شو.»

بندها باز شده بودند. وینستون بلافاصله از تخت پایین آمد و ایستاد.

ابراین گفت: «تو آخرین انسانی، تو نگهبان روح انسانی هستی. باید خودت را همان طور که هستی ببینی. لباس هایت را در بیاور.»

وینستون بندی را که روپوشش با آن بسته می شد، باز کرد. مدت ها بود که لباس هایشان زیپ نداشت. یاد نداشت که هیچ موقع از زمان دستگیری تا به حال تمام لباس هایش را یک جا در آورده باشد. زیر روپوش، بدنش با کهنه کثیف و زرد رنگی پوشیده شده بود که روزی لباس زیر او بودند. عمامان طور که لباس هایش را به زمین می انداخت متوجه وجود یک آینه سه وجهی در ته اتاق شد. به طرف آن رفت و یک لحظه متوقف شد. بی اختیار جیغ کوتاهی کشید.

ابراین گفت: «زود باش، بین آینه ها بایست. باید از پهلو هم خودت را ببینی.» وینستون ایستاد، چون ترسیده بود. قامتی خمیده، تیره رنگ و استخوانی به سمت او می آمد. ترس او نه فقط به این دلیل بود که خود را در آن شکل و شمایل می دید، بلکه ظاهر واقعاً ترسناکی هم پیدا کرده بود. به آینه نزدیک تر شد. به خاطر قامت خمیده، به نظر می رسید چهره اش بیرون زده است. چهره ای زولیده، چهره زندانی ای با سابقه، با پیشانی بلندی که به جمجمه بی مو وصل می شد،

گوشه‌ای انداخت.

- تو داری می‌گندی، ذره ذره نابود می‌توی. تو چه هستی؟ باری متعفن، حالا برگردد دوباره به آن آینه نگاه کن. می‌بینی چه کسی روبروی تو ایستاده؟ این آخرین انسان است. اگر تو انسانی، پس آن هم انسانیت است. حالا لباس هایت را بپوش. وینستون به آرامی شروع به یوستیدن لباس هایش کرد. تا به حال به لاغری و ضعیفی خود توجه نکرده بود. فقط یک فکر ذهنش را آشفته کرده بود: این که، بیش از آن چه تصور کرده بود، در اینجا بوده است. سپس هنگامی که لباس‌های زنده را دوباره می‌پوشید، دلش برای بدن نحیفش سوخت. تا بخواهد بفهمد چه می‌کند، روی صندلی کنار تخت نشسته و اشک‌هایش روان شده بود. از زشتی و کراحت خود آگاه شده بود، مثنی استخوان پیچیده در لباس‌هایی پاره و کتیف که زیر نور خیره‌کننده نشسته بود و اشک می‌ریخت؛ اما نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. «براین به نرمی دستش را روی شانه او گذاشت.

- این وضع دائمی نیست. هر وقت بخواهی می‌توانی از دستش خلاص شوی. همه چیز به خودت بستگی دارد.
وینستون با گریه گفت: «شما این کار را کردید. شما مرا به این وضع کشانیدید.»

- نه، وینستون، تو خودت این کار را کردی. تو وقتی علیه حزب دست به طغیان زدی، این وضعیت را پذیرفتی. اینها همه تبعات اقدام اول توست. همه چیز همان‌طور است که پیش‌بینی کرده بودی.
«براین مکنی کرد و بعد ادامه داد:

- وینستون ما تو را کتک زدیم. استخوان‌هایت را شکستیم. خودت دیدی که بدنت چه شکلی شده. فکرت هم به همان وضع درآمده. فکر نمی‌کنم دیگر غروری برایت مانده باشد. تو کتک خوردی، تحقیر شدی، از درد فریاد کشیدی و در خون و استفراغ خودت غلت زدی. برای کمی ترحم التماس کردی، به همه کس و همه چیز خیانت کردی. خفتی مانده که تو آن را نجشیده باشی؟
وینستون با وجود اینکه اشک‌هایش همچنان سرازیر بود، سعی کرد دیگر گریه نکند. به «براین نگاه کرد.

- من به جولیا خیانت نکردم.

«براین متفکرانه به او نگاه کرد. «نه، دقیقاً درست است. تو به جولیا خیانت نکرده‌ای.»

دماهی عقابی و گونه‌های بدقواره که چشم‌هایی خیره با نگاهی حتن در بالای آنها به چشم می‌خورد. گونه‌ها پرچروک بودند و دهان به داخل جمع شده بود. مسلماً چهره خود او بود. ولی به‌طرش می‌رسید بیش از آن چه که درونش تغییر کرده، چهره‌اش عوض شده است. هیجانانی که در چهره‌اش ثبت شده بود، گویی با آنچه او خود احساس کرده بود، تفاوت داشت. موهایش تا حدودی ریخته بود. در لحظه اول فکر کرده بود که موهایش خاکستری رنگ شده، ولی فقط پوست سرش بود که خاکستری شده بود. به‌جز دست‌ها و گودی صورت، بقیه بدن را چرکی طولانی مدت پوشانده و به رنگ تیره درآورده بود. در بعضی نقاط از زیر کثیفی آثار قرمز زخم‌ها نیز دیده می‌شد، و زخم و اریس نزدیک قوزک پایش، پوسته پوسته و متورم بود. اما از همه بدتر، لاغری‌اش بود. دنده‌هایش بیرون زده بود؛ ران‌ها آن‌چنان آب شده بودند که کاسه زانوها بزرگ به‌نظر می‌رسیدند. حالا فهمید که منظور «براین از دیدن منظره پهلوی چه بوده است. انحنای ستون فقرات تعجب‌آور بود. شانه‌های لاغر به جلو خم شده بودند و حفره‌ای در جلوی سینه درست شده بود. گردن لاغر زیر بار وزن جمع‌شده بیشتر خم شده بود. می‌شد گفت این بدن متعلق به آدمی حدوداً شصت ساله بوده که از بیماری بدخیمی رنج می‌برد.

«براین گفت: «شایدگاهی فکر کرده باشی چهره من - چهره یک عضو رده‌بالای حزب - به نظر پیر و قوتوت می‌آید. درباره چهره خودت چه نظری داری؟»
شانه وینستون را گرفت و او را به سمت خود چرخاند، تا با او رودررو شد.
- نگاه کن در چه وضعی هستی! به چرک و کثافت روی بدنت نگاه کن. چرک میان انگشت‌های پایت را ببین. زخم چندش‌آور پایت را ببین. می‌دانی مثل یک بز بوی گند می‌دهی؟ احتمالاً دیگر توجهی به این موضوع نداری. به لاغری‌ات نگاه کن. می‌بینی؟ می‌توانم با انگشت شست و سبابه‌ام دور بازویت را بگیرم. می‌توانم گردنت را مثل یک هویج بشکنم. می‌دانی از وقتی که دستگیر شدی، بیست و پنج کیلو وزن کم کرده‌ای. حتی موهایت مشت مشت می‌ریزد. نگاه کن! چنگی به موهای وینستون زد و ممتی مو بیرون کشید. «دهانت را باز کن. ه، ده، یازده دندان برایت مانده. وقتی دستگیر شدی چندتا دندان داشتی؟ همین چندتایی هم که مانده می‌ریزد. اینجا را ببین!»

او با دست یکی از دندان‌های جلویی وینستون را گرفت. درد وحشتناکی در فک وینستون پیچید. «براین دندان لق را از ریشه بیرون کشیده بود. سپس آن را به

احترام عجیبی که نسبت به ابراین احساس می‌کرد و هیچ چیز باعث از بین رفتن آن نمی‌شد، دوباره قلب وینستون را منقلب کرد با خود فکر کرد، او چه قدر باهوش است! هرگز در درک آن چه که به او می‌گویند خطا نمی‌کند. هرکس دیگر به جای او بود، حتماً در پاسخ می‌گفت که او به جولیا خیانت کرده است. چون چیزی باقی نمانده بود که آنها با شکنجه از او درنیاورده باشند. او هرچه را درباره جولیا، عادت‌هایش، شخصیت‌اش و زندگی گذشته‌اش می‌دانست به آنها گفته بود؛ کوچک‌ترین جزئیات آنچه را که در دیدارهایشان گفته و شنیده بودند، خوراکی‌هایی که از بازار سیاه تهیه می‌کردند، رابطه نامشروعشان و نقلیه‌های مهمی که بر ضد حزب می‌کشیدند، همه چیز را گفته بود. ولی با این همه، به آن معنی که مورد نظرش بود، به جولیا خیانت نکرده بود. هنوز هاشق او بود، احساسش نسبت به او کماکان به همان شکل قبلی بود. ابراین بدون نیاز به هیچ‌گونه توضیحی منظور او را درک کرده بود. وینستون گفت: «یگو ببینم، آنها کی مرا تیرباران می‌کنند؟»

ممکن است خیلی طول بکشد. تو از آن موردهایی بودی که خیلی مشکل هستند. ولی ناراحت نباش. دیر یا زود همه چیز درست می‌شود. در پایان تو را تیرباران می‌کنیم.

۴

حال وینستون خیلی بهتر شده بود. روز به روز - البته اگر می‌شد از روز صحبت کرد - چاق‌تر و قوی‌تر می‌شد.

نور سفید و صدای همهمه مانند همیشه بود، اما سلولش نسبت به بقیه سلول‌هایی که قبلاً در آنها بود، راحتی بیشتری داشت. روی تخت یک یو، بالش و تشک بود و یک صندلی هم داشت. او را حمام کرده بودند و اجازه داشت تقریباً چند وقت یکبار در لگن کوچکی خود را بشوید. حتی به او آب گرم هم داده بودند. یک دست لباس زیر و روپوش نو برایش آورده و زخم و اریسش را پماد زده بودند. باقی مانده دندان‌هایش را کشیده و یک دست دندان مصنوعی برایش گذاشته بودند. باید چند هفته یا چند ماه گذشته باشد. حالا دیگر اگر می‌خواست، می‌توانست حساب زمان را نگه دارد، زیرا به نظر می‌رسید وعده‌های غذایی او را در فاصله‌های زمانی منظمی ترتیب داده بودند. او این طور حساب می‌کرد که در بیست و چهار ساعت سه وعده غذا می‌خورد؛ گاهی نمی‌دانست هنگامی که به

او غذا می‌دهند شب است یا روز. غذا خیلی خوب تنده بود و در هر سه وعده، یک وعده آن گوشت به کار رفته بود. حتی یک بار یک پاکت سیگار هم به او دادند. او کبریت نداشت. اما نگهبانی که غذا می‌آورد و هیچ وقت با او صحبت نمی‌کرد، سیگارش را روشن می‌کرد. اولین بار که سعی کرد سیگار بکشد حالتش به هم خورد، ولی او دست بردار نبود و با کشیدن نصف سیگار بعد از هر وعده غذا برای مدتی طولانی با آن یک پاکت سیگار خوش بود.

آنها لوحی سفید به او دادند که ته مدادی هم به گوشه آن بسته شده بود. ابتدا از آن استفاده نمی‌کرد. حتی وقتی هم که بیدار بود، تنبل و خواب‌آلود بود. اغلب در فواصل وعده غذایی دراز می‌کشید، گاهی در خواب بود و گاهی غرق در رویاهایی مبهم و دلش نمی‌خواست چشم‌هایش را باز کند. مدت زیادی بود که دیگر به خوابیدن زیر نور شدید هادت کرده بود. به نظر می‌رسید چندان تفاوتی نمی‌کند، مگر اینکه رویاها از انسجام بیشتری برخوردار می‌شوند. در این مدت رویاهای زیادی دید که اکثرشان هم شاد بودند. او خود را در سرزمین طلایی می‌دید که در میان خوابه‌هایی باشکوه نشسته و نور خورشید همه جا را روشن کرده بود، در کنار او مادرش، جولیا و ابراین هم نشسته بودند و راجع به مسایل معمولی حرف می‌زدند. هنگام بیداری نیز بیشتر افکارش به رویاها مربوط می‌شد. به نظر می‌رسید حال که محرک درد از میان برداشته شده، قدرت تفکر را از دست داده بود. او خسته نبود، ولی تمایلی به صحبت کردن یا مشغولیت نداشت. همین قدر که تنها بود، نه کتک می‌خورد و نه از او سؤال می‌شد، غذای کافی برای خوردن و امکان شستشوی خود را داشت، برایش کفایت می‌کرد.

کم‌کم تا حدودی از مقدار خوابش کاسته شد، ولی همچنان تمایلی به بیرون آمدن از رختخواب نداشت. تنها چیزی که برایش جالب بود آرام دراز کشیدن و اینکه احساس می‌کرد بدنش در حال ذخیره‌سازی نیرو است. با انگشت جای جای بدنش را می‌آزمود تا مطمئن شود که بزرگ شدن عضلات و سفت شدن زیر پوستش توهم نیست و واقعیت دارد. سرانجام باور کرد که در حال چاق شدن است؛ ران‌هایش از زانوهای برجسته‌تر شده بودند. سپس، نخست با بی میلی، ورزش منظم روزانه را شروع کرد. در مدت کوتاهی توانست با شمارش گام‌هایش حدود سه کیلومتر راه برود و شانه‌های خمیده‌اش کم‌کم حالت استواری به خود گرفت. سعی کرد تمرینات پیچیده‌تری را انجام دهد و با حسرت و تعجب دریافت انجام خیلی از حرکات برایش ممکن نیست. غیر از

راه رفتن، حرکت دیگری نمی توانست انجام دهد. نمی توانست صندلیش را بردارد و یا روی یک یا بایستد و تعادلش به هم نخورد. روی یاشنه پاها چمباتمه زد و وقتی خواست بلند شود، درد شدیدی در نرمة ساق یا و رانها احساس کرد. روی شکم خوابید و کوشش کرد با دست ها بدن را بالا بیاورد. ناامیدکننده بود؛ حتی یک سانتیمتر هم نتوانست خود را حرکت دهد. اما بعد از گذشت چند روز و خوردن غذاهای سر و عده، موفق به انجام آن شد. زمانی رسید که توانست شش دقیقه متوالی این کار را انجام دهد. کم کم از وضعیت بدنش راضی می شد و احساس می کرد چهره اش نیز به حالت طبیعی خود بازمی گردد. فقط هر بار که به سر بی موی خود دست می کشید به یاد چهره از شکل افتاده و پرچروک خود در آینه می افتاد. ذهنش بیشتر فعال شده بود. روی تخت می نشست و به دیوار تکیه می داد. لوح را روی یاهایش می گذاشت و سعی می کرد دانسته هایش را به طور منظم یادآوری و مرور کند.

او دیگر دست از مقاومت کشیده بود. در واقع حالا متوجه می شد که مدت ها قبل از گرفتن این تصمیم، او برای تسلیم شدن آماده بود. از لحظه ای که او به وزارت عشق آوردند - و حتی از آن زمان که صدای خشن از پشت صفحه سخنگو به او و جولیا در وسط اتاق گفته بود که چه باید بکنند - بی برده بود که تلاشش بر علیه قدرت حزب تا چه اندازه بیهوده و احمقانه بوده است. حالا می دانست که یلیس افکار هفت سال تمام او را همچون سوسکی در زیر ذره بین، کنترل کرده است. هیچ حرف یا عملی را نادیده و ناشنیده نگذاشته بودند و در تمام افکارش مداخله کرده بودند. حتی خاک سفیدی را که او روی جلد دفتر خاطراتش به عنوان نشانه گذاشته بود، دوباره به عثمان شکل بازسازی کرده بودند. به او نوار صدا و عکس هایی را نشان دادند که بعضی از آنها از او و جولیا گرفته شده بود. بله، او دیگر نمی توانست به مبارزه یا حزب ادامه دهد. به علاوه حق با حزب بود: چه گونه ممکن بود عقل فناپذیر جمعی دچار خطا شود؟ انسان با کدام معیار خارجی می توانست درستی تصمیم های حزب را کنترل کند؟ عقل جنبه آماری داشت. تنها موضوعی که باید یاد می گرفتی تفکر به روش حزب بود. فقط همین...!

قلم در دست هایش کلفت و ناسازگار می نمود. شروع به نگارش افکاری کرد که به ذهنش هجوم می آوردند. ابتدا با حروف درشت نامنظم نوشت:

آزادی، بر دگی است.

سیس تقریباً بدون مکت، زیر آن نوشت:

دو به علاوه دو می شود پنج.

اما بعد از آن، گویی چیزی جلوی او را گرفت. ذهنش، قادر به تمرکز نبود. می دانست قبلاً آنچه را که بعد از این شعار باید می آمد، می دانست، ولی در حال حاضر نمی توانست آن را به یاد بیاورد. سرانجام هم نه به خودی خود، بلکه تنها با استدلال منطقی توانست شعار بعدی را به یاد بیاورد. او نوشت:

خدا، قدرت است.

همه چیز را پذیرفت. گذشته قابل تغییر بود. گذشته هیچ گاه تغییر نکرده بود. او تنها با ایستاسیا در جنگ بود. او شنیا همیشه با ایستاسیا در جنگ بود. جونز، آرونسن و رادرفورد در مورد جرایمی که به آنها متهم شده بودند، مقصر بودند. عکسی را که بی گناهی آنها را ثابت می کرد، او هرگز ندیده بود؛ او آن را از خود اختراع کرده بود. او چیزهای متناقضی را به یاد می آورد، اما اینها خاطرات واقعی نبودند و محصول خودفریبی بودند. چه قدر راحت بود! فقط تسلیم شدن، و بقیه چیزها خودبه خود درست می شد. مانند شنا کردن با قدرت هرچه تمام تر برخلاف جریان آبی بود که او را با خود می برد و ناگهان می شد تصمیم گرفت به جای شنا در خلاف مسیر، با آن همسو شد. همه چیز یکسان بود جز نگرش او؛ به هر حال آنچه که مقدر بود، رخ داد. حتی به درستی نمی دانست برای چه مبارزه کرده است. همه چیز ساده بود، جز اینکه...!

همه چیز می توانست درست باشد. به اصطلاح قوانین طبیعت همه یاوه بود. قانون جاذبه بیهوده بود. ابراین این طور گفته بود که: «اگر بخواهم می توانم مثل حساب صابون در هوا شناور شوم.» و بنستون این طور فهمیده بود که: «اگر او فکر کند که در هوا شناور شده و هم زمان من نیز فکر کنم او را در آن حالت می بینم، پس واقعاً این اتفاق باید افتاده باشد.» ناگهان یک فکر، همانند قطعات کشتی درهم شکسته ای که پوسته آب را می شکافد و بسالا می آید، در ذهنش شکل گرفت: «این اتفاق در واقع رخ نداده بود. ما آن را ساختیم. این یک توهم است.» بلافاصله او این افکار را خفه کرد. مغلظه آشکار بود. مسلم بود که جایی خارج از وجود انسان، دنیایی حقیقی وجود داشت که در آن رویدادهای حقیقی رخ می داد. اما چه گونه وجود چنین دنیایی ممکن بود؟ ما جز آن چه که از طریق ذهنمان می دانیم چه دانشی درباره پدیده ها داریم؟ همه رویدادها در ذهن رخ می دهند. چیزی که در ذهن همگان رخ بدهد، واقعاً روی داده است.

وینستون برای رهایی از شر مغنطه، مشکلی نداشت، و ممکن نبود در برابر آن مغلوب شود با وجود این، او دریافته بود که هرگز نباید این اتفاق بر او بیفتد. هر زمان که فکر خطرناکی بروز می‌کرد، ذهن باید نقطه کوری در آنجا بسازد. این فرایند باید غریزی و به طور خودکار عمل می‌کرد. در زبان نوین به این کار «توقف جرم» می‌گفتند.

او شروع به انجام تمرین‌هایی در زمینه توقف جرم کرد. مسئله‌ای را برای خود طرح می‌کرد - «حزب می‌گوید زمین مسطح است»، «حزب می‌گوید یخ سنگین‌تر از آب است» - و خود را مجبور می‌کرد دلایل رد این مسئله‌ها را بنیاند و نفهمد. کار ساده‌ای نبود. نیاز به قدرت استدلال و بداهه‌گویی قوی داشت. مثلاً، مشکلاتی در ریاضی که با طرح گفته‌ای مانند «دو به علاوه دو می‌شود پنج» پدید می‌آمد، بالاتر از فهم او بودند. همچنین به فکر توانمندی نیاز بود که بتواند در یک لحظه با ظوافت تمام از منطق استفاده کند و لحظه‌ای دیگر، در مورد روشن‌ترین خطای منطقی کاملاً ناآگاه باشد. خرفتی و دانایی به اندازه هم مورد نیاز و هم غیر قابل دست‌یابی بودند.

تمام این مدت، یک بخش از ذهن او به نزدیک شدن زمان تیرباران شدنش می‌اندیشید. «براین گفته بود: «همه چیز بستگی به خودت دارد.»؛ اما او می‌دانست با هیچ عمل آگاهانه‌ای نمی‌تواند زمان آن را نزدیک‌تر کند. ممکن بود ده دقیقه یا ده سال دیگر باشد. ممکن بود سال‌ها او را در زندان انفرادی نگه دارند؛ ممکن بود او را به اردوگاه کار بفرستند؛ یا مثل بعضی موارد دیگر مدتی او را آزاد کنند. بعید هم نبود که قبل از تیرباران تمام نمایش دستگیری و بازجویی از اول تا آخر مجدداً تکرار شود. تنها چیز بدیهی این بود که مرگ هرگز در لحظه‌ای که انتظارش را می‌کشیدند به سراغ آنها نمی‌آمد. رسم رسم ناگفته‌ای که همه به نوعی می‌دانستند و هرگز درباره‌ آن نشنیده بودند این بود که معمولاً آنها بدون هشدار قبلی، هنگامی که در راهرو از سلولی به سلول دیگر می‌رفتند، از پشت سر به آدم شلیک می‌کردند.

یک روز رویایی عجیب و لذتبخش دید. (البته یک روز وازه نادرستی بود، زیرا رویاها معمولاً در شب به سراغ او می‌آمدند). او در حال قدم زدن در طول یک راهرو و منتظر شلیک گلوله بود. می‌دانست که به زودی شلیک خواهند کرد، همه چیز آماده بود. دیگر نه تردیدی بود، نه بحتی، نه دردی و نه ترسی. بدنش سالم و قوی بود. او به راحتی و با لذت قدم می‌زد، گویی زیر نور آفتاب راه می‌رفت. او دیگر در راهروهای تنگ و سفید وزارت عشق نبود؛ در گذرگاهی به

عرض یک کیلومتر در زیر نور آفتاب، که گویا قبلاً در رویایی تحت تأثیر داروهای آرام‌بخش در آن قدم زده بود او در سرزمین طلایی، رد یا‌هایی یراکنده را در علفزار خرگوش زده قدیمی دنبال می‌کرد. چمن‌های نرم بهاری را در زیر پا و نور ملایم خورشید را بر صورتش حس می‌کرد. شاخه‌های درختان نارون در حاشیه دشت با وزش نسیم تکان ملایمی می‌خورند و کمی دورتر از آن جویباری بود که ماهی‌های شبوط در آب‌های سبزرنگ آن در زیر درختان بید تخم‌ریزی می‌کردند. ناگهان با تکانی شدید و حشمت‌زده از جا پرید. عرق از ستون مهره‌هایش جاری بود. صدای خود را شنیده بود که فریاد می‌زد:

- جولیا، جولیا، جولیا، عشق من! جولیا!

برای چند لحظه، توهمی توانکاه از حضور جولیا خبر می‌داد. گویی جولیا نه فقط با او، بلکه در درون او بود. انگار در بافت پوست او نفوذ کرده است. در این لحظه جولیا را خیلی بیشتر از هنگامی که با هم و آزاد بودند، دوست داشت. در ضمن می‌دانست او زنده است و به کمک وینستون نیاز دارد.

وینستون روی تخت به بست دراز کشید و تلاش کرد خود را جمع و جور کند. چه کرده بود؟ با یک لحظه ضعف نشان دادن، چند سال به اسارت خود افزوده بود؟ به زودی صدای پوتین‌ها را از بیرون می‌شنید. آنها چنین طغیانی را بی جواب نمی‌گذاشتند. اگر تا به حال متوجه نشده بودند، حالا دیگر می‌دانستند که او توافق خود را با آنان ناپدید کرده است. او تسلیم حزب شده بود، اما از آن متنفر بود. اوایل، افکار بدعت‌گرایانه‌اش را در زیر ظاهری مطیع پنهان کرده بود. اکنون یک گام بیشتر عقب‌نشینی کرده بود: از نظر فکری تسلیم شده، ولی امیدوار بود که بتواند احساسات قلبی‌اش را بکند و دست‌نخورده حفظ کند. می‌دانست اشتباه می‌کند و ترجیح می‌داد در اشتباه خود بماند. آنها خود، این مسئله را درک می‌کردند - براین مسئله را درک می‌کرد، همان فریاد احمقانه همه چیز را لو داده بود.

او مجبور بود همه چیز را از نو آغاز کند. ممکن بود سال‌ها به طول انجامد. دستش را به طرف صورت برد تا با شمایل جدیدش آشنا شود. چروک‌های عمیقی روی گونه‌هایش بود، استخوان‌های گونه بیرون زده بودند و دماغش پخ شده بود، به علاوه، بعد از آخرین دفعه‌ای که خود را در آینه دیده بود، یک دست دندان مصنوعی جدید به او داده بودند. وقتی آدم نمی‌دانست چهره‌اش به چه شکلی درآمده است، نمی‌توانست حالت بی تفاوت آن را حفظ کند. به هر حال، فقط کنترل حالت‌های صورت کفایت نمی‌کرد. برای نخستین بار دریافته بود که اگر می‌خواهد رازی را

پوسیده نگاه دارد باید آن را از خودش هم پنهان کند. هر از گاهی باید از وجود آن مطمئن شد؛ ولی تا وقتی لازم نباشد به هیچ وجه نباید به آن اجازه داد ذهن خود آگاه ظاهر شود. از این به بعد او نه تنها باید درست فکر می کرد بلکه باید درست احساس می کرد و درست خواب می دید. و در تمام مدت تنفرش را درون خود حبس می کرد. مانند غده‌ای که بخشی از وجود انسان است ولی مانند یک کیست از قیة بدن جداست.

آنها یک روز تصمیم می گرفتند او را تیرباران کنند. نمی شد گفت چه وقت این اتفاق می افتد؛ ولی چند لحظه قبل از وقوع این حادثه، می شد آن را حدس زد. معمولاً از پشت سر و هنگام حرکت در راهرو. ده ثانیه کافی بود. در آن زمان دنیای درون او زیرورو می شد. سپس ناگهان بی آنکه کلامی به زبان بیاورد یا اراده‌ای برای قدم برداشتن داشته باشد و یا تغییری در خطوط چهره‌اش هویدا شود، ناگهان پرده فرو می افتد و بنگ! نفرت همچون شعله‌ای سرکش و عظیم وجود او را آکنده می کند. و درست در همان لحظه دیر یا زود گلوله شلیک می شود. پیش از آن که مغزش را مجدداً بازسازی کنند آن را تکه تکه خواهند کرد. افکار بدعت گذارانه اش کيفر نخواهند دید و مجبور به توبه نخواهد شد، زیرا افکارش برای همیشه از دسترس آنها خارج شده است. آنها با این شلیک لکه‌ای بر جامه کمال خود پدید می آورند. مردن، در حالی که از آنها متفر هستی، همان آزادی است.

چشم‌هایش را بست. پذیرش نظم و انضباط فکری، مشکل تر از آن بود. مسئله این بود که باید خود را خوار می کرد و بخشی از وجودش را نادیده می گرفت. به کنیف ترین ورطه فساد فرو می رفت. چه چیزی بدتر از این می توانست حال آدم را به هم بزند؟ به برادر بزرگ فکر کرد. تصویر چهره بسیار بزرگ (چون همیشه او را در پوسته‌های بزرگ می دید، همواره فکر می کرد پهنای صورتش یک متر است) با سبیل سیاه پرپشت و چشم‌هایی که آدم را دنبال می کنند، در دریای ذهنش شناور بود. احساس واقعیتش نسبت به برادر بزرگ چه بود؟

صدای سنگین پوتین‌ها در راهرو به گوش رسید. در آهنی با سر و صدا باز شد. ابراین داخل شد. پشت سرش افسر جوانی که چهره‌ای رنگ پریده داشت به همراه نگهبان‌های سیاه پوش وارد شدند.

ابراین گفت: «بلند شو، ... یا اینجا»

وینستون روبه روی او ایستاد. ابراین شانه‌های وینستون را با دست‌های قوی خود گرفت و از نزدیک به چشم‌هایش نگاه کرد.

- تو خیالاتی برای فریب دادن من داری، ولی حماقت محض است. صاف

بایست. به صورت من نگاه کن.

مکت کرد و با لحنی ملایم تر ادامه داد:

- داری بهتر می شوی، از نظر عقلی خطای ذهنت خیلی کم شده. فقط از نظر عاطفی نتوانستی پیشرفت داشته باشی. به من بگو، وینستون - و یادت باشد، دروغ نگوئی؛ می دانی که من همیشه به دروغت بی می برم. - به من بگو که احساس واقعی تو درباره برادر بزرگ چیست؟ - از او متنفرم.

- از او متنفری. خوب. پس وقتش رسیده که آخرین مرحله را بگذرانی. تو باید برادر بزرگ را دوست داشته باشی. فقط اطاعت کردن از او کافی نیست؛ باید دوستش داشته باشی.

وینستون را طوری زها کرد که کمی به طرف نگهبان‌ها عقب رفت.

- اتاق ۱۰۱.

۵

وینستون در هر مرحله از مدت اسارتش می دانست - یا فکر می کرد می داند - حدوداً در کجای آن ساختمان بی پنجره قرار دارد. شاید اختلافات مختصری در فشار هوا وجود داشت. سلول‌هایی که نگهبان‌ها در آنجا او را کتک می زدند پایین تر از سطح زمین بود. اتاقی که ابراین در آن از او بازجویی می کرد به پشت بام نزدیک تر بود. مکانی که اکنون در آن بود (اتاق ۱۰۱) تا جایی که امکان داشت پایین تر از سطح زمین بود.

این اتاق از اغلب سلول‌هایی که تا به حال پایش به آنها رسیده بود، بزرگ تر بود. اما او توجهی به اطرافش نداشت. تمام توجه او به دو میز کوچک با رومیزی سبزرنگ بود که درست در جلوی او قرار داشت. یکی از آنها یکی دو متر با او فاصله داشت و دیگری کمی دورتر نزدیک در. او بر روی یک صندلی چنان محکم بسته شده بود که حتی نمی توانست سرش را تکان دهد. بالشتک کوچکی پشت سرش را چنان نگه داشته بود که او را مجبور می کرد مستقیماً به جلو نگاه کند.

مدت کوتاهی تنها بود، تا اینکه در باز شد و ابراین داخل شد.

- یک بار از من پرسیدی در اتاق ۱۰۱ چه خبر است. من به تو گفتم که خودت می دانی. همه می دانند. چیزی که در اتاق ۱۰۱ هست از هر چیزی در این دنیا بدتر است.

نیست و نمی‌تواند به آنها فکر کند. کاری هم به سهامت و یا ترس ندارد. اگر در حال یرت شدن از یک بلندی، آدم به یک طناب چنگ بیندازد، این از ترسویودنش نیست. اگر بعد از بیرون آمدن از درون آبی عمیق، ریه‌ها را از هوا بر کنی، نشان‌دهنده ترس نیست، بلکه صرفاً غریزه‌ای است که نمی‌شود از آن سرپیچی کرد. موش‌ها هم همین‌طورند. برای تو آنها غیرقابل تحمل هستند. آنها نوعی فشار هستند که تو در مقابل آن حتی اگر بخواهی نمی‌توانی مقاومت کنی. در این حالت هر کاری که از تو می‌خواهند انجام می‌دهی.

اما این کار چیست؟ وقتی نمی‌دانم چیست، چگونه می‌توانم انجامش دهم؟
 ابراین قفس را برداشت و روی میز جلویی گذاشت. آن را با دقت بر روی میز سبزه‌رنگ قرار داد. خون به سر و یسنستون هجوم آورد. احساس می‌کرد تنهای تنها نتسته است. او در وسط دشتی بزرگ و خالی بود، زمینی مسطح که زیر نور آفتاب می‌درخشید. و از فاصله دوری، دور تا دور آن صداهایی به گوش می‌رسید. با این حال، قفس موش‌ها بیش از دو متر با او فاصله نداشتند. موش‌های بزرگی بودند. به سنی رسیده بودند که پوزه‌هایشان کلفت و سفت شده و پوستشان به‌جای خاکستری، به‌رنگ قهوه‌ای درآمد.

ابراین گفت: «موش، با وجود اینکه از تیره جونندگان است، گوشتخوار هم هست. تو این را می‌دانی. راجع به اتفاقاتی که در محله‌های فقیرنشین شهر می‌گذرد، بی‌اطلاع نیستی. در بعضی خیابان‌ها مادر جرأت نمی‌کند بچه کوچکش را حتی برای پنج دقیقه در خانه تنها بگذارد. موش‌ها حتماً به آن حمله می‌کنند. در مدتی بسیار کوتاه از آن بچه فقط استخوان‌هایش باقی می‌ماند. آنها به آدم‌های مریض و در حال مرگ هم حمله می‌کنند. با هوش فوق‌العاده‌ای که دارند، انسان‌های ناتوان را خیلی خوب تشخیص می‌دهند.»

صدای جیغ‌مانندی از قفس درآمد. به نظر وینستون می‌آمد که صدا از فاصله‌ای دور به گوشش می‌رسد. موش‌ها داشتند با یکدیگر می‌جنگیدند؛ سعی داشتند از خلال دیوار وسط به یکدیگر دست پیدا کنند. همچنین صدای ناله‌ای حاکی از ناپیدی به گوشش خورد. به نظرش رسید این صدا هم از جایی خارج از وجود او بود.

ابراین قفس را بلند کرد و چیزی را در آن فشار داد. صدای تیلیک بلندی به گوشش رسید. وینستون تلاش دیوانه‌واری کرد تا خود را از روی صندلی خلاص کند. فایده‌ای نداشت. همه‌جای بدن، حتی سرش محکم بسته شده بود. ابراین

دوباره در باز شد. نگهبانی وارد شد که چیزی را با خود حمل می‌کرد. چیزی مانند سبد یا جعبه که از سیم درست شده بود. آن را بر روی میز گذاشت. ابراین در جایی ایستاده بود که جلوی دید وینستون را گرفته و او نمی‌توانست ببیند آن چیز چیست.

ابراین گفت: «بدترین چیز در دنیا از نظر افراد مختلف متفاوت است. ممکن است زنده به گورکردن باشد، یا مرگ با آتش، یا غرق شدن، یا به صلابه کشیدن و یا پنجاه نوع دیگر. در مواردی هم می‌تواند کاملاً چیز بی‌اهمیتی باشد که حتی کشنده هم نیست.»

سبب کمی خود را کنار کشید تا وینستون بهتر بتواند چیزی را که روی میز بود، ببیند. یک قفس سیمی مستطیل شکل بود که بالای آن دستگیره‌ای برای حمل و نقل داشت. درست در جلوی قفس چیزی شبیه نقاب شمشیربازی قرار داشت که بخت فرورفته آن رو به بیرون بود. گرچه قفس سه چهار متر با او فاصله داشت، ولی مشخص بود از طول به دو قسمت تقسیم شده و حیوان کوچکی در هر یک از دو قسمت قرار دارد. آنها موش بودند.
 ابراین گفت: «در مورد تو، بدترین چیز، موش‌ها هستند.»

به محض اینکه نگاه وینستون به قفس افتاد، رعشه‌ای پدشگون، ترسی که منشاء آن را نمی‌دانست وجودش را فراگرفت. در این موقع بود که فهمید جسم نقاب مانند جلوی قفس برای چیست. دلش فروریخت. فریاد زد: «تسما نمی‌توانید این کار را نکنید! نمی‌توانید، نمی‌توانید! این کار غیرممکن است.»

ابراین گفت: «یادت می‌آید در رویاهایت همیشه یک لحظه وحشتناک وجود داشت؟ دیواری از تاریکی جلوی روی تو بود و صدای مهمهمای می‌شنیدی. آن طرف دیوار چیز وحشتناکی وجود داشت. تو می‌دانستی و از ماهیت آن آگاهی داشتی، ولی جرأت نمی‌کردی آن را آشکار کنی. موش‌ها آن طرف دیوار بودند.»
 وینستون در حالی که سعی داشت صدایش را کنترل کند، گفت: «ابراین، شما می‌دانید که این کار لازم نیست. از من می‌خواهید چه کار کنم؟»

ابراین پاسخ روشنی نداد. امروز از آن روزها بود که دوست داشت لحن آقامعلم‌ها را به خود بگیرد. با نگاهی متفکرانه به دوردست خیره شده بود، گویی می‌خواست نظر تماشاگرها را که پشت سر وینستون نشسته‌اند، جلب کند.

درد به تنهایی همیشه کافی نیست. گاهی بشر در مقابل درد تا حد مرگ هم مقاومت می‌کند. اما برای هرکس چیزهایی وجود دارد که اصلاً قابل تحمل

قفس را نزدیک تر آورد. کمتر از یک متر با صورت وینستون فاصله داشت.

اُبراین گفت: «من اولین اهرم را فشار داده‌ام، تو می‌توانی ترکیب قفس را ببینی. ماسک روی صورتت ثابت می‌شود و همه جای آن را می‌پوشاند. وقتی اهرم دوم را فشار بدهم، در قفس بالا می‌رود. این جانورهای گرسنه مثل فشنگ بیرون می‌پرند. تا حالا جهت موش را در هوا دیده‌ای؟ آنها با یک جست خودشان را به صورتت می‌رسانند و آن را سوراخ می‌کنند. بعضی وقت‌ها اول چشم‌ها را درمی‌آورند. بعضی وقت‌ها هم گونه‌ها را سوراخ می‌کنند و به زبان حمله می‌کنند.»

قفس نزدیک تر شده بود؛ کاملاً نزدیک. وینستون صدای جیغ‌های تیزی را می‌شنید که گویی از بالای سرش به گوش می‌رسید. او دیوانه‌وار با ترسش در کشمکش بود. فکر کرد، فکر کرد، حتی اگر یک لحظه وقت باقی مانده بود - فکر کردن تنها امیدش بود. ناگهان بوی گند جانورها به مشامش خورد. حالت تهوع شدیدی به او دست داد و تقریباً بیهوش شد. سرش سیاهی رفت. در یک لحظه مانند جانوری دیوانه جیغ می‌کشید. بعد ناگهان جرقه یک فکر او را از سیاهی بیرون آورد. فقط یک راه برای نجاتش بود. او باید پای انسان دیگری را به میان می‌آورد، بدن یک نفر دیگر، بین او و موش‌ها حایل می‌شد.

دایره ماسک آنقدر بزرگ بود که مانع از دیدن چیزهای دیگر می‌شد. در سیمی به اندازه یکی دو وجب با صورتش فاصله داشت. موش‌ها می‌دانستند چه خبر است. یکی از آنها بالا و پایین می‌پرید؛ دیگری که تنش از بوی فضا ضلابل‌ها جرم گرفته بود و بوی گند می‌داد، ایستاده بود. دست‌های صورتی‌رنگش را به میله‌های قفس تکیه داده و هوا را بو می‌کشید. وینستون سیبل‌ها و دندان‌های زردش را می‌دید. دوباره وحشت هوش از سرش برد. درمانده و عاجز شده بود و مغزش کار نمی‌کرد.

اُبراین با لحن معلم‌وار همیشگی گفت: «در امپراتوری چین، معمولاً این مجازات اجرا می‌شود.»

ماسک به صورت وینستون نزدیک می‌شد. سیم با صورتش تماس پیدا کرد. و بعد ... نه، دیگر کمکی نمی‌کرد، فقط شاید، کورسویی از امید در دلش روشن شد. خیلی دیر بود، شاید خیلی دیر شده بود. اما وینستون ناگهان دریافت که در این دنیا فقط یک نفر هست که وینستون می‌تواند مجازاتش را بر دوش او بگذارد. پیکری که او می‌تواند بین خود و موش‌ها او را حایل کند. دیوانه‌وار شروع به فریاد زدن کرد:

- با جولیا این کار را بکنید! با جولیا این کار را بکنید! نه من! جولیا! برایم مهم نیست! یا او چه می‌کند. صورتش را تکه تکه کنید، تمام بدنش را تکه تکه کنید. مرانه! جولیا! مرانه!

دور از موش‌ها، به طرف عقب سقوط کرد. هنوز روی صندلی میخکوب بود، ولی روی زمین افتاده بود، در بین دیوارهای ساختمان، روی زمین، بر فراز اقیانوس‌ها، اتمسفر، در فضای بیرون جو، حفره‌های بین ستاره‌ها، برای همیشه از دست موش‌ها راحت شده بود. او چند سال نوری با زمین فاصله داشت ولی اُبراین همچنان در کنارش ایستاده بود. هنوز تماس سرد سیم فلزی را بر گونه خود حس می‌کرد. اما در سیاهی که اطرافش را فرا گرفته بود صدای تیلیکی شنید و دانست که در قفس موش‌ها باز نشد، بلکه بسته شد.

۶

کافه درخت شاه بلوط خالی بود. اشعه زرد رنگ خورشید از خلال پنجره روی میزهای خاک‌گرفته افتاده بود. ساعت سه بعد از ظهر بود. این ساعت همیشه غم‌انگیز بود. موسیقی ملایمی از صفحه‌های سخنگو پخش می‌شد. وینستون در جای همیشگی‌اش نشسته و به گیلای خالی خیره شده بود. هر دقیقه چشمش به صورت بزرگی می‌افتاد که از روی دیوار روبرو به او نگاه می‌کرد. زیر آن نوشته شده بود: برادر بزرگ مراقب توست. هر از گاهی مستخدم کافه بدون اینکه از او خواسته باشند، می‌آمد و گیلای را با جین پیروزی پر می‌کرد و از بطری دیگر چند قطره به آن اضافه می‌کرد و هم می‌زد. این بطری محتوی ساخارین با طعم میخک و مشروب مخصوص کافه بود.

وینستون به صفحه سخنگو گوش می‌داد. در حال حاضر فقط موسیقی پخش می‌شد. ولی امکان داشت هر لحظه اطلاعیه‌ای رسمی از طرف وزارت صلح پخش شود. اخبار رسیده از جبهه آفریقا بی‌نهایت ناراحت‌کننده بود. در تمام روز او نگران اخبار بود. یک گروه از ارتش اوراسیا با سرهتی یاورنکردنی در حال پیشروی به سمت جنوب بودند. (اوشنیا یا اوراسیا در حال جنگ بود؛ اوشنیا همواره با اوراسیا در حال جنگ بود). اطلاعیه نیمروزی به منطقه خاصی اشاره نکرده بود. اما این احتمال وجود داشت که تا همین الان دهانه کنگو نیز به میدان جنگ بدل شده باشد. برازاویل و لئوپولدویل نیز در خطر بودند. لازم نبود آدم به نقشه نگاه کند تا بفهمد این وضعیت به چه معنی است. موضوع فقط از

دست دادن افریقایی مکرری نبود؛ برای اولین بار در طول تاریخ جنگ، قلمرو اصلی اوستنیا در معرض تهدید قرار گرفته بود.

هیجان شدیدی ناگهان سراسر وجودش را فراگرفت و سپس خاموش شد. (نمی شد گفت دقیقاً ترس، بلکه نوعی هیجان ناتناخته بود.) از فکر کردن راجع به جنگ دست کشید. این روزها اصلاً نمی توانست ذهنش را روی یک موضوع مشخص بیش از چند دقیقه متمرکز کند. گیلاست را برداشت و لاجرم سرکشید. مثل همیشه، کمی لرزید و حالت تهوع خفیفی به او دست داد. چیز مزخرفی بود. مزه ساختارین و میخک به حد کافی چندش آور بود و نمی توانست بوی نامطبوع متروپ را از بین ببرد. بدتر از همه آن که بوی جین، همدم سب و روز او و بیوسته فکورش با بوی آنها آمیخته بود.

هیچگاه نام آنها را به زبان نمی آورد و حتی به فکورش نیز راه نمی داد. و تا جایی که برایش امکان داشت، آنها را در نظر خود مجسم نمی کرد. نسبت به آنها حالت نیمه هتیار داشت، جلوی صورتش پرسه می زدند و بویشان در دماغش می پیچید و از آن خارج نمی شد. از میان لبهای کبودش آروغ زد. از زمانی که او را آزاد کردند، جاق تر شده و واقعاً رنگ و روی سابقش را بازیافته و بهتر هم شده بود. صورتش فربه تر و پوست بینی و گونه هایش قرمز شده بود، حتی سر بی مویش هم به رنگ صورتی درآمده بود. باز هم مستخدم، سر خود، یک تخته شطرنج و شماره جدید روزنامه تایمز را برایش آورد. صفحه مسائل شطرنج را در روزنامه، روی صفحات دیگر قرار داده بود. سپس، با دیدن گیلاس خالی وینستون، بطری جین را آورد و گیلاس را پر کرد. نیازی به دادن سفارش نبود. آنها عادت های او را می دانستند. تخته شطرنج و میز او در گوشه کافه همیشه آماده و رزرو شده بودند؛ حتی وقتی که کافه خیلی شلوغ بود. میز او دست نخورده باقی می ماند. زیرا هیچ کس جرأت نشستن در نزدیکی او را نداشت. او حتی به خود زحمت نمی داد تعداد گیلاس های نوشیدنی اش را حساب کند. آنها هر چند وقت یکبار تکه کاغذی به عنوان صورت حساب به او می دادند. اما او احساس می کرد آنها زیر قیمت واقعی و کمتر از مقدار معمول از او پول می گرفتند. حتی اگر عکس این جریان هم اتفاق می افتاد باز چندان تفاوتی نمی کرد. این روزها او معمولاً مقداری زیادی پول داشت. یک کار خوب، یک شغل تشریفاتی، هم داشت که به خاطرش خیلی بیشتر از شغل قبلی حقوق می گرفت.

صفحه سخنگو موسیقی را قطع کرد و یک نفر شروع به صحبت کرد.

وینستون سرتش را بلند کرد تا گوش کند. ولی هیچ اطلاعاتی داده نشد. فقط اعلامیه کوتاهی از طرف وزارت فراوانی یخس شد. گویا در سه ماه گذشته نود و هشت درصد مقدار سهمیه ای که برای تولید بند کفش در دهمین برنامه سه ساله اقتصاد در نظر گرفته شده، با موفقیت به انجام رسیده بود.

وینستون مهرها را چید و شروع به خواندن مسئله شطرنج کرد. پایان فریبکارانه ای بود که با دو اسب ترتیب می یافت. «نوبت سفید است و در دو حرکت مات می کند.» وینستون به تصویر برادر بزرگ نگاه کرد. با شگفتی مبهمی فکر کرد، همیشه سفید مات می کند. بدون استثنا همیشه چیش مهرها به این صورت بود. از اول دنیا در هیچ بازی شطرنجی سیاه نبرده بود. آیا این موضوع نمادی از جاودانگی و پیروزی حتمی خوبی بر بدی نبود؟ جهره بزرگ، سرشار از قدرتی آرام، به او خیره شده بود. سفید همیشه برنده است.

صدای صفحه سخنگو یک لحظه مکث کرد و سپس با لحنی متفاوت و سنگین تر ادامه داد: «توجه شما را به اعلامیه مهمی که رأس ساعت سه و سی دقیقه پخش می شود، جلب می کنم. سه و سی دقیقه! اخبار این ساعت از اهمیت زیادی برخوردار است. به این اخبار حتماً توجه کنید. سه و سی دقیقه!» موسیقی دوباره از سر گرفته شد.

قلب وینستون به تپش افتاد. اطلاعاتی از جبهه ها بود؛ غریزه اش به او می گفت خبرهای بدی در راه است. تمام روز، با هیجان زیاد، فکرتش حول و حوش شکست سخت در افریقا دور می زد. گویی به چشم می دید که ارتش اوراسیا گروه گروه از مرزهای نفوذناپذیر کشور وارد می شوند و مانند ستونی از مورچه ها به افریقا حمله می برند. چنان می توانستند به طریقی آنها را غافلگیر کنند؟ نقشه ساحل غربی افریقا، دقیق در جلوی چشمانش نقش می بست. اسب سفید را برداشت و حرکت داد. حرکت به جایی بود. حتی می دید که هم زمان با حرکت سریع نیروهای سیاه به سمت جنوب، نیروهای دیگری به طرز اسرارآمیزی گرد آمده و ناگهان در پشت سر آنها صف بسته و از خشکی و دریا راه های ارتباطی آنها را بسته اند. احساس کرد آرزوی او باعث دید آمدن این نیروی جدید شده بود. ولی لازم بود هر چه زودتر کاری انجام دهند. اگر دشمن می توانست کنترل سرتاسر افریقا را به دست گیرد و در «کیب» پایگاه های هوایی و دریایی داشته باشد، اوستنیا را به دو بخش تجزیه می کرد. این وضع می توانست به معنی خیلی چیزها باشد: شکست، تجزیه، تقسیم مجدد دنیا، نابودی حزب او وینستون نفس عمیقی کشید. احساسات درهم و برهمی در

درونش کشمکش داشتند - اما نمی‌شد گفت درهم و برهم، بلکه احساساتی متفاوت و جداگانه بودند که مشخص نبود کدام یک عمیق‌تر از بقیه است.

حمله به پایان رسید. اسب سفید را به جای اولش بازگرداند. اما در چنین موقعیتی نمی‌توانست فکرتش را بر روی مسئله‌تظرنج متمرکز کند. افکارش مجدداً مغشوش شد. تقریباً ناخودآگاه با انگشتش روی گرد و خاک می‌نوشت:

$$2 + 2 = 5$$

جولیا گفته بود: «آنها نمی‌توانند به درون تو دست پیدا کنند.» اما آنها این کار را کرده بودند. «براین گفته بود: «چیزی که اینجا برای تو اتفاق می‌افتد، اثرش همیشگی است.» این حرف درست بود. بعضی اعمال انسان و چیزهای دیگر وجود داشتند که نمی‌شد آنها را جبران کرد. چیزی در درون سینه انسان کشته شده بود؛ داغ انداخته و سوخته بود.

او جولیا را دیده بود: حتی با او صحبت هم کرده بود. هیچ خطری نداشت. گویی به طور غریزی می‌دانست که آنها تقریباً هیچ علاقه‌ای به کارهای او ندارند. اگر هر دو آنها مایل بودند او می‌توانست یک‌بار دیگر ترتیب ملاقاتشان را بدهد. در واقع آنها به‌طور تصادفی یکدیگر را ملاقات کرده بودند. یک روز سرد و سوزان ماه مارس و در یک پارک بود. زمین مانند آهن، سرد و سخت و سبزه‌ها مرده بودند، غیر از معدودی گل زعفران که باد آنها را از یاد برده بود، حتی یک غنچه بر هیچ‌یک از شاخه‌ها نبود. او با عجله در حرکت بود، دست‌هایش یخ کرده بودند و چشم‌هایش از شدت سرما مرطوب شده بود. ناگهان جولیا را در فاصله ده متری خود دید. فوراً دریافت جولیا به نحو ناراحت‌کننده‌ای تغییر کرده بود. آنها بدون هیچ اشاره‌ای از کنار یکدیگر گذشتند، سپس وینستون برگشت و با بی‌میلی او را تعقیب کرد. می‌دانست که هیچ خطری وجود نداشت. هیچ‌کس به آنان توجه نمی‌کرد. جولیا راهش را کج کرد و از میان چمن‌ها رفت. گویی می‌خواست از شرم او خلاص شود، بعد گویی رضایت داد که او در کنارش راه برود. در این هنگام در بین ردیفی از درختچه‌های بی‌برگ بودند که نه آنها را پنهان می‌کرد و نه از شرم باد در امان نگه می‌داشت. آنها ایستادند. هوا سوز سردی داشت. باد زوزه‌کشان در شاخه‌ها می‌پیچید و زعفران‌های تک و نوک مانده بر شاخه را می‌چید. وینستون دستش را به دور کمر جولیا حلقه کرد.

صفحه سخنگویی در آن اطراف نبود، ولی احتمالاً میکروفن‌های مخفی وجود داشت؛ در ضمن، آنها در معرض دید بودند. اهمیتی نداشت، هیچ چیز مهم

نبود. می‌توانستند به دلخواه خود روی زمین دراز بکشند و در صورت تمایل دست به آن کار بزنند. از فکر این کار، مو بر تنش راست شد. جولیا نسبت به او هیچ واکنشی نشان نداد؛ حتی تلاش نکرد خود را برهاند. وینستون حالا فهمید که چه چیزی در جولیا تغییر کرده بود. صورتش رنگ بریده‌تر شده بود و زخمی بلند بر روی پیشانی و شقیقه‌اش دیده می‌شد که قسمتی از آن در زیر موها پنهان بود؛ اما تغییر اصلی اینها نبود. کمرگاهش فریه‌تر و به نحو عجیبی سفت‌تر شده بود. وینستون به یاد آورد که یک‌بار، بعد از انفجار یک بمب، هنگامی که می‌خواست جسدی را از جوی آب بیرون بکشد هم از سنگینی عجیب آن جا خورده بود و هم از خشکی و سختی بیش از حد آن که شبیه سختی سنگ بود تا گوشت، بدن جولیا هم به همان صورت شده بود. به فکرش رسید که حتماً نومی پوست جولیا نیز باید با زمان سابق متفاوت باشد.

وینستون نه سعی کرد او را ببوسد و نه با هم حرف زدند. همان‌طور که با هم از دروازه پارک رد می‌شدند، جولیا برای اولین بار مستقیماً به چهره او نگاه کرد. نگاهی گذرا، سرشار از سرزنش و بی‌علاقگی. وینستون نمی‌دانست این نفرت به گذشته مربوط می‌شد و یا همان موقع به خاطر چهره پف‌کرده و اشکی که به دلیل هجوم باد از چشمانش سرازیر شده بود. آنها روی دو صندلی آهنی پهلو به پهلو، ولی نه خیلی نزدیک به هم، نشستند. وینستون دریافت که جولیا می‌خواهد چیزی بگوید. او با حرکت پا شاخه‌ای را شکست. به نظر وینستون پاهای او پهن‌تر شده بود.

جولیا با بی‌پروایی گفت: «من به تو خیانت کردم.»

وینستون گفت: «من به تو خیانت کردم.»

جولیا نگاه دیگری حاکی از نفرت به وینستون انداخت و گفت: «آنها گاهی آدم را با چیزی تهدید می‌کنند که نمی‌تواند در برابرش ایستادگی کند یا حتی دربارش فکر کند. و بعد آدم می‌گوید: «این کار را با من نکنید، با یک نفر دیگر این کار را نکنید، با فلان‌کس، یا بهمان‌کس.» بعد آدم فکر می‌کند به آنها کلک زده تا کارشان را متوقف کنند و منظور واقعی‌اش از چیزی که گفته، نبوده. اما این حقیقت ندارد. وقتی آن اتفاق می‌افتاد، منظور آدم کاملاً واضح است. آدم فکر می‌کند هیچ راه دیگری برای نجاتش وجود ندارد و حاضر است خودش را به این طریق نجات دهد. آدم می‌خواهد که آن کار را با دیگری انجام بدهند. اصلاً هم برایش اهمیت ندارد که دیگران چه رنجی ممکن است تحمل کنند. فقط به فکر خودش است و بس.»

وینستون تکرار کرد: «فقط به فکر خودت هستی.»
و بعد از آن دیگر نسبت به آن فرد احساس قلبی را نداری.

نه، دیگر آن احساس را نداری.

به نظر نمی‌رسید چیزی دیگری برای گفتن داشته باشند. لباس‌هایشان از شدت باد به بدن‌هایشان چسبیده بود. در یک لحظه به نظرشان رسید، نستون در آنجا و در سکوت کاری بی‌معنی است و تازه، هوا هم خیلی سرد بود. جولیا دربارهٔ رسیدن به مترو چیزی گفت و بلند شد که برود.

وینستون گفت: «ما باید دوباره با هم ملاقات کنیم.»

جولیا گفت: «آره، باید دوباره ملاقات کنیم.»

وینستون با تردید چند قدمی او را دنبال کرد. دیگر با هم صحبت نکردند. جولیا در واقع برای راندن وینستون مستقیماً تلاش نکرد، ولی با چنان سرعتی به رفتن ادامه داد که وینستون نتوانست پا به پایش برود. وینستون با خود فکر کرده بود تا دم ایستگاه مترو با او برود، اما در وسط راه این کار به نظرش بیهوده و غیر قابل تحمل آمده بود. سپس و سوسه‌ای بر وجودش چیره شد. نه اینکه بخواهد از جولیا جدا شود، ولی دلش می‌خواست به کافهٔ درخت شاه بلوط برود و تا به حال این کار تا این حد برایش جذاب نشده بود. میز مخصوصش در گوشهٔ کافه، با روزنامه و تخته شطرنج و گیل‌اس‌های پراز جین، برایش خاطره‌انگیز بود. به علاوه آنجا حتماً گرم بود. یک لحظه بعد تعمداً در تلوغی جمعیت از جولیا جدا شد. ابتدا با بی‌میلی سعی کرد به او برسد. بعد قدم‌ها را آهسته کرد، چرخید و در جهت مخالف به راه افتاد. حدود پنجاه متری که دور شد، پشت سرش را نگاه کرد. خیابان خیلی تلوغ نبود، ولی دیگر نمی‌توانست او را پیدا کند. هر کدام از آن آدم‌های ستان‌مان ممکن بود جولیا باشند. شاید دیگر اندام خشک و خشن او از پشت سر قابل تشخیص نبود.

جولیا گفته بود: «وقتی که آن اتفاق می‌افتاد، منظور آدم کاملاً واضح بود.» منظور وینستون هم دقیقاً همان بود. وینستون نه فقط آن را به زبان آورده بود، بلکه آن را خواسته بود. او آرزو کرده بود جولیا به جای او ...

در آهنگی که از صفحهٔ سخنگو پخش می‌شد، تغییری پدید آمده بود. آهنگی خشک و ناهمخوان، آهنگی زرد، به آن اضافه شده بود. و بعد - شاید هم اصلاً چنین اتفاق نیفتاده بود و تنها یک خاطره به شکل تغییر در آهنگ خودنمایی کرده بود - صدایی شروع به خواندن کرد:

«زیر سایه گستردهٔ درخت شاه بلوط
من تو را فروختم و تو مرا فروختی ...»

اشک چشم‌هایش را بر کرد. مستخدمی در حال عبور متوجه گیل‌اس خالی او شد و با شیشهٔ جین بازگشت.

وینستون گیل‌اس را برداشت و بو کرد. هر جرعه‌ای که می‌نوشید مزهٔ آن بدتر می‌شد، که بهتر نمی‌شد. ولی چیزی بود که خود را در آن غرق می‌کرد. مرگ و زندگی‌اش بود، عمر دوباره به او می‌داد. جین هر شب او را تا حد بی‌خبری در خود غرق می‌کرد و هر صبح او را زنده می‌کرد. وقتی حدود ساعت یازده و نیم با یلک‌های به هم چسبیده و دهان خشک شده از خواب برمی‌خاست، فقط به عشق تیشتهٔ مشروب و استکانی که از شب قبل کنار تختش گذاشته بود، می‌توانست از جا بلند شود.

در اواسط روز. با چهره‌ای برافروخته و شیشهٔ مشروب دم دستش، می‌نشست و به صفحهٔ سخنگو گوش می‌داد. از ساعت سه بعدازظهر تا هنگام تعطیلی کافه وینستون از آنجا بیرون نمی‌آمد. دیگر کسی به او کاری نداشت، نه با صدای سوت بیدار می‌شد، نه صفحهٔ سخنگو او را سرزنش می‌کرد. گاهی، شاید دوبار در هفته، به دفتر فراموش شده و خاک‌گرفته‌ای در وزارت حقیقت می‌رفت و کارهای مختصری انجام می‌داد که نمی‌شد به آن کار گفت. او به عنوان یک عضو در کمیته‌ای فرعی که آن‌هم از یک کمیتهٔ فرعی دیگر انتخاب شده بود. آن کمیتهٔ فرعی نیز از بعل یکی از کمیته‌های بی‌شماری سبز شده بود که کارشان رسیدگی به مشکلات ناچیزی بود که در جریان تدوین یازدهمین چاپ فرهنگ زبان نوین پدید می‌آمد. کار آنها تهیهٔ چیزی به نام «گزارش موقت» بود، اما او هرگز به طور دقیق نفهمیده بود که راجع به چه چیزی گزارش تهیه می‌کردند. موضوع آن به این سؤال مربوط بود که آیا باید ویرگول را در درون پرانتز و یا در بیرون آن قرار داد. در کمیته او چهار نفر دیگر با وضعیتی دقیقاً مشابه وی عضویت داشتند. روزهایی بود که دور هم جمع می‌شدند و با اعتراف به اینکه عملاً کاری ندارند که انجام دهند، مجدداً پراکنده می‌شدند. اما اوقات دیگری هم بود که تقریباً مشتاقانه سرکارشان می‌نشستند و با ثبت صورت جلسه و تهیهٔ گزارشی طولانی که هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسید، منظره‌ای فوق‌العاده از خود به نمایش می‌گذاشتند.

گاهی صحبت‌هایشان درباره‌ی اینکه اصولاً راجع به چه چیزی باید صحبت کنند، به دلیل جانه‌زنی بر سر تعاریف ظریف و دقیق و انحراف از موضوع به مجادله و تهدید کشیده می‌شد و پای مقامات بالاتر به میان می‌آمد. و گاهی نیز ناگهان گویی حیات از میان آنها پر می‌کشید، دور می‌زی می‌نشستند و مانند اشباحی که هنگام خروسخوان رنگ می‌بازند، با نگاهی مرده به یکدیگر خیره می‌شدند.

صفحه‌ی سخنگو یک لحظه ساکت شد. و نستون مجدداً سرش را بلند کرد. اطلاعیه! ولی نه، آنها فقط موسیقی را عوض کردند. نقشه‌ی افریقا مدام پیش چشمش مجسم بود. حرکت گروه‌های نظامی مانند یک نمودار بود: یک فلش سیاه به‌طور عمودی به سمت جنوب می‌رفت، و یک فلش سفید دم فلش سیاه را قطع می‌کرد و به‌طور افقی به سمت شرق می‌رفت. و نستون گویی برای راحتی خیال خود نگاهی به چهره‌ی خونسرد روی دیوار انداخت. آیا می‌شد باور کرد که فلش دوم اصلاً وجود ندارد؟

دوباره توجهِش جلب شد. جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌اش سرکشید، اسب سفید را برداشت و حرکتی محتاطانه انجام داد. کیش. اما معلوم بود که حرکت درستی نکرده بود، زیرا...

ناخواسته، خاطره‌ای به ذهنش هجوم آورد. اتاقی دید که با نور ستم روشن شده بود، و تختی بزرگ با روختی سفید، و خودش پسری نه یا ده‌ساله که بر زمین نشسته بود. جعبه‌ی تاسی را که در دست داشت تکان می‌داد و هیجان‌زده می‌خندید. مادرش روبه‌روی او نشسته بود و او هم می‌خندید.

گویا یک ماه قبل از ناپدید شدن مادرش بود. زمان، زمان آشتی و خنده بود و گرسنگی بی‌امان را که دایم شکمش را به قار و قور می‌انداخت، فراموش کرده و احساس لطف و دوستی سابق را نسبت به مادرش باز یافته بود. به‌خوبی آن روز را به یاد داشت؛ روزی که باران بی‌امان می‌بارید و آب از پشت پنجره‌ها راه افتاده و نور اتاق چنان کم بود که نمی‌شد چیزی مطالعه کرد. خستگی و بی‌حوصلگی بیچه‌ها در اتاق خواب تاریک و دلگیر غیر قابل تحمل شده بود. و نستون شروع به ناله و زاری کرد. برای خوراکی اصرار بیهوده می‌کرد، دور اتاق می‌چرخید، همه‌چیز را به هم می‌ریخت و آن‌قدر به دیوارهای سست می‌کوبید تا همسایه‌ها به صدا در می‌آمدند. خواهر کوچکش هم در این میان، یک‌ریزگریه می‌کرد. بالاخره مادر گفته بود: «حالا پسر خوبی باش تا من هم برایت اسباب بازی بخرم. چیزی

خوشگل که حتماً خوست می‌آید، و بعد مادر زیر باران به مغازه‌ی کوچکی در همان حوالی رفته بود که همه‌چیز می‌فروخت و تصادفاً هنوز باز بود. مادر با جعبه‌ای مقوایی برگشت که در آن لوازم بازی مار و یله وجود داشت. او هنوز بوی نم جعبه را به یاد داشت. وسایل بازی خیلی زهوار در رفته بودند. مقوا شکسته و تاس چوبی چنان بد بُرش خورده بود که روی طرفین نمی‌افتاد. و نستون با بدخلقی و بی‌علاقگی به آن نگاه می‌کرد. اما مادرش شمع کوچکی را روشن کرد و بعد روی زمین نشستند تا با هم بازی کنند. خیلی زود او به هیجان آمد، و هنگامی که مهره‌اش از نردبان بالا می‌رفت و بعد دوباره از مارها سر می‌خورد و پایین می‌آمد و به نقطه‌ی اولش بر می‌گشت، از هیجان بلند بلند می‌خندید. آنها هشت بار بازی کردند و هر کدام چهار بار برنده شدند. خواهر لاغرش، که کوچک‌تر از آن بود که معنی بازی را بفهمد، به بالستی تکیه داده و راست نشسته بود و به خنده‌ی دیگران می‌خندید. تمام آن بعدازظهر، درست مانند زمان کودکی، همه با هم شاد بودند.

و نستون خیالات را از خود دور کرد. این خاطره واقعی نبود. گهگاهی خاطرات غیر واقعی به سراغش می‌آمدند و ناراحتش می‌کردند. تا وقتی که می‌دانست برای چه به ذهنش هجوم می‌آوردند، مهم نبود. بعضی چیزها اتفاق افتاده بودند و بعضی چیزها اتفاق نیفتاده بودند. دوباره به سراغ تخته شطرنج رفت و اسب سفید را برداشت. تقریباً در همان لحظه مهره با سر و صدا روی تخته افتاد. او طوری تکان خورد که گویی سوزنی در بدنش فرو رفته است.

صدای زیر ترومپت فضا را پر کرد. اطلاعیه بود! پیروزی! معمولاً وقتی قبیل از پخش خبرها ترومپت می‌زدند، به معنای پیروزی بود. هیجانی مانند برق‌گرفتگی همه‌کافه را در برگرفت. حتی مستخدم‌ها جا خورده بودند و سراپا گوش بودند.

صدای ترومپت شلوغی عجیبی دید آورده بود. صدای هیجان‌زده‌ای که از صفحه‌ی سخنگو تند تند صحبت می‌کرد، مدام در صدای فریادهای شادمانه اطرافیان گم می‌شد. خبرها مثل برق در خیابان‌ها پخش شد. او فقط توانست آن‌قدر از صفحه‌ی سخنگو بشنود که بفهمد پیش‌بینی‌هایش درست بوده است: ناوگان دریایی عظیمی مخفیانه تشکیل شده بود، انفجاری ناگهانی در خطوط پشت جبهه دشمن، فلش سفید، دم فلش سیاه را قطع کرده بود. در میان همه بریده بریده، کلماتی حاکی از پیروزی را می‌شنید: «تمهیدات گسترده راهبردی - هماهنگی کامل - شکست آشکار - نیم‌میلیون اسیر - تضعیف روحیه به‌طور

کامل - کنترل تمام افریقا - نزدیک شدن جنگ با فاصله معقولی تا پایان آن - پیروزی - بزرگ‌ترین پیروزی در تاریخ بشر - پیروزی، پیروزی، پیروزی!

یاهای وینستون در زیر میز بی اختیار حرکت می‌کردند. از جایس تکمان نخورده بود. ولی در فکرش داشت می‌دوید، با جمعیت بیرون همراه بود و از شادی فریادهای کرکننده سر می‌داد. دوباره به تصویر برادر بزرگ نگاه کرد. غولی که جهان را در جنگ داشت! صخره‌ای که لشکریان آسیا بیهوده خود را به آن می‌کوبیدند! او می‌اندیشید که چگونه ده دقیقه پیش بله، فقط ده دقیقه پیش هنگامی که هنوز نمی‌دانست اخبار رسیده از جبهه‌ها حاکی از پیروزی یا شکست است، قلبش همچنان سرشار از ابهام و احساسات متناقض بود. آه، چیزی بیش از ارتش اوراسیا معدوم شده بود! از اولین روز دستگیری‌ش در وزارت عشق خیلی چیزها در وجودش تغییر کرده بود اما هنوز، آخرین، حیاتی‌ترین و سفاک‌ترین تغییر صورت نگرفته بود.

صفحه‌سخت‌نگو همچنان درباره‌ اسیران، غنایم جنگی و کُنت و کنتار صحبت می‌کرد، اما همه بیرون کمی آرام شده بود. مستخدم‌ها به کارهایشان مشغول شده بودند. یکی از آنها با بطری جین نزدیک شد. وینستون که در رؤیای خود غرق بود به پرسیدن گیلاستس توجهی نشان نداد. دیگر نمی‌دوید و یا از خوشحالی فریاد نمی‌زد. به وزارت عشق فکر می‌کرد، همه چیز را فراموش کرده و روحش به پاکی برف شده بود. در دادگاه عمومی و در جایگاه متهم، مشغول اعتراف کردن و نام بردن از افراد مختلف بود. در حالی که یک نگهبان مسلح پشت سرش بود، از زهره‌های یوشیده از کاشی‌های سفید چنان می‌گذشت که گویی زیر آفتاب قدم می‌زند. گلوله‌ای که مدت‌ها انتظارش را می‌کشید داشت به مغزش نزدیک می‌شد. به آن چهره غول‌آسا خیره شد. چهل سال طول کشید تا فهمید زیر آن سبیل‌های سیاه چه لبخندی پنهان است. چه سوء تفاهم و کج فهمی احمقانه‌ای! چه قدر خودسری و نادانی، که دست رد به سینه پر عطفوت او زد. دو قطره اشک که بوی جین می‌داد از چشم‌هایش به روی بینی فروغلتید. اما چیزی نبود، چه باک، همه چیز روبه‌راه بود و جنگ به آخر رسیده بود. در مبارزه با خود پیروز شده بود. به برادر بزرگ عشق می‌ورزید.